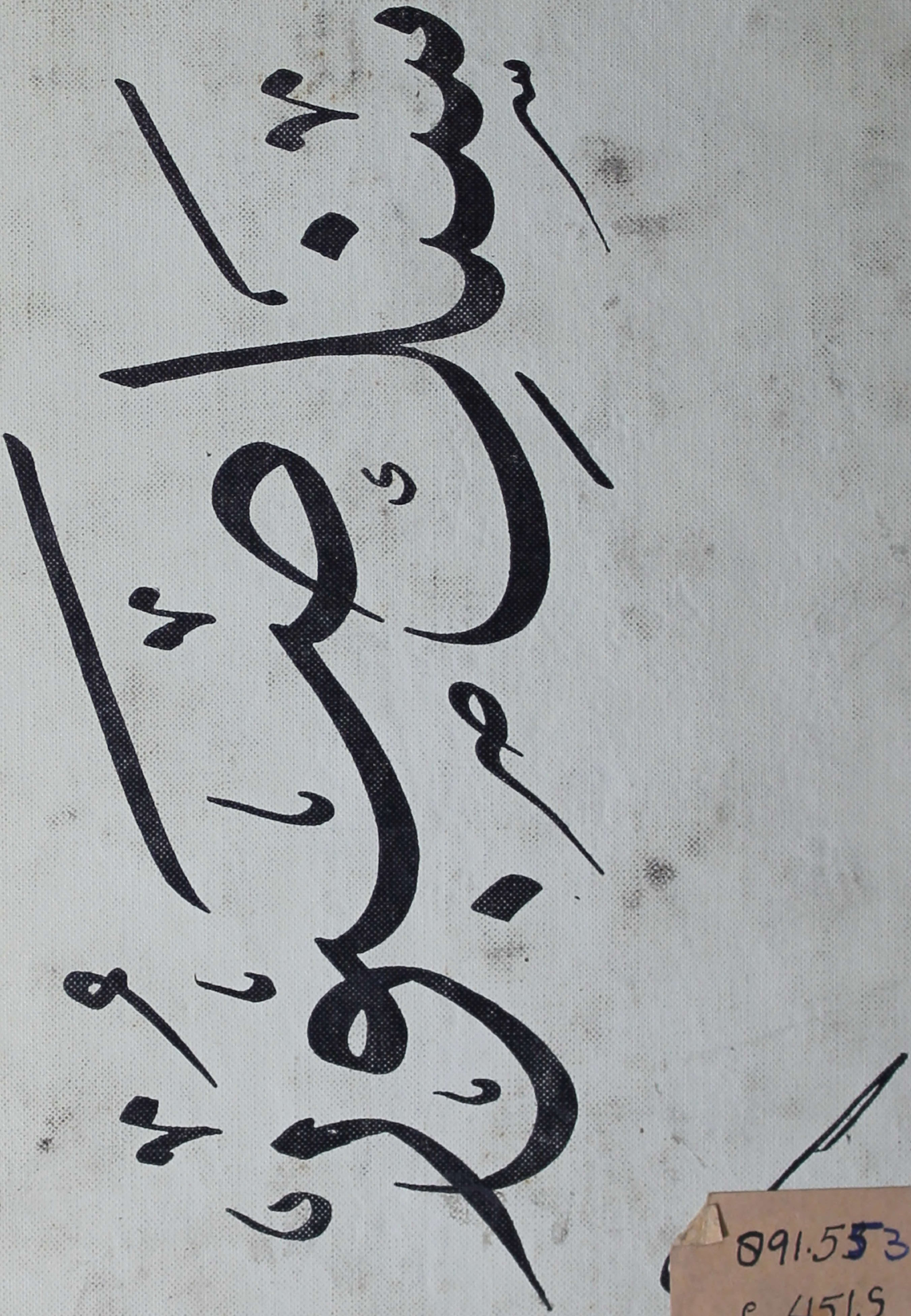


Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سنگ صبور

صادق چوبک

انتشارات جاویدان علمی

نخستین چاپ سنگ صبور بسال ۱۳۴۵ شمسی در تهران به سرمایهٔ
سازمان انتشارات جاویدان علمی در دو هزار نسخه بچاپ رسید و در اول
فروردین ماه ۱۳۴۶ منتشر شد

سنگِ صبور

پیشکش به شهر زادگاهم

کارهای دیگر نویسنده

خیمه شب بازی	داستانهای کوتاه .
انتری که لوطیش مرده بود	» » و نمایش
تنگسیر	داستان دراز
چراغ آخر	داستانهای کوتاه
روز اول قبر	» » و نمایش
آه ِ انسان	چکامك ـ آماده چاپ
آدمك چوبی	از کارلو کولودی ، ترجمه
غراب	از ادگار الن پو »

با صد هزار مردم تنهائی

بی صد هزار مردم تنهائی

«رودکی»

هر جا که چشم من و عرفی بهم افتاد

بر هم نگرستیم و گریستیم و گذشتیم

« عرفی شیرازی »

احمد آقا

حالا دیگه عوض همه چی زلزله میاد . نه شب خواب داریم نه روز آروم . همش ترس و دلهره . هی زلزله ، هی زلزله . خودمون زندگی آروم بی سر خری داشتیم که این زلزله های پدرسگم قوزبالا قوزشده واز صُب تا شوم مرگ سیاه جلومون ورجه ورجه می کنه . در و دیوار و سقف و و درخت و آب حوض میخواد از زمین ریشه کن بشه . اما وختی زمین لرزه میاد آب حوض تماشائیه . آب موج ور – میداره و لپر میزنه و از سر حوض میریزه بیرون . گاوه

خشّش شده زمین رو این شاخ اون شاخ میکنه؛ نکنه یه‌هو زمین از رو شاخش بیفته. او نوخت دیگه حساب همه پا که. همش دلهره. سقف با هزار خروار خاك رو سر آدم خراب بشه و آدم مثه خرخاکی اون زیر نفسش بِبُره وهی بدونه که راه پس و پیش نداره و هی بدونه که داره میمیره و کاری ازش ساخته نباشه و بعد هی اون بالا، آدم وخر و گاو بچرن وریشه درخت از دل و جگرِ آدم کود بگیره. راستّی اگه زمین دهن واز کنه وشهررو دُرُسّه قورت بده کیه که بتونه نگاه چپ بش بکنه؟ مگه نشوه؟ تا دنیادنیا بوده زلزله هم بوده؛ هیچوختم تمومی نداره عُقده دلِ زمین باین زودیا خالی نمیشه. تموم نشدنیه. یه روزی جای اینهمه کوه و تپه که حالا رفته آسمون، دره ودریا بوده. چنون زلزله دل و روده زمین رو بهم ریخته که زیرش رفته رو و روش رفته زیر. «کمك فوری شیر وخورشید سرخ به زلزله زدگان. تاکنون پانصد لاشه از زیر آوار بیرون آمده. قند و شکر ودوا و پتو و چادرهای انفرادی متعلق به ساخلوِ شیرازمیان زلزله زدگان تقسیم شده. ازدیشب تاکنون سی وسه بار زلزله حادث شده. میزان تلفات حاصله هنوز بدرستی معلوم نیست. کمك‌های

سریع از مرکز ارسال میشود. هنوز شیراز میلرزد. مردم دارند شهر را تخلیه میکنند.» تموم شد. باز در رو همون پاشنه میچرخه. یکی‌رفت ویکی موند، یکی‌سرشو میجنبوند. باز آدمیزادا جماع میکنن و تولید مثل میکنـن و تخم و تر کشون مثه موریونه رو زمین میگیره. پاشو این هیکل لندهورتو از تو رختخواب بیرون بکش. یه کاری بکن که کار باشه. آخه‌تو برای چی خوبی؛ پاشو یه‌خرده بنویس، ازاول زندگیت هی‌گفتی میخوام نویسنده بشم، اما هیچ غلطی نکردی. همش حرف خالی، همش خودتو گول میزنی. مگه نگفتی میخوای از رو زندگی گوهر یه چیزای بنویسی؛ شایدم یه دفه دیدی رفتی زیر آوار؛ کسی چه میدونه. دس کم کاری کن که یه چیزی ازت بمونه. تو که کسی نداری، زاد و رودی هم نداری اگه همین حالا زیرآوار رفتی چی ازت میمونه؟ از کجا معلومه که نوشته‌هامم با خودم زیرآوار نره. ازاول دنیا تا حالا چقده چیز رفته زیر خاك. چقده نوشته از بین رفته. عرب ومغول چقدرشو سوزوند ونابود کرد؟ نوشته‌های ساسانی کو؟ کلیله و دمنه رودکی کو؟ کار هـای بیهقی کو؟ و کو صدها چیزای دیگه که ما اسمشونم نمیدونیم؟ از تومیپرسم این مملکت هیچ نداشت؟ هخامنشی واشکانی و ساسانی از زیر بته در اومدن؟ نه کتابی، نه هنری، نه

اقتصادی ، نه مذهبی، نه قشونی ، نه قصه ای ، نه شعری ، نه ساختمانی ، هیچ؟ اینها کجاس ؟ اینارو کی نابود کرد؟ بیشرفا ! عرب برای ماهیچ چی نیاورد. هرچیم داشتیم نابود کرد. بدرك . لابد لیاقتشونو نداشتیم . منم نویسنده نمیشم . مرغی که انجیر میخوره ُتکش کجه . اینهمه که اومدن و نوشتن کجا رو گرفتن ؟ دنیا دیگه چیزی کم و کسر نداره. دیگه چیز نو توش پیدا نمیشه.همه چیزا کهنه و یا دس کم ، نیمداره. راس میگی . یه وخت خیال داشتم نویسنده بشم . خیال داشتم از رو زندگی گوهر و این چند تا اجاره نشین که تو این خونه بامن زندگی میکنن چیزای بنویسم. میخواسّم از زندگی این گوهر بنویسم . مثه افتابه خلای مسجد نو میمونه. اونجا گذوشتنش که هر کی تنگش بگیره ورش داره آب توش بریزه ببردش خلا و کارش که تموم شد گوشه خلا ولش کنه . آخرشم مینویسم . اما حالا بذار زلزله‌ها تموم بشه . آخرش یه‌کاری میکنم . حالادس و دلم بکار نمیره . حالا میخوام از زلزله فرار کنم.

خیلی خوب . پس پاشو برو زیر بازارچه یه تکه نون بخر بذار دهنت . تو که دیشبم چیزی نخوردی و صُب کلّه سحرم پا شدی رفتی

مدرسه تا حالا نمیخوام . نمیخوام چیزی بخورم . از خوردن بدم میاد . از خوردن دلم آشوب میفته . اینم شد کار که آدم هی بخوره هی خلا پر کنه؟ میخوام روزه بگیرم. میخوام روزی یه دونه بادوم و یه انگشتونه آب بخورم. میخوام جوکی بشم. نمیخوام خوراك بخورم. ازخوردن بدم میاد. خوردن مال آدمای احمقه. بس حالا که نمیخوای چیزی بخوری پاشو برو پیش آسید ملوچ. راس گفتی. این شد کار حسابی. فقط این آسید ملوچ دوس منه. از توهم بمن ایاغ تره. تو بد جنسی. توهیچوخت بامن رفیق نمیشی. تو منو میچزونی. اما آسید ملوچ من رو میشناسه. وختی که میرم پیشش، مثه اینکه بخواد سلام و تعارف کنه، رو پاهای درازش بلند میشه و رو تارهاش تاب میخوره و بزبون عنکبوتا بامن چاق سلامتی میکنه. من زبون عنکبوتا رو بلدم. من زبون تموم موجوداتی که باشون سروکار دارم بلدم. من حضرت سلیمونم. اونم زبون جن وانس رو بلد بود. من یه بلقیس میخوام. گوهرم بلقیس منه. کاش صیغه نمیشد. یه جام بلور تراش بود که از بس آب آلوده ریختن توش مثه سفال شده. خواهش میکنم یه دقه منو راحت بذار. نمیخوام

بام حرف بزنی . آخه تو از جون من چی میخوای؟ من از همه جا و همه کس فرار کردم و اومدم تو کنج این خونه زیرپتو پناه بردم که کسی‌رو نبینم و با کسی حرف نزنم. اما تو یه‌آن منو راحت نمیذاری. از صُب تا شوم تو مدرسه با توله سگای مردم سروکله بزن ، حالا هم که میخوای یه‌دقه راحت‌بکنی این نمیذاره.آخه تواز جون من چی میخوای؟ بله،میدونم.ترو بحضرت عباس‌همون صفحه همیشگی‌رو نذار که از اول تا آخرش از حفظم . تو دوسّ منی . تو همزاد منی . اگه تو نباشی من نفله میشم . من همه اینها رو میدونم . اما ولم کن . بذار تو خلوت خودم بپوسم .

اگه من نباشم که تو از تنهائی وحشت میکنی . بذار بات حرف بزنم . تو که هیچکه رو تو این دنیا نداری . اگه من رو هم نداشته باشی که بیچ'ره میشی . اگه من نباشم توزندگی سگ میگذرونی .

توخیال میکنی زندگی سگ از من بدتره ؟ سگ که دیگه ترس زلزله ونظمیه رو نداره . آخ که اگه میدونسّم کجای من قایم شدی‌جاتو داغ میکردم تا اینقده‌بام بگونگو نکنی. خیلی حرفه ها. وختی که میبینی حوصله ندارم بات یك و دو بکنم، دسّ ازسرم وردار بروگمشو. عجب گیری افتادم.

بیرونمو مردم میسوزونن تومو تو میسوزونی. اگه ولم نکنی پا میشم از دست فرارمیکنم میرم میون مردم پرسه میزنم تا دیگه صداتو نشنفم.میرم تا تنها نباشم. اگه از دس من اینقده عاجزی من راهشو بت نشون میدم ، پاشو . چارش یه مثقال تریاکه ، بگیر بخور ، خودت ومنو باهم راحت کن . ای بیچاره یعنی تو اینقده نمیدونی که مرگ من مرگ توهِ ؟ مگه نمیگی که تورفیق منی؟ پس چراخود کشی پیش پام میذاری؟ چرا خودم رو بکشم؟ نمیکشم‌تا چشمت کور . هنوز زندگی برای من تماشا داره . من تازه بیس وپنجسالمه. دس کم باید زنده بمونم و مردمو بشناسم . این جور نمیشه که مثه خر بیام مثه گاو برم. باید بمونم که ته و توشو دربیارم . ته و توش دراو مدنی نیس . همش رنج و شکنجه و کوچ و فراقه. غم آدمیزادم تمومی نداره . همه دس رو دس گذوشتن منتظر مرگ نشسّن . برو خیام بخون . این آدم تنها موجودی بود که همه چیز رو حل کرد . بدبختی تو اینه که نه میخونی و نه مینویسی . گیرم چن سال دیگه هم تو این دنیا لق لق زدی و چندتا گونی برنج و گندم و ده بیستا گاو و گوسفندم خوردی و بغل گوهر خوابیدی ، آخرش که چی ؟ حواست پرته ؟ زندگی برای من قشنگه . خیلی چیزای دیگه توش هس

که من دلم میخواد ببینم . میخوام بمونم ببینم ظلم تا چه حد پیش میره . میخوام بمونم و ببینم آدم تا چه اندازه قوه ستم کشیدن داره . میخوام بمونم و تموم رنگهای رنگین کمون دروغ رو ببینم . میخوام بمونم و بنویسم . میخوام مردمو بشناسم . تو خیال میکنی شناختن آدمای خوب وبد خودش کم کیف داره ؟ گمون میکنی دیدن طبیعت و لذت بردن از طبیعت تموم شدنیه؟ چشمت کور، دندت نرم ؛ من زنده میمونم و تو رَم تو خودم حبس میکنم و اینقده بت شکنجه میدم تا بمیری. منم همیشه مثه اسید تـو تـو میخورم . حالا میفهمم چتـه . دلت واسیه گوهر جـونت تنگ شد . دیشب نیومد خونه ؛ شب اولش بود که بیرون خوابید ؛ تو چه حقی باو داری ؛ زن تو که نیس . کارش صیغه رویه . هر شب زیـر پای یکیه . توهم صیغش کن تـا مال خودت باشه ، حالا عـزا نگیر . حالا بیـا با هم دوس باشیم . پاشو برو پیش آسید ملوچ یه خرده باش حرف بزن . نه . من باید از این خونه فرار کنم . همش زلزله میاد . باید برم یه جای قایم بشم . برم سعـدی . چه فرق میکنه . سعدیم مثه اینجاس . خیال کردی سعدی تا ترا اونجا دید از گور پا میشه دستِ میگیره میبره پهلو خودش تو گـور میخوابونـه ؛ میرم گهواره دیب رو نوك کـوه

میشینم . اگه شهرم خراب بشه از بالا تماشا میکنم . از کجا میدونی که کوه نریزه و خرد نشه؛ میرم تو بیابون . اونجا هم مثه همه جا زمین قاچ میخوره . زلزله که دیگه این چیزا سرش نمیشه . فکرش رو بکن آدم سر و مرو گنده نشسّه باشه نفس بکشه وهزار امید وآرزو داشته باشه ، یههو سقف رو سر آدم بِرُمبه یا زمین دهن واز کنه وآدمو درسّه قورت بده . حالا چرا تو همش آیه یاس میخونی ؛ تو تازه بیس و پنجسالته و تا مردن خیلی وخت داری . اصلا تو نمیمیری . تو با همه فرق داری . کون آسمون پاره‌شده و تو از توش افتادی پائین . تو تافته جدا بافته‌ای . حالا پاشو برو پیش آسید ملوچ . یه‌خرده باش حرف بزن . ببین چه جوری اونهمه لاشه مگس ـ های تو خالی که ریقشونو مکیده دور تا دور کنتره‌هاش چیده و داره رو تارش رقاصی میکنه . یا الله آسید ملوچ . رسیدن بخیر . از کجا کی شهر اومدی ؟ حالت خوبه ، دماغت چاقه ؟ مثه اینکه هنوز همون لاشه مگس دیروزی که برات آوردم داری نیش میکشی ؟ دیگه چیزی توش نداره . دیگه بسه‌ته ؛ ریقشو در آوردی . این چرك و خون و دل و روده مگس که تو داری اینجوری بالا میکشی چه مزه‌ای داره ؟ خیلی بدهنت مزه کرده ؟ لابد مزه حلیم میده . دل و روده

و چرك و خـون مگس چه فرقی با مال گاو و گـوسفند داره ؟ من عنکبوتم مگس میخورم ، تو آدمی گاو و گوسفند میخوری . همشون چرك و خونـن . علف باید بدهن بزی شیرین بیاد .

بازم حرفای گنده‌تر از دهنت زدی . من آدمم توعنکبوتی . تو چه لیاقت داری که برابر من اظهار وجود کنی . من عقل و منطق سرم میشه . من فکر میکنم . من هر کاری که دلم بخـواد میکنم . تو خیال کردی من بلد نیسّم فکر بکنم . منم دستگاه عصبی و فکری دارم . من مهندسم . مـن نقشه میکشم . نقشه هائی که من بلدم بکشم تو تو یکیشون در میمونی . تو خیـال کردی من تو گوشه اطاق تو یه جا نشسّم و هیچ کاری از دسّم ساخته نیس و همش چشّام بدسّ توه که یه مگس کوفتی بگیری بیاری تـو تارم ول بدی ؟ این لاشه عنکبوتی که از جنس خود منه میدونی چرا اینجا گوشه کارتونکم افتاده ؟ همین دیشب کلکشو کندم. این نر بود، من مادهم . تو بغل گوهر میخوابی ، منم بغل اون خوابیدم . دیشب تورش زدم . به خیال خودش اومده بـود عیش کنه . گذوشتم عیشش که کرد بعد نفلش کردم . من تا حالا نذ شتم یه دونه نر از دسّ من جون سالم در ببره . همشون رو کشتم . این کار زحمت داره آقا . اینا خودشون میدونن چه کلکی تو کاره ، هنوز خاك تو سریشون تموم نشده فلنگو میبندن . امـا من اونشون نمیدم . دو تا شاخ وحشتناك و کوتاه تو مغز سرم دارم که هروخت بخوام میتونم درارشون کنم و کششون بدم . شاخای من تو خالیه و از توشون میتونم کشنده‌ترین زهرها رو بیرون بریزم. این کارتونك من عجیبه . تو که نمیدونی . تو خیال میکنی سست و نازکه ؛ اما ازفولاد محکمتره . فولاد کش نمیاد

امااین‌کش میاد . من شب و روز اینجا جون میکنم . من‌آمپول زهرو تو تن شکارم خالی میکنم و بعد تـار پیچش میکنم . واسیه اینکه دلت بسوزه بت میگم وجود من از مال توکاملتره . من هشتا پا دارم که مثه برق میتونم بدوم . اگـرم بخوام جمعشون میکنم و شکارمـو میونشون حبس میکنم . هشتا چشم تیز بین دارم که راحت میتونم چار طرف خودمو تماشاکنم . حیف‌که یه خرده نزّیك بینم . هشتا عینك دوربین لازم دارم تا بتونم مثه شماها ببینم . تو که همینجوری چشّای منو نمیتونی ببینی . اگه میدیدی از ترس پس میفتادی . چشّای من خیلی ترسناکه . ازاین‌گذشته ، من اگه از آسمونم بزمین بیفتم باکیم نمیشه ؛ فوری پا میشم میدوم . اما تـو اگه از یه پله بزمین بیفتی کارت ساخته‌اس . توهنوز دوکای زیرشکم من رو ندیدی. من از اینا تار میدم بیرون . خودم تار میسازم و خـودم میبافم . مثه شما نیسّم‌که پنبه رو یه جای دیگه بکارین بعد بدین بدهن‌دوکای کارخونه تا واستون نخ بتابه . من خودم تار خودمو میسازم و خودمم میبافم.تو خیال میکنی بافتن کارتونك کارآسونیه ؟ باید جون‌کندآقا. اول یه رشته اصلی افقی میبافم وسرشو بدیوار میرسونم ومیچسبونمش اونجا . بعد رشته‌های فرعی‌رو میبافم و اونارو هم بدیوار میچسبونم. اگه لازم بشه آخر هرکدوم ازاین تارا رو یه سنگك ریزه‌گیر میدم و شکل شاقول تو هوا ولش می‌کنم . توخیال میکنی این تنها توهسّی که از قوه جاذبه زمین و تعادل قوای طبیعی خبر داری ؟ منم این جور چیزا سرم میشه . تار من هشت ضلعیه . بعضی‌ها هـم دوازده ضلعی درُس میکنن. اونا بیشتر برای هوای‌واز خوبه‌که باد وبارون باشه . تار دوازده ضلعی خیلی محکمه . برای این‌گوشه اتاق توهـمین هشت ضلعی هم زیاده . بعد خونه‌های مثلثی بزرگك وکوچك میون این رشته‌ها درُس میکنم . آخر سر میون خونه‌های مثلثی پرده‌هـای

نازك نازك، که حتی‌چشم مگس هم نتونه اونارو ببینه درس میکنم و میونشون ذره‌های چسب میذارم. تو تن من پنج جور چسب هس که تو هرقسمت ازتارام یکی از اونهارو کار میزنم. اونوخت دیگه مگس که پاش اینجا برسه حسابش پاکه. تو خیلی شلخته‌ای. شاید برای اینکه زنی اینقده شلخته‌ای. ببین، مدتیه این گوشه کارتونکت پاره شده درسش نکردی. توچکار بکار کارتونك من داری؟ من اگه دلم بخواد میتونم شبانه روز هزار متر تار بتنم. همونجور که تو دس ودلت بکار نمیره که بنویسی، منم دس ودلم به‌کار تابیدن نمیره. میخواد چکار؟ این خونه خودش امروز فردا خراب میشه. زلزله میتپوندش زیر خاك. تو هم باید فکری بحال خودت بکنی. خیلی خُب، حالا بیا با هم مثه همیشه دوس باشیم. منکه از میون تموم موجودات تنها تو رو تو اتاقم راه دادم وبات حرف‌میزنم و واست مگس میگیرم، تودیگه نباید منو آزار بدی. همین حالا میرم دکون حبیب دبه یه دونه مگس گنده چاقالو واست میگیرم میارم. میرم میشینم رو سکوی کاشی تو دکون حبیب. نه. اول از زیر طاق مشیر رد میشم. طاق درازه و توش همیشه سیاهه. تو دکون حبیب اول سلام‌میکنم. حبیب‌خودش پشت دخل‌نشسته. جومای برنجی‌پرازپول جلوش گذاشته. میگم «سلام.» حبیب

میگه «سلام آقای خودم، بفرمائین.» آدما گوش تا گوش رو سکوهای کاشی نشسّن دارن حلیم و فرنی و آش میخورن. منم میرم مثه بچه آدم میگیرم روسکو میشینم. جات خالی که اونجا چه مگسای پرواری تو هم وول میزنن. تا نشسّم هنوز شاگرد حلیمی نیومده بپرسه «چی‌میخوری؟» فرزی یه دونه مگس گنده میگیرم میذارم تو قوطی کبریت. این درسّه که من برم واسیه‌تومگس بگیرم بیارم وتوعوضش واسم شاخ و شونه بکشی و رجز بخونی ومهندسیتو برخم بکشی؟ تومیدونی که‌جونت دسّ منه واگه بخوام میتونم بیك‌چشم‌هم زدن‌میون انگشتام‌بچلونمت تاریقت دربیاد؟ اگه من بکشمت میگن قضا وقدر اینطور خواسّه‌بود که احمدآقا بکشدش. اگه ولت کنم خودت نفله بشی، اونوخت میگن اگه هزار لشکر دور وبرش گرفته بود که بکشدش، چون خدا خودش نخواسّ، نتونسّن کاریش بکنن. همین‌حالامیکشمت.من رفیق نمیخوام. اما فایده نداره. هرکاری بسرت بیاد میگن خدا اینجورخواسّه بود. مسخره‌س.همه چیز رو اتفاقه. وجودمام اتفاقیه.من ممکن‌بود باشم یانباشم. اگه دونفر زیر لحاف بهم نچسبیده بودن احمد آقائی وجود نداشت. ممکن بود که

اونا اصلا خودشونم نباشن که برن زیر لحاف . اونوخت احمد آقا کجا بود ؟ تازه شاید جای من یکی دیگه بود ؛ مثه خیلی موجودات دیگه که هسّن اما احمد آقا نیسن . شایدم اصلا من احمدآقانباشم ویکی دیگم. توهم‌همین‌جور. همین حالا،هم میتونی باشی و هم نباشی. این دسّ منه . هم میتونم بکشمت ، هم زندەت بذارم . من خدای توام . منم قهار و بی گذشتم . منم اگه اراده کنم که تو نباشی یاباشی همون میشه. تنهاکافیه بالنگه ملکیم َدرقی بکوبم روسرت. بعد دیگه کارت تمومه . تو ، این گوشه راحت و گرم و نرم بشینی و هی مگسای منو بخوری اونوخت هرچی سرت بیاد بگن خدا خواسّه ؟ ببین چجوری رو تاراش تاب میخوره و چپ چپ بمن نگاه میکنه . مثه آژانای دم صندوق پست میمونه . تو اصلا چرا بمن اجاره اتاق نمیدی ؟ چرا من کرایه این اتاق کوفتی رو به میرزا اسدالله بدم و توانگل من باشی و اونوخت اصلا بمن نگی که گوهر دیشب کجا خوابیده. همش تقصیر این شیخ محمود دیوثه که این بد-بختومایه دس کرده باین و اون صیغش‌میده.خیلی دلم براش شور میزنه. هیچوخت بیرون نمیخوابید . آخه تو چه جور

دوستی هستی که نتونی بگی دیشب کجا بوده. باید ازاتاق من بری یا کرایش بدی . من عنکبوت منکبوت سرم نمیشه . اگه تو فکر من نیستی ، اقلا فکر این کاکلزری باش .اقلا فکر این جهان سلطون بدبخت زمین گیر باش که از گشنگی نمیره . من کـه بچه داری بلد نیستم . تو کاکل زری رو بیاد خدا ول کردی رفتی پی دلت . اگـه بامید منی ، من صُب پا میشم میرم مـدرسه معلوم نیس تـا شوم بر گردم یا بر نگردم. دیگه بات حرف نمیزنم. اگرم همین امروز بیائی محل سگ بت نمیذارم . رومو ازت برمیگردونم . اگرم بیای التماس کنی ورو دس ّ وپام بیفتی دیگه بات کاری ندارم. دیگه نه من نه تو. حالا راسّشو بگو دیشب کدوم گوری بودی؟ منو بگو که تو این دنیا همش دلمو بتو پتیاره خوش کرده بـودم و تو هم اینجوری از آب دراومدی . تو که شوور من نیسی . تو خودت میدونی که من از صیغه روی زندگی خودم و بچم میچرخونم . اگه راسّ میگفتی چرا منو نگرفتی ؟ من که دوسّت میدارم . اما تو دختر بکر میخوای . بـرودختر بکر بگیر . خودت گفتی «بگیرمت ؟ مگه سرم رو داغ کردن.» خب چه حقی بمن داری. هرجا بودم ، بودم . حالا دیگه کارت باونجا رسیده که تو رو منم وامیسّی ؟

بلقیس

من میخوام بدونم که این جنده سربازی چطو شده که دیشب خونه نیومده . اینش دیگه تازگی داره . خدایا چه بارونی ، مثه اینکه دنیا داره خراب میشه . اینهمه آب کجای آسمونه . قیومت بگیره ، همینجوری داره شُر شُر میباره. چشمم روشن! حالا دیگه خوب راش یاد گرفته، شبم بیرون میخوابه. کارش از صیغه رویم گذشته، حالاها دیگه صاف و سر راسّ زیر پای هر کی رسید ، حلال و حروم میخوابه. واسش فرق نمیکنه. معلومه، این از روز اولش‌هم

جنده بود. اووختا صیغه هر مردی که میشد، سینه میکرد میاوردش خونه میبردش تو اتاقش و نمیذاشت کسی رنگش رو ببینه. حالا چطوری غیبش زده؟ گاسم مردك خودش خونه زندگی داشته. گاسم شب برده تش باغ، همونجا خوابیدن. نه. اونای که صیغه میشّونن بیشترشون اهل شهر نیسّن. اهل بیرونان. مال بوشهر، مال فیروزآباد، مال زیر گل، چمدونم. همشون میان شاه چراغ زیارت ـ که ایشالّو شاه چراغ کمرشون بزنه. گاسم این بار یه لُر پاپشمی لندهور زلف چتری صیغش کرده برده‌تش باغ؛ یا برده‌تش آسیاب ستّائی. کمرش مثه پولاد. این پتیاره جائی نمیخوابه که آب زیرش بره. خیلی سرش میشه. با اون قِر و قَربیله واتفاری که او میاد، زود مردا رو خر میکنه. لابد بردتش آسیاب ستّائی. منم آسیاب ستّائی رفتم اما چه رفتنی. روز سیزّه بدر با بمونعلی راه‌افتادیم‌رفتیم‌خیابون. دَم دومیل باغشاه، دَم دخترای صاب‌اختیار، با پای پیاده زدیم تو رودخونه رفتیم آسیاب ستّائی. رودخونه‌آب داشت. تا زیر زانوم‌آب بود. رودخونه خشك بود، اونوخت یه‌جاش، ازمیوناش‌آب داشت. زدیم‌بآب. اینقده آدم بود که جای سوزن انداز نبود. مثه مور و ملخ آدما با

هو تول، با درشکه با الاغ پر بودن. مرده‌شور آسیاب ستّائی رفتن منو ببره . خشك و خالی با پای پیاده با این جا کش بافوری که همش تو قهوه‌خونه میتپه ، آدم میباس مثه گداها بیرون قهوه‌خونه میون اونهمه خلایق اونقده وایسه تا علف زیرپاش سبز بشه تا او بره قهوه‌خونه بافور بکشه . همش یه دونه سیخ کباب، بقد یه دول انتر، لای یه‌نصبه نون سنگك خمیرآورد هولکی داد بم و رفت . از بس هولکی بود نصب ریحوناش ریخت رو زمین. بم میگه «بگیر برو زیر درختا بخور تا بگم قهوه‌چی چائیم واست بیاره. بعد که خوردی همین جاها پرسه بزن تامن بیام.» بش میگم:«منم‌بات میام تو قهوه خونه.» بم‌میگه:« میون‌صدتا کیر کلفت کجا میای . تو قهوه خونه که جای زن نیس. تا بخوری من برمیگردم .» نشون بهمون نشونی که تنگ‌غروب مثه‌مرده از گور گروخته از تو قهوه خونه اومد بیرون که بریم شهر . خُب مردك ، اگه میخواستی از صُب تا شوم تو قهوه خونه بتپی و بافور بکشی، دیگه من رو چرا سینه کردی با خودت‌آوردی که الهی ذلیل درد بشی که بقد یه خروسم کار ازت نمیاد . هر کی‌رو میبینی مَردش دس‌ّ کم بلده سالی‌ماهی یه‌دس‌ّ خری

تو لجن بزنه. اما تو همش بلدی یا پس منقل بافور چرت بزنی یا تو خلا زور بزنی. مرده‌شور این پیشونی من‌رو ببره. خلایق اونچه لایق بود دادن؛ خاك عالم بسر من کنن. گوهر همش جوونای طاق و جفت رو خودش میکشه و مثه انار آب لمبو شیره شون میمیکه وروز بروز صورتش مثه گل انار رنگ ـ وارنگ میشه، امامن خدا توسرزده، عوضش بایدهمش پیزی تو روجا کنم. مثه او پیله‌ور فیروزآبادیو که پونزّه روز آز گار آوردش و بردش تو اتاقش وهی کشیدش روخودش. جوون مردم مثه تیغ ماهی شد رفت. به‌به ، چه سرو گردن و برو بازوئی داشت، خدانصیب کنه. قدّمثه رستّم، ازسبیلاش خون میچکید. نه مثه بمونعلی جا کش مردنی که حرکتش نمیشه و سال تا ماه میگذره یه خاك توسری نمیکنه. همش یا پس منقل بافور خوابه یا تو خلا زور میزنه . از بس بافور میکشه تا لنگ ظهر خوابه. الهی جیگرش زیرپاش بشینه. حالاها دیگه پنجه هم نمیکنه. ازش ُاقم میشینه. اگه راه وچاهی داشتم میرفتم. خوش بحال گوهر که هم این دنیا رو خوش میگذرونه هم او دنیا جاش تو بهشته. هرکی صیغه مرد مسلمون بشه جاش تو بهشته. اگه سید باشه که دیگه چه بهتر. من از روز اول خدا

تو سرم زده بود وسیاه بخت تو خشت افتادم. هنوز دسّ راسّ وچپ خودم نشناخته بودم که ننم مرد وآبله گرفتم. بعدهمش از زن بابام توسری خوردم ومثه خر کلفتی کردم تا گیر تو جاکش افتادم که هیچ کاری ازت ساخته نیس. خدا پیشونی بده. هر روز آشناهای طاق و جفت زیر و رو میکنه. الهی بحق ناله‌های دل امّ لیلا که روتخته مردشور بیفته: تورو میشه بت گفت مرد؟ دو ساله من رو اسیر کون موسیر کردی یه گوشه نشوندی که همی پیزیت جا کنم و منقل بذارم جلوت؟ آخر زنی گفتن، مردی گفتن، واسیه چی چی زند گیم پای تو بسوزونم. واسیه چیت؟ میرم زن یه با پهن زنی هم‌شده میشم دسّ کم مرده؛ شب میگیردم تو بغلش اینقده میچلوندم تاریقم در بیاد. کاشکی خدا من رو ورمیداشت که جونم خلاص بشه. از به‌چاله چوله‌تو صورتمه، اگه یه کپه‌ی دژگال توصورتم بریزن چاله‌چوله‌هاش پر نمیکنه. احمد آقا حق داره محل سگ بم نذاره. همش سرش یا تو کتابه یا گوشه اتاقش مثه دیوونه‌ها با خودش حرف میزنه؛ یا زیر زیر کی بقدّ و بالای گوهر نگاه میکنه؛ که ایشالّو قدّ وبالاش رو تخته تنشور بیفته. چکنم، خدا کرده. دسّ خودم نبود که آبله‌ای شدم. والله

تن و بدنم مثه گل محمدیه ، یه دونه آبله توش نیس. صورتم پر از آبله‌س کـه ایشالّو مرده شور صورتم ببره . دو پینه سربازی هی رو دار صیغه برو ، هی شب و روز کیر حروم بخور . بازم چش و دلت دنبال ای طفل معصومه . مگه چه چیزت از من بهتره ؟ هی ُاور و اتفار بـراش بیا . خیلی خب . یه آب و رنگی داری؛ اما عوضش پائین تنت که‌آشِ لاشه . از به توش زدن مثه دولچه شده. زایمونم که کردی ، لگوره هم کـه پس انداختی . انگـار ندیدم ُکمت مثه همبونه میمونه . زن هر زایمونی که بکنه یه خشت از تنش ور میاد . خدا رو شکر که من نزائیدم . بخدا پسّونام مثه لیمو میمونه.دسْ نخورده . اصلا شوورم زورش کجا بود که بچلوندشون. ایشالوجیگرت پائین بیاد مرد؛همش پنجه. از وختی پات میرسه تو رختخواب مثه مرده جون به پشت نفس از کون میکشی و خبر از دل من نداری . واسیه چی چیت؟ بااین راه نزّیکت ؟ با این زبون خوشت؟ با این پول زیادت ؟ با این کمر قرصت ؟ طلاقم بده برم یه گورسونی. ُمهره سولاخ دار زمین‌نمیمونه. اگه شوور پیدا نشد، میرم‌تو محله ُمردسون جنده میشم تا شبی ده تا مرد روم در بـرن.

نمیخوام. مهرم حلال جونم آزاد. تو که نه برای دنیام خوبی نه آخرتم. اووخت هی گوهر هر شب زیر پای یـه نره‌غولی دسّ وپا بزنه وهی پشت چش واسیه من نازك کنه. اونا! ببین لگورش چه جوری داره سرحوض آتیش‌میبارونه که الهی ِجزّت‌توجیگر ننت بیفته. تو غافلی که این وصله زمین‌شده از ُصب‌تاشوم چه َالو َارژنی تواین خونه میبارونه. ایشالّو ُکمت رو آب‌بگیره یه عالمی از دسّت‌آسوده بشن. از دیشب که ننش گم و گور شده، انگار نه انگار یه ننه‌یم داشته. ازلقمه حروم انتظار ازاین بیشترم نمیشه داشت. عالم و آدم میدونن که کاکل زری تخم بواش نیس. خونه شوور که بود میرفت َدَدر. یه لنگش تو خونه بود یه لنگش دم دروازه باغشاه «ای روزا امان امانه ـ ای علی کاکای زمانه ـ ازبه میره کوچه ـ کسش شده دولچه.» آخرش خدا رسواش کرد. تارفت تو حرم، هنوز دسّش به قلف امام قربونش برم نرسیده‌بود، که‌جفت لوله‌های دماغ لگورش مثه فَفّاره‌خون تر کوند. همه مردم فهمیدن‌کاکل زری تخم حرومه. ببین، ببین!چجوری داره‌تو حوض دولا میشه. ایشّالو ُکمت روآب بیفته. چه َالو و َارژنی میبارونه.یه کاکل زری میگه صدتا

کاکل زری ازدهنش‌میریزه. اووخت من میباس بی‌زاد ورود از دنیا برم. حالاها دیگه مثه دوپینه‌های محله مُردسون شبا هم بیرون میخوابه. تا حالا سفت زناش‌میاورد توخونه. خوب کرد حاجی زد تو کونش بیرونش کرد. گفت «بچه مال من نیس، مال میرزاحسین تون تابه.» صدتا دیدن که چجوری تو حرم آقام شاه‌چراغ ازدماغش خون فقّاره زد. یکی‌نیس بگه زنکه جنده آبت نبود، نونت نبود. روستّا هوو نیومدی که اومدی، سوگلی نبودی که‌بودی، شوورت ازپست برنمییومد، که ماشالّو هزار ماشالّو گردن حاجی رو تبر نمیزنه، اگه‌جای من بودی که شوورجا کشم مثه‌خروس اخته میمونه چکار میکردی؟چرا رفتی زیر پای تون تاب حاجی خوابیدی؟ خدایا کاشکی یه مردی بود منو میگرفت تو بغلش اینقده میچلوندم که هرچی خورده بودم از حلقم در میومد. الهی من بمیرم که یه مرد بغلم نخوابه. خدایا تو راضی میشی؟ همش پنچه؟ دوپینه سربازی هر شب یه نرّه غولی بکشه رو خودش و من آرزو لنگه ملکی یه جوون داشته باشم؟احمدآقا خوبه؛اما بمن محل نمیذاره.همش‌سرش تو کتابه.خیلی خوب‌بچیه؛ اما مگه گوهر میذاردش بمن

برسه؟ من زشتم. صورتم پر چاله چولس. واسیه همینه که با گوهر میگه میخنده. اوشب خوب دزّشون رو گرفتم. یواشکی دَرِ اتاقش واز کرد این وَر و اون وَر نگاه کرد ببینه کسی نباشه. من از تو اتاقم نگاش میکردم. تاریک ِ تاریك بود. یواش یواش در اتاقش رو روهم گذاشت و پرید تو اتاق گوهر. احمد آقا خوشگله، جوونه، از من کوچکتره. نازه، جیگر شو برم. او نشب خیلی پشت در اتاقشون گوش وایسادم. ازصدای ِهنّ و ِهنّشون نزّیك بود پس بیفتم. چقه خوب بود. چه صداهائی ازشون درمیومد. چجوری گوهر قربون صدقش میرفت. کاشکی میشد میدیدمشون، دلم خیلی سوخت. بدون که ازسرشب تا ُصب همش باهم کشتیر کمرك گرفتن واز سر و کول هم بالا رفتن. گاسم دیشبم یه ُلر ممسنی زلف چتری گیر آورده باهم رفتن باغ. این شیخ محمود جا کشم خوب راهش بلده. به یه چش بهم زدن دعا میخونه دسّ بدسشون میده و میکندشون تو بغل هم و خودش در میره. مردك هی مثه گنجشك روش درمیره، هی گوهر قربون صدقش میره وهی با گل و گردنش و سر و زلفش بازی میکنه. « زن آشیخ، جونوم، زیر میرم رو میام.» خدایا چقده خوبه مرد آدمو

اینقده بچلونه که تو جیگر آدم سولاخ بشه و گوشت تن آدم پُف کنه وچاله چوله‌های صورتش پر بشه وزیر دسّ و پاش مثه بره قربونی دسّ وپا بزنه وهی عرق بشینه واز حال بره تا بمیره. قیومت! چه بارونی مثه دُمب اسب. اگه احمد آقا دسّ روم بذاره مثه مرغ کُرك زیر دسّش تپ میکنم میخوابم. کاشکی اینقده آب که از آسمون میباره تو دل من راه واز میکرد. ببین، ببین! چجوری تو حوض دولا شده میخواد ماهی بگیره. الهی بچه وصله‌ی زمین بشی. الان میافته تو حوض و هیچکه خونه نیس بیرونش بیاره. یه عالمی از دسّش آسوده میشن. بمن چه. خدا کنه که بیفته تو حوض. تا افتاد تو حوض، منم مثه اینکه ندیده باشم میرم تو اتاقم. جهان سلطونِ پیرسگم که زمین گیره نمیتونه ازجاش تکون بخوره. احمدآقاهم که خونه‌نیس. یاقمر بنی‌هاشم کُمش‌رو آب بگیره! چطور او بچه داشته باشه من نداشته باشم. بمن چه. مگه من بچه پای مردمم؟ همش بم میگه: «بلقیس ترا بخدا چشّت باین بچه باشه یه‌وخت ننش نیس نیفته تو حوض.» بمن چه. هیچکه تو خونه نیس درش بیاره. احمد آقا، هم‌خودش رودوس‌میداره، هم ننش‌رو. تا افتادتو حوض از

پشت شیشه اتاق نگاش میکنم که هی میره زیر آب و هی میاد روآب و هی قُلپ قُلپ آب میخوره تا کمش رو آب بگیره. بعد کولی گری در میارم. ودروغکی داد میزنم «بیاین بدادم برسین. کاکل زری افتاده تو حوض‌مرده. مسلمونون خدا بیاین کمکم کنین. من دیدم مثه همیشه داره خوش و خندون واسیه خودش تو حیاط بازی میکنه. من ظرفام شسّم بردم تو اتاق داشتم جارو میکردم، صدای جارو تو گوشم بود دیگه صدای چیز دیگه نشنفتم. جاروم که تموم شد اومدم تو حیاط دیدم کمش رو آب گرفته. همش یه‌چش بهم زدن بود. خدا ایشالّو بداد دل‌ننش برسه، اگه‌بفهمه سکته میکنه. شمارو بخدابکشیدش بیرون. بلکم هنوز زنده باشه. ای‌خدا دیدی چه‌خاکی بسرم شد. چه بچه بی‌آزاری بود. اگه یه روز نمیدیدمش جونم در میرفت. بیاین همسایه‌ها، شما رو بخدا رحم کنین. جهان سلطون بفریاد برس. بچه‌ی مردم از کف رفت.» اووخت میرن خاکش میکنن. دیگه مثه آینه دقّ رودار تو روم نیس. وختیم احمدآقا اومد میرم جلوش جزّ جیگر میزنم و دروغکی شیون میکنم. مگه من کشتمش؟ خودش افتاده تو حوض مرده. مگه من بچه‌پای

مردمم؟ بش میگم «اگه‌تو ننشو اینقده دوس میداری پس چرا خودت نمیشینی بپائیش.» اما من روم نمیاد اینجوری با احمد آقا حرف بزنم. گاسم یه شبی دسّم گرفت برد تو اتاقش. حالا اگه گوهر نیاد خیلی خوب میشه. باید برم یه خرده سفیداب شیخ و یه گل سرخاب پنبه‌ای و یه قوطی حسنِ یوسف واسیه خودم از بازار حاجی بخرم. سورمه و وسمه هم‌میخوام. تا یه دسّی تو خودم ببرم، گاسم دلش بخوادم. خدا کنه ایشّالو گوهر دیگه هیچوخت برنگرده. یعنی‌میشه؟ باید برم بند بندازم. یه خرده هم کشمشك بخرم موام پاك کنم. اما پول، که ندارم. خوبه پاشم برم خونیه زن مش رضای مسگر، ببینم زنش کاروباری نداره بکنم. اگه پول و پله‌ای‌پیدا نکنم اون‌کاسه مسیم‌رو میفروشم. نه، نمیفروشمش؛ پیش علی‌آقای بقال گرو میذارمش. اگه یه دفه احمدآقا بیاد پیش من دیگه پیش گوهر نمیره. نمیدونه من بعدِ دو سال که شوور کردم هنوز دختر بکرم. یا شاه چراغ اگه مرادم بدی یه دسّه شعم نذرت میکنم.

کاکل زری

ننم رَف رَف تا تاریك شد. یه هو دیبو از پشت درختا در اومد قاپش زد و بردش تو کتهِ زغالی. ننم دیگه نمیادش. دَرِ اتاق ننم بسّه. ننم با دیبو رَف تو اطاق خودم‌ون ، بعد آقا دیبو تنوره کشید رَف هوا. ننم رَف تو کته‌ی زغالی سر دیبو رو بجوره؛ رشك و شپشاش بگیره. دیبو افتاد رو ننم. اووخ ننم دردش اومد گفت «آخ مردم.» کچل اومد تش ببره، مرده‌شور کلّش ببره. یك، دو، سه، چهار. چقده ماهی تو حوض هس. مثه النگوای دسّ ننم تو آفتاب برق میزنن. مثه خون سر مرغ.

همیه این ماهیا مال خودمه . احمد آقا گفت « همش مال خودت باشه . » میگیرم میبرم شب تو بغل خودم میخوابو نمشون . حالا که ننم نیس، تو بغل ماهیا میخوابم . هموجور که دیبو تو بغل ننم میخوابه . اووخ من میشم دیبو و ماهیا میشن ننم . اووخ ننم دردش میاد . ننم قربون صدقش میره . ننم دیبورو دوس میداره. از ننم پرسید « این بچته؟ » ننم سرش تکون داد گفت « ها. » بعد با هم نشسّیم نون خوردیم . بعد ننم رختخواب انداخت خوابیدیم . من او دور دورا خوابیدم . ننم تو بغل دیبو خوابید . منم دیدم . ننم قربون صدقش میرفت . میگفت « من کنیزتم . هر وخ اومدی شیراز بیا پیش خودم . اینجا خونیه خودته . » دیشب پیش احمدآقا خوابیدم . صُب یه دفه چشّام واز کردم دیدم تو اتاق احمدآقاخوابیدم. شب رفته‌بودم روپله دَم دراتاق ننم نشسه بودم تا ننم بیاد . اما نمیدونم چطو شد که بعد دیدم تو اطاق احمد آقا خوابیدم . احمد آقا من دوس میداره . اما بلقیس هیچ دوسم نمیداره . بلقیس ننم و جی جیم دوس نمیداره . ازش خیلی میترسم. صُب خیلی گشنم بود . احمد آقا نونم داد خوردم. بعد رَف گوشه اتاق وایساد با خودش

حرف زد . اووخ گفت «من میرم مدرسه . تو برو تو طویله پهلو جی‌جیت تا ننت بیاد . نری تو حوض دولا بشی که بیفتی ماهیا بخورنت ها.» ننم همیشه میگه سر حوض نرو . جی‌جیم میگه بیا پهلوی خودم تا واست مَتَل بگم. توطویله بو خلا میاد . زیر لحافش یه‌لگن پر گه گذوشته . جی‌جیم میگه « بوات خیلی پول داره. » همه بچه ها بوا دارن من بوا ندارم . من ننه دارم . تو کوچه که میان با هم بازی بکنیم میگن «تو بوا نداری. بوات،ننت رو از خونه بیرون کرده . » اگه بوام بیاد اینجا باش دعوا می کنم . میگن « برو گمشو با ما بازی نکن » . میگم «ننه، من چرا بوا ندارم» . میگه « ایشالو بوات جونش‌آتیش بگیره .» خیلی دلم میخواد یکی از ماهیای تو حوض بگیرم تو دسّم باش بازی کنم . دلم میخواد مثه ماهیای تو حوض راه برم . ننم نیومدش . ایشالو ننم تنها بیاد خونه . دیبو همراش نیاد .

احمد آقا

بازم تو مسجد نو دیدمش . هرروز تو مسجد نو و بازار شاه چراغ و سید میراحمد و بازار حاجی و بازار وکیل برای خودش پرسه میزنه و پلاسه . هر وخت دیدمش بیکاره ومثه اینکه همیشه دنبال یه چیزی میگرده . با مردم کوچه و بازار خودمونیه و همه بش میگن دکتر هندی . امـا اسم مضحکی داره - دکتر سید وکیلی صاحب سیف والقلم . هر وخت بـم میرسه . میگه « تو آخرش کتاب راسپوتین را نخواندی ؟ » لفظ قلم و با لهجه غلیظ هندی حرف میزنه .

منم از بس گفته راسپوتین، اسمش گذوشتم «چپ اروسی» میگم «اینهمه کتاب تو دنیا هس؛ چرا بیام تو این سن وسال راسپوتین بخونم. مگه کتاب قحطیه. من ده پونزده سال پیش یه بار این کتابو خوندم.» میگه «هرچی بخوانی کم است. خواندن این کتاب خیلی خاصیت دارد. دست کم ازخواندن آن از خواص سیانور دوپتاس اطلاع پیدا میکنی.» ازش بدم نمیاد. خیلی خُل وضعه. هرچی مسخره‌ش کنی دلگیر نمیشه. بازاریا خیلی میدن کولش و اَلش میکنن. قیافه مضحکی داره. سید لاغر خپله گردن کوتاهیه که موی سیاه چرب پرپشتی رو سرش وز کرده. موهای رو شقیقه‌هاش رو کوتاه میکنه و یه کاکل رو سرش میمونه. گوشای بل‌بلی داره. پیشونیش کوتاهه؛ معلومه وختی که موهاش بریزه تناسب صورتش بهتر میشه. چشم و ابروش خیلی تو همه و خیلی بد چونس. آدم خیال میکنه چونه نداره. اصلا صورتش شکل لاك پشته. لباش درشت نیس؛ اما مثه اینکه از تو باد توشون ول میده واونا رو روهم فشار میده. وختی حرف نمیزنه لباش روهم چسبیده. مثه اینکه میترسه یه چیزی ازتو دهنش بیرون بیفته. یا شایدآب تو دهنش جمع

میشه و میترسه تا دهنش واز کنه شرّی بریزه بیرون . اونوخت ، زیر گلوشم زخم بوده حالا خوب شده وجاش صاف وبرّاقه . میگه ماده خنازیر بوده . اما خوب رخت میپوشد؛ لباسای سفید هندی . سرو وضعش شسّه ورفتس . مثه اینکه همیشه بمهمونی دعوت داره.همیشه بوعطرمیده. امامن تاخودم رو شناختم یه دس لباس نو بخودم ندیدم . هیچوخت یادم نمیاد رفته باشم پیش خیاط اندازم گرفته باشه و واسم لباس دوخته باشه . ننم همیشه رخت کهنه‌های بابام واسم کوچك میکرد . همین یه دس رخت و این بارونی کوفتیم که دارم از رو «تل عـلافا» خریدم‌تنم کردم. معلوم‌نیس اصلش ازخونه کدوم بدبخت دزیدن و یا از تن کدوم مرده کندن بردن سر«تل» فروختن . اصلا رخت‌برای چی خوبه؟ اگه آدم مثه حیوونا از اولش لخت میگشت چه عیبی داشت ؟ کی بود که آدمیزاد دفه اول پس و پیش خودشو یه تکه پوس حیوون آویزون کرد ؟ چرا کرد ؟ چی‌وادارش کرد ؟ اصلا تاریخ آدمیزاد کو ؟ ما از خودمون چی میدونیم ؟ دنیا وآدمیزاد باین کهنگی، اونوخت فقط شش یا ده هزار تاریخ دس وپا شکسّه؟ چقده دلم میخواس خوب بدونم آدمیزاد عصر حجر

چه‌جوری بوده وچه جوری زندگی میکرده . چه جوری پرستش تو روحش رخنه کرده ؟ بچگی‌های عشقِ خام وکال چه‌جوری بوده ؟ چه جوری آدم با خودش زمزمه میکرده ؟ چه موزیکی‌داشته ؟ ترس چه‌جور روحشو تو چنگک گرفته؟ چه عکس العملی برابر مرگ داشته ؟ اول دفـه کـه آتشو دیده چه کرده ؟ چه جور بفکر افتاده کـه خوراکشو رو آتش بپزه ؟ چه جوری با ماده‌ش جفت میشده ؟ حتماً پس و پناه نبوده و جلو همدیگه این‌کارو میکردن. خُب چه عیبی داشته؟ همه چیزا خام وطبیعی بوده . تازه پیش از عصرحجر چه جوری بوده ؟ وضع خونواده ها وبرخوردها و مِهرها و غرض ها و دو رروئی‌ها و دروغ‌ها ؟ مالکیت حتماً ازهمون اولش چیز وحشتناکی بوده. آدم میخواسته هرچیزی مـال خودش باشه. یه مشت زن ومرد وبچه‌لخت وعور و پشم‌آلود تو یه غار ،توهم وول میزنن .قیافه‌ها زمخت و وحشتناکه . پیشونیهای کوتاه و فرو رفته با ابرو های درشت برآمـده . پوزه پهن جلو زده ودندونای از لب بیرون افتاده . ناخنهای بلند و پاهای کوتاه و دستهای دراز و هیکل های نکره . مقداری میوه و تخم و برگ درخت و تخم پرنده جلوشون

واوه. بچه های شیر خوره به پستون ننه هاشون چسبیدن.
زنی گوشه‌ای نشسّه آواز دردناکی رو از گلوش بیرون میده.
صدا های خام از گلوهـا بیرون میپره. یههو پدری دسّ
دخترش رو میگیره و باش بازی میکنه. ماچش میکنه و
میخواد بغلش بخوابه. دختر با نفرت از دسّ پیر مرد فرار
میکنه. برادر دختر خیز ورمیداره و دخترك رو تو بغل
میگیره وماچش میکنه. هر دوخنده های وحشتناك سرمیدن
وبا هم جفت میشن. چندتا زن و مرد دیگه هم همین کارو
میکنن. آوازهای وحشتناك تو غار میپیچه وهمه میرقصند.
برق کشداری دل آسمونو میشکافه و غاررو روشن میکنه.
دنباله‌اش رعد تو دل خالی کنی غارو میلرزونه. مرد و زن
و بچه هراسون بهم نزّیك میشن. همه پناه میجورن. افسوس
که هیچ ازخودمون نمیدونیم. امامن از روخودم میدونم که
غم و شادی دُرس مثه همین امروز بوده. آدمیزاد از روز
اولش ازناخوشی وزور گوئی و گرسنگی‌وتنهائی رنج‌میبرده؛
و ازآسودگی وسیری وهم زبونی وآزادی شاد بوده. گمونم
آدم همیشه دلش میخواسّه آزاد وسیر وبا یارو جفت باشه.
گمون میکنم آدم از همون اولش از تنهائی وحشت داشته.

آخه منهم تنهام. تو که همیشه با من دوس نیسّی. بعضی وختها اشکم رو در میاری. من تنهـام. سیف القلم هم تنهـاس.

پس وختی بت میگم اگه تورو تنهات بذارم دیوونه میشی راس میگم. منم که زشتی و زیبائی رو بت نشون میدم منم که خوب و بدرو برات تمیز میدم. تومنو نمیشناسی؛ تو با من آشتی نمیکنی. تومنو چرك نگه میداری. من صفا و آشتی میخوام. تو باید اول از همه با من آشتی کنی. من با همون آدمیزاد عصر حجرم زندگی کردم. اونم مثه تو لجباز وحرف نشنو بود. همیشه تو شّك و ترس زندگی میکرد. اگه مـن نبودم حالا نسل توهم مثه نسل ماموت منقرض شده بود. تو میدونی چقده جونور رو زمین اومده و حالا نشونی ازشون نمونده. گوش بگیر. پاشو یه خرده بنویس. چاره تو نوشتنه. من بت کمك میکنم. تو میتونـی بنویسی. اون چیزی که برای این کار لازمه تو تو هسّ. برای کی بنویسم وختی نمیتونم چاپش بکنم؟ بـرای خودت بنویس. بذار باشه. وخت چاپشم میرسه. تومیگی گوهر تومنجلاب افتاده. خیلـی خب. مگه نمیخوای از منجلاب بیرونش بکشی؛ خُب ببردم نشونش بده کسی که حالا او رو نمیشناسه. دسّش بگیر واز منجلاب بیارش بیرون و باهمون هیکل لجن آلودش ببردم نشونش بده. کاکل زری و جهان سلطونم همینجور. بلقیس هم همینجور. اینقده بااین سیف القلم نگرد. من ازاین پسره هندی خوشم نمیاد. بااصرار بردم خونش که کتاب را سپوتینش رو بم قرض بده بخونم. تو محله لب آب یه خونه گنده‌ای با هف هشتا اتاق اجاره کرده و یه اتاقش روفرش

کرده توش زندگی میکنه . اتاقش شسّه و رُفتس . یه گبه قشقائی توش فرشه با چندتا میز وصندلی و یه تختخواب تاشو ساخت بروجرد . چند دس لباس هم گل میخ آویخته . یه‌چمدون نونوار ازچرم زرد، ساخت هندسّونم گوشه اتاق بود. تو یه طاقچه هم چندتا شیشه عطر واود کلن و وازلین سر واسباب ریش تراشیش زیر یه آئینه که تو دل طاقچه آویخته ، گذاشته. زندگیش با مال من از زمین تا آسمون فرق داره . رو میزش یه عالمه کاغذ پخش و پرا بود که به انگلیسی روشون‌چیز نوشته بود. میگم «اینا چیه مینویسی؟» میگه «شرح حال خودمه .» من خنده‌م گرفت . میگم «آخه توچه شرح حالی داری که قابل‌نوشتن باشه ؟ » میگه «فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه . تو خبر نداری که من درهندوستان انقلاب راه انداختم و در دسته بندیهای گاندی و شوکت علی دست داشته‌ام . » اونوخت از تـو چمـدونش عکس خودش که رخت ژنرالی تنش بود بیرون آورد وبمن نشون داد . عکس عکسِ خودش بود که قمه و ششلول هم بخودش آویزون کرده بود . شایدم قلابی بود و تو یکی از این عکاسخونه هائی که لباس وطیاره و اتومبیل قـلابی

میدن تا مشتریا با شون عکس ور دارن ، ور داشته بود . عکس که دیدم زد زیر دلم . من از رخت آژان و نظامی وحشت دارم . از هرچی نشون دارم اُقم میشینه . داشت میگفت « من دشمن فقرم . دشمن سیفلیسم . برای اینکه این فواحش هستند که بمردم سیفلیس میدهند . من باید روزی قدرتی بدست بیاورم و هرچه فقیر وفاحشه است بکشم . من میخواهم اینها را بنویسم و کمیته درست کنم . من ازدارالفنون «علیگر» فارغ التحصیل شدم که بمردم خدمت کنم. من هرچه فقیر وفاحشه است باید نابود کنم . تو هم باید بیائی و در کمیته من معاونم باشی . » اسم کمیته که شنیدم دلم ریخت تو . اگه نظمیه بفهمه که من با یه همچو آدمی سر وکار دارم که میخواد کمیته دُرُس کنه روز گارم روسیاه میکنه. گفتم «سید اگه اینجا از این حرفا بزنی چوب تو آستینت میکنن . گذشته ازاین هر کی فقیر و ناخوش شد که نباید کشتش ؛ باید علاجش کرد . معلوم میشه مغزت عیب داره . » بعد فکر کردم نکنه خود یارو جاسوس نظمیه باشه. تو بشتم لرزید و از ترسم گفتم «میدونی سیّد چیه ، اینجا هندسّون نیس ؛ اینجا ایرونه . خدا رو

شکر که ما همه‌چی داریم . مالازم نداریم که یه بو گندوئی
مثه‌تو از هندسّون بیاد واسمون کمیته آدم کشی راه بندازه.»
بعدش با غیظ کتاب راسپوتین رو انداختم رو میز وازخونش
اومدم بیرون . هرچه التماس کرد که وایسّم یه‌لیوان شربت
بخورم وانسّادم . تموم تنم میلرزید . دیگه باش رو‌به‌رو
نمیشم . آدم خطرناکیه . من هرچی ازاین جور چیزا فرار
میکنم بازم گرفتار میشم . شب تا صُب خوابم نبرد . همش
خیال میکردم آژان اومده ببردم نظمیه . مرد که احمق !
تازه آدم بیاد کمیته بسازه اونم برای کشتن گدا وسیفلیسی ؟
گمونم خودش تخم سیفلیسه که باین فکر افتاده . من اگه
قرار باشه گدا بکشم باید اول از همین خونه خودمون
بگیرم . جهان سلطون کیه ؟ یه گدای افلیج که اگه گوهر
نباشه‌هرشب شاش و گه زیرش روپاك کنه، حیاط‌تالب‌دیوارش
گه میگیره ؛ و اگه من و گوهر یه لقمه نون تو دهنش
نذاریم جونش در میره . بلقیس کیه ؟ یه گدا که از صُب تا
شوم این خونه اون خونه هزار جور خر حمالی میکنه تا
یه شی سنّار دربیاره نون وتریاك بمونعلی رو دسّ وپا کنه.
گوهر کیه ؟ هم فاحشه هم گدا . مگه صیغه رو با فاحشه

فرقی داره ؟ هر روز زیر پای یکی میخوابه تا یه لقمه نون برای شکم خودش و بچش دربیاره . تازه خودم چکاره‌م ؟ یه گدا ؛ یه معلم بیس و پنجتومنی که از سراپام اکبیر میباره وهمیشه هشتم گرو ِ نهمه. از بس از بقّال چقّال نسیه بردم دیگه روم نمیشه زیر بازارچه رد بشم . اصلا هر کی رو که من میشناسم گداس . مدیر مدرسه وهمه معلما وشیخ محمود حکاك ،همه گداشون‌هسّن. پس باید همه رو کشت؟ مرده شور اون دارالفنونی بُرد که تواز توش دراومدی .همش‌میترسیدم آژان بیاد بگیردم . تا صُب نخوابیدم . هی زلزله و هـی بارون وهی ترس از آژان . گوهر که گم و گور شده پیداش نیس . اومدم خونه دیدم کاکل زری تـو آسونه اتاقشون خوابش برده. درِ اتاق ننشم قفل بود . معلوم‌بود هنوز گوهر نیومده . بغلش زدم بردمش تـو اتاق خودم خوابندمش . از همه بدبخت‌تر این پسرك چار پنجساله‌س . اصلا من باید از این خونه برم یه جای دیگه که دیگه چشمم تو چشم اینا نیفته . از بس گند و کثافت دورم گرفته دارم دیوونه میشم .

تو هیچ جا نمیتونی بری . بازم اینجا اگه یکی دو ماه کرایه اتاقت پس بیفته میرزا اسدالله بروت نمیاره . جای دیگه باید برج تـا برج کرایه بدی . از این گذشته، همه جا همین جوره . همه مـردم فقیر و

مریض‌اند. حالا تازه تو با اینا اُخت‌شدی. کاکل‌زری رو که خوابندم رفتم توطویله پیش جهان سلطون ببینم زندس یا مرده. همه جا تاریك بود و شُرشُر بارون میومد. تا منو دید با اون صدای دور گه‌ش گفت «احمد آقا قربونت برم اومدی؟ از گوهر خبری نشد؟» گفتم «من خبر ندارم. مـن مدرسه بودم.» گفت «کاکل زری امروزهیچ نخورده. این بلقیس خدا نشناسم نکرد یه پر نون بذاره تو دسّش. حالا منکه هیچ؛ امروز بمیرم باور کن، فردا بمیرم باور کن. اگه داری یه تکه نون بده باین کاکل زری بخوره خدا عوضت بده. یه چکه آبم بده من؛ ازتشنگی زبونم مثه سنگ‌پا- ماله شده.» تو طویله بو گند میومد. مثه اینکه داشتن یه جائی چاه خلاپاك میکردن. هروخت میرم توطویله میخوام بالا بیارم. گمونم تاحالا دیگه کرما گوشت‌تنش رو خورده باشن. دیگه روش از دنیا بر گشته. اما بازم میخواد زنده بمونه. هنوز محبت تو دلش هسّ. گوهر و کاکل زری را دوسّ میداره. با اینکه نصب تنش کرم خورده بازم تو فکر اینه که کاکل زری گشنه نمونه.

جهان سلطان

خدایا چه خاکی بسرم شد این دختر نیومدش ؛ نمیدونم چه بسرش اومده . تا حالا هیچوخت نشده بود که شب از خونش بیرون بخوابه . چه شده ، کجا رفته . منم که پا ندارم پاشم. ای کاکل زری طفلك مثه مرغ سر کنده واسیه ننش پرپر میزنه ؛ یه پاش اینجان یه پاش بیرونه . ظهری بود اومد اینجا، از بِ به بارون‌خورده بود تَر تلیس‌شده بود. دور و برخودش نگاه میکرد . بخیالش من خوابم . پی‌ننش میگشت . بعد که‌دید من چشّام وازه ، مثه غریب غربا اومد

گوشه دشکم کز کرد نشس . قربون غریبیت برم یا ضامن آهو که چه جوری یزید شراب میخورد و با خیزرون میزد به لبای مبارکت که دل فرنگی واست کباب شد . ننه او

امام حسین بود که یزید سرش‌رو گذوشته بود تو تشت طلا وهی شراب میخورد و هی خیزرون میزد به لبای مبارکش . او امام رضا بود که ضامن آهو شد . یه شکارچی بود که یه ماده آهوئی گرفت میخواس ببره سرش رو ببره. تو راه که میرفت به امام رضا رسید . آهو بقدرت خدا بزبون اومد و به حضرت شکایت کرد که من یه بچه شیر خوره دارم که حالا وخت شیرشه . اووخ این شکارچیو میخواد من رو ببره . شما ضامن من بشین تا من برم بچمرو شیر بدم و برگردم . حضرت ضامنش شد . اووخ آهو رف بچش‌رو شیر داد و برگشت اومد پیش شکارچیو . اووخ شکارچیوم بخشیدش و ولش کرد . اومد گفت : « ننم نیومدش

کجا رفته ؟ » من نمیدونسم چی چی جوابش بدم . گفتم : «لابد رفته خونیه شیخ محمود حکاک؛ واسیه ای که زن شیخ محمود آبستنه و میخواد یه بچیه مقبول مقبولی مثه خودت بیاره . » آخه من دروغش گفتم تا بچه طفلی غصه نخوره . ننش پیش شیخ محمود نیس . معلوم نیس کجا رفته نیومده. بش نمیگم . دق کش میشه . الهی براش بمیرم که بچم چه پیشونی نحسی داشت. واسش سیاهی کردن . همونجا نشس پهلوم دیگه چیزی نگفت. اووخ من دیدم انگاری نصب تنم

تو هوا آویزونه ؛ بعد بوش بلند شد . از بوش میفهمم . همه جا بو گرفته. میباس رو دار زیرم یه‌لگن باشه. ازوختی که زمین گیر شدم، نمیفهمم کی تو خودم در میرم . اما از بوش میفهمم. شبا، گوهر یه‌عالمه گه و کرم از زیرم پاك میکنه. خدا طول عمرش بده ؛ عزیزش چراغ دلش باشه . هیشکه مثه گوهر خانم دلسوز نیس . خدا عوضش بده ، ظهری بود اومد کز کرد کنار جام نشس . بغض تو گلوش گرفته بود . ننش‌رو میخواس . همونجا نشس دیگه چیزی نگفت . تموم خونه بو گرفته بود . آخه از دیروز تا حالا کسی پا کـم نکرده. وختی تو خودم در میرم از بوش میفهمم. خودم از بو خودم اُقم میگیره .هنوز لگنو همونجا زیرمه . بش گفتم «تو میتونی لگنورو از زیرم بیرون بیاری پر شده ؟ » گفت «میتونم . » اما میدونم که نمیتونه . بچه پنجساله چجوری میتونه لگن پر گه وشاش رو اززیرتنه سنگین یه زن گنده‌ـ سنی بیرون بیاره؟ اول یکی میباس دس بندازه زیر کمرم بلندم کنه . من که نمیتونم تکون بخورم ؛ همش سقف و زیر چونه آدما رو میبینم؛ دیگه هیچی. خیلی وخته پا نشدم وایسم . رف لاحاف رو پس زد و رف زیر لاحاف . ایقده

رو دسّام زور دادم که بلکه تکون بخورم ؛ مگه میشه. کف پام رو زمین گیر نمیکنه . مثه خمیر رو هم میخوابه . چار دس ّ و پا رف زیر لاحاف . گاسم تکونم داد . لگنو زیرم جنبید، اما در نیومد . گاسم داشت میکشیدش کـه درش بیاره . گوهـر نازنینم شوم تا شوم میومد خالیش میکرد؛ آب توش میگردوند وپا کم میکرد و دوباره میذوشت زیرم. حالا باشه تا خودش بیاد . میادش. هرجا هس ّ امشب دیگه پیداش میشه . بو گند خورد زیر دماغش اززیر لاحاف اومد بیرون دوید رف توحیاط گفت «نمیشه». هرچی با ین بلقیس ـ قوّال ِ زنگباز التماس کردم ثواب داره بیا این لگنو رو از زیر من ِ بنده خـدای ٔ کتروم بکش بیرون میخواد دل از حلقم بالا بیاد خدارو خوش نمیاد ، تو گوشش فرو نرف. گفتم کرما دارن گوشت‌تنم رو میخورن، دسّات درد نکنه‌بیا زیرم‌رو پاك کن. کرما داران گوشت تنم رو میخورن. انگار نه‌انگار، مثه اینکه با دیوار حرف میزنی. جنده زنگ باز مثه رقاصای یهودی همش روپشت بون چش چرونی میکنه. صدتا بدو بیراه میگه . میگه « خونه مثه خلا شده از هف فرسخیت نمیشه رد شد . وختی میام تو طویله بالا میارم .

اگه دیگه صدام‌زدی هرچی تیر توعالمدواست میتراشم؛ مگه من‌خودم رو فروختم؟ همینجوری که لگن زیر ته مگه چتو میشه . بذار باشه تا خدا ازت راضی بشه. تو یه نفرمیخوای از صُب تا شوم دس بسینه برابرت وایسه تر وخشکت کنه. همچی آدمی تو «درسلب»، «سینهٔ جوون‌آباد» خوابیده . » وختی توخودم درمیرم ، اصلا نمیفهمم، اما ازبوش میفهمم. از بوش که تازن و بابو کهنه ها فرق داره .اما اووختا که زمین گیر نشده بودم هروخ میرفتم خلا خوشم میومد. اونجا سرِ کرپامیشنستم. اما حالوهمجوری که‌خوابیدم توخودم در میرم. ازکاکل زری میپرسم «بلقیس کجا رفته؟ برو بش‌بگو یه‌سر بیادش‌اینجا که‌جون داره تو گلوم قلقل میکنه.» رفت دوساعت دیگه برگشت گفت « ننم‌رو میخوام . » گفتم: «میادش گاسم پیش زن شیخ محمود باشه . زن شیخ محمود آبسّنه. تومیتونی بری زیر لاحافم این لگنورو از زیرم در - بیاری؟» گفت «میتونم.» اووخت‌چارچنگولی‌رف‌زیر لاحاف. من روآرنجام زورآوردم ،اماهرچی زور زدم نتونستم روپاهام بندشم؛مثه‌خمیر پاهام‌روهم‌خوابید.میباس‌یکی‌باشه زیر کمرم دس بذاره بلندم کنه . بعد لگنو رو بیرون بیاره .آخرش

خود گوهر میاد درش میاره . آخرش امروزه پیداش میشه . خدا خودش ازحاج اسمعیل نگذره که روزِ این زن و بچه رو سیاه کرد . خدا رو بحق گلگون کفن صحرای کربلا قسمش میدم که تاتنش غلغله کرم نشه از دنیا نره.تا مثّه من نشه عزرائیل جونش رو نستونه .آخه من چه کردم که باید تنم غلغله کرم بشه . منکه حرف ناحق نزدم؛ منکه به کسی بهتون نزدم که ایجوری سرم آوردی . همش تو خونش جون کندم تا آخر به ای روز افتادم . من گذشتم ، اما خدای من نمیگذره . او ترازو گذوشته و حق و ناحق رو خودش میکشه و سزای همه رومیده . گفت « تو غصه کاکل زری رو نخور. من‌نونش میدم؛ تو اتاق خودم میخوابونمش تا ننش بیادش . » برای خودمم نون وآب آورد گذوشت پهلوم و از طویله رفت بیرون . برو مرد که بسوزِ دل زینب گرد بد روت ننشینه . برو جوون که تا عمر داری نونت گرم باشد و آبت سرد. همی‌جور که از من کتُرم زمین - گیر و این کاکل زری یتیم دسگیری میکنی، علی اکبر حسین خودش دستّ بگیره .

احمد آقا

اگه نیادش تکلیف کاکل زری چه میشه؟ هیچی ، با کون‌پتی میفته تو کوچه ها بگدائی. باباش که قبولش نمیکنه؛ میگه حرومزاده‌س . با این حرفا ، دنیای باین قشنگی را گند زدن . من خودم از کجا معلومه پسر بابام باشم ؟ کی یه همچو ادعائی میتونه بکنه. تازه بود ونبودش چه فرقی‌داره . کی اومد اول دنیا دسّتك و دفتر گذاشت ببینه که کی تخم و تر که کیه؟ تازه مگه قصه خودشون مسخره‌نیس. بچه های نر و ماده آدم وحوا همدیگه رو گائیدن ونسل آدمیزاد رو پس

انداختن. همه حرومزاده‌اندر حرومزاده. چه نقّالای ناشی وجاهلی بودن. چقده مزخرف گفتن. خیلی خب ـ د بنویس دیگه. راجع بهمین کاکل زری یه چیزی بنویس. حالا دیگه خوب ـ خوب میشناسیشون. راجع به گوهر و جهانسلطون وکاکل زری و بدبختیهای گوهر تو خونه حاج اسمعیل وزنهای دیگه‌حاج اسمعیل بنویس. حالا که گوهر گم شده؛ بذار پیداش بشه اونوخت مینویسم. دُرُسه؛ همه‌چیز روبم گفته. چیزای گفته که‌نوشتنی نیس. حقیقت‌های عوری‌اززندگی گفته که اگه کسی جرأت کنه یه‌روز روکاغذ بیاره‌شون‌ازبس‌راسّه، کسی‌باورشون نمیکنه. نویسندگی‌چه هنرناقصیه. هیچوخت نمیشه حقیقت رو رو کاغذآورد. همه چیزبم گفته؛ اما اونا که‌او گفته‌نمیشه‌نوشت. این الفبا نمیتونه اونا رو نشون‌بده. داری بهونه میتراشی ها. این نیس. صاف و رو راس بگو تنبلیه. تنبلی،زنگ وکپک زندگی‌تو. وختی بت میگم‌خود تو بکش، میگی هنوز دنیا واست تماشائیه. آخه همش که‌نمیشه تماشا کرد. اگه راس‌میگی‌بنویس. توتازنده‌ای‌باید دس کم ادای‌زنده‌هارو در بیاری. من میدونم‌تومیتونی بنویسی، اما تنبلی‌نمیذاره. بنویس بذار باشه. آخه برای کی بنویسم؟ برای من بنویس. من‌خوشم میاد. برای‌همزاد خودت بنویس. برای مردم بنویس. همه چیزا که‌گوهر بت‌گفته، پس‌دیگه منتظرچه هسّی؛ این‌اخلاق سگی که داری؛ بیشتربرای اینه که نمینویسی.

راس ٌ میگی. ازخودم بدم میاد ، برای اینه که نمینویسم . زندگی برام‌جهنم شده. حالا دیگه‌کارم پخته وجا افتاده شده. مثه شراب جا افتاده و صاف شده . مثه جوجه‌ای که از تو تخم بدیوار زندونش ُتك میکوبه که بیادبیرون، نوشته‌های منم شب وروزتوم رومیخورن واذیتم میکنن که بیان بیرون. اما من باشون لج میکنم ونمیذارم بیان بیرون . بیخودی لج میکنم . برای همینه که مثه سگ هار میشم و میخوام پرو پاچه این‌واون رو بگیرم. من‌آ بستنم ومیخوام بزام. نه‌ماه ونه روز و نه ساعت ونه دقیقه دارم. میخوام بقچه‌بندیم رو زمین بذارم . دیگه نمی‌تونم با این‌شکم راه برم . شکمم تو دس ٌ وپام افتاده ، اگه بخوام جلوش روبگیرم‌نمی‌تونم؛خودش‌میاد بیرون . هر چی توسرمه باید بیرون بریزم. باید هرچی توم هس ٌ بدم بیرون. باید بزام. خیلی ُخب، واسیه‌تو مینویسم که رفیق منی،همزاد منی، اما حالا نه. یه روزی مینویسم. حالا که حوصلش‌ندارم. هنوزخیلی‌چیزاهس که باید ازش‌بپرسم. حالا که گم شده . راسی ٌ گوهر چه زندگی گندی داره . مثه موش تو گوشه خلا زندگی میکنه.هی‌مردا ازآب پرش میکنن،هی او خلا رو پر میکنه. برای همین ساخته شده .

تراستایش میکنیم که یکتا گوهر بحرمواج آفرینش مائیم. که ما را اندیشه و سخن دادی تا از دیگر جانوران ممتاز شویم. که برتووآسمانهایت بیندیشیم. که ترا درود گوئیم وبیم ترا دردل بپرورانیم و مهرت‌نبینیم. که پیوسته چشمه‌چشمان از ستم تو بجوشد! «من یه دختر رخشوری بودم که ننم اسمش خجسته بود و تو خونه های بزرگونـا رخشوری میکرد. یکی از اونای که ننم میرفت خونشون رخشوری میکرد، همین حاج اسمعیل تاجر گمرك بود که تو گمرك حجره داشت. خیلی پول دار بود. از کوچکی من با ننم میرفتم خونه مردم. ننم رخشوری میکرد و منم واسیه خودم یه گوشه‌ای بازی میکردم و بعدهام که بزرگ شدم کمکش میکردم، او چنگ میزد ومیشس، من آب میکشیدم وپهن میکردم. حاجی ستا زن داشت؛ اسماشون زلیخا و شیرین و نازنین بود که هرستاشون تو یه خونه باهم زندگی میکردن. گاهی من تنها میرفتم خونه حاجی وتودس زناش میپلکیدم و براشون پادوی میکردم. مثلا زلیخا به ننم میگفت «فردا رفت وروب دارم گوهر بفرس کمکم کنه.» منم میرفتم خونیه حاجی تودستیش میکردم، بگذار وردار میکردم. شبم که

میشد برمیگشتم خونمون. دختر ده دوازده ساله‌ای بودم که هیچ‌غمی نداشتم. عروسك بازی میکردم. عروسکام رو ازجونم بیشتر میخواستم. یکی از روزها ، حاجی به ننم میگه بیا گمرك بات‌کار دارم. ننم بعداً واسم‌تعریف کرد که «وختی رفتم گمرك دیدم حاجی‌نشسّه پشت صندوق آهنی؛ میرزاشم‌داره مینویسه .» حاجی زودی میرزا شو میفرسه دنبال نخود سیاه و به ننم میگه «من میخوام گوهر زنم بشه تا ازش بچه‌دار بشم. من‌خواب دیدم که‌از گوهر بچّم میشه.» همونجا بله‌وبری هاشون میکنن ؛ منکه اونجا نبودم ببینم اونا بهم‌چی گفتن. آخرش روزگار من سیاه شد ودیدم یه روز زن حاجی‌شدم .

حاج اسمعیل

با خوشی و خیلی خودمونی

ننه‌جون خوش اومدی ، صفا آوردی، حالت چطوره ؟ دماغت چاقه ؟ خوب کردی اومدی، کارت داشتم .

خجسته

متعجب . لحن حاجی براش تازگی داره

پای شما را بوسیدم . از تصدق سر حاجی زنده‌ایم شکر . خدا بشما طول عمر بده .

حاج اسمعیل

با حرومزادگی و مار از سوراخ بیرون کشی .

نه، حتماً حال و بالت خوبه ؛ بمنم چیزی نمیگی. تومیدونی مرحوم شوورت بزندهای خیلی بمن اعتقاد داشت ؟ من دلم میخواد یـه کمکی بتو بکنم . راسّی دیروز گوهرو پیش زلیخا دیدم ؛ ماشا الله درشت شده پا به بخته . میدونی دختر باید زودی شوورش داد و از سر وازش کرد ؟ دختر بالغ مثه میوه رسیده میمونه ؛ اگه نچینیش خودش لق میشه میفته و دیگه بدرد صاحاب نمیخوره. خب بگو ببینم چه خیالی واسش داری ؟ این دختر وخت شوورشه ، نباس گذوشت بترشه .

خجسته

متعجب وخیلی خوشحال

بی‌خیال که نیسّم تصدقت بگردم . اگه یه کاسب‌کارِ نون دراری پیدا شه رو چشام میذارمش . منکه نمیخوام ترشیش بندازم. تا قسمت چه باشه. خدا شمارو از سروری کم نکنه.

حاج اسمعیل

شاد ـ سرش را میآره پیش

بیا نزّیك ؛ حالا شدی زن حسابی . من یه فکری واسیه

گوهر کردم . اینشاالله خوشبخت میشه . میخوام سر بلندش کنم . بگو مبارك باشه . او باید بیاد تو خونیه خود من .

خجسته

از همه جا بیخبر ، باشوق

گوهر کلفت شماس . او کسی نداره . اول خدا دوم شما . هر گلی زدین سرخودتون زدین . خدا ایشالّو سایه شمارو از سرهمه ما کم نکنه . البته شما صاب اختیارین .

حاج اسمعیل

با تردستی

ننه گوشاتو واز کن ببین چی بت میگم. میدونی که من از این ستّا زنام تا حالا هیچ بچّم نشده . پارسال که رفتم هندسّون، حکیم فرنگی گفت تو حتماً بچّت میشه. تا حالا خدا نخواسّه . این گذشت تا پریشب تو عالم خواب دیدم یه سید نورانی با عمامه سبز اومد بم گفت «اگه تو گوهررو بگیری بی‌برو برگرد از او بچت میشه.» این قسمته دیگه. کار خداسّ ؛ نمیشه جلوش‌رو گرفت. بگو مبار که. میخوام سرش رو بآسمون برسونم . میخوام سوگلی خونم بکنمش . میخوام غرق طلا و جواهرش کنم و با طاس و سینی نقره و

سوزنی ترمه بفرسمش حموم. حالا برو زود ترتیب کارشو بده تا عصری خودم آخوند بیارم عقدش کنم. من اختیار دارم. بگو مبارکه. چیزی که خدا بخواد بنده‌ش نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

خجسته

هاج و واج و ترسیده

خدا مرگم بده حاجی! میخواین دخترم رو روسّتا هوو ببرین؟ نعشش‌رو که از تو اون‌خونه درمیارن. شمارو بخدا از این‌خیال بگذرین. دخترمن کنیز شماسّ. شما تاج سرمائین. گوهر خاك پای شماسّ. بخدا خانم زلیخا میکشدش؛ میترسم. همین یه‌دونه رو دارم. ما فقیر بیچاره‌ایم، میباس یکی رولنگه خودمون پیدا کنیم. شما برای سرما زیادین. همیجوری کلفتیتون میکنیم، یه تیکه نون از تصدق سرتون میخوریم. خدا عمرتون بده. گوهر قابل کلفتی شمارم نداره تا چه رسه به اینکه زنتون بشه. میترسم خانما بچّم رو بکشن.

حاج اسمعیل

باخنده خشم‌آلود

پدر بیامرز معلوم میشه تو بعد از پونزّه سال که تو خونه منی‌هنوز حاجی رو نشناختی که سلوکش بازناش چجوریه.

زهره دارن نگاه چپ به گوهر بکنن ؟ گوهر دیگه دختر تو نیس، زن منه . کسی جرأت داره بش بگه بالای چشت ابروه! جیگرش رو بیرون میکشم . بچه شدی . بکی بکی قسم ، اگـه یکیشون بخواد پشت چش واسش نازك کنه میفرسمش اونجائی که عرب رفت و نی انداخت . تو حرف نزن، باقیش بامن . برو خونه خودت ترتیب کارو بده تاخودم عصری با آخوند بیام . اما ببین ، تا کار تموم نشده نمیخواد کسی بدونه‌ها . امروز ساعت خوبه . توکارت نباشه . گوهر بیشتر بمن میرسه تا بدیگری . وختی تو اومدی خونیه من کلفتی، هنوز گوهر بدنیا نیومده بود. مگه‌یادت رفته؟ گوهر خونه‌زاد منه. بیا این ده تومنو بگیر بروخونت ترتیب کارو بده تاخودم عصری باآخوند بیام. خرج زیادی نکن. یه چیز مختصری باشه برای شگون . من از تظاهر خوشم نمیاد .

ازهمه‌جا بیخبر، من فلك زده رو هول هولکی بندم انداختن و حموم بردن گربه شورم کردن وآوردن نشوندن پای سفره عقد . دیگه درد سرت ندم، همون شب تو خونیه خودمون ، مثه مرغ سر کنده زیر تن گنده خر سکی حاجی دس و

پا میزدم . داشت جونم در میرفت . خونین و مالینم کرد که الهی ریشش بخون خودش خضاب بشه. چی بگم که بیهوش وبیگوش افتادم . اصلا نفهمیدم چه شد . یه هفته مثه مرده تو خونیه خودمون افتاده بودم و مثه سیل ازم خون میرفت. حاجی‌هی میومد به‌ننم پول میداد وهی‌رخت ولباس میاورد. اما کی حال داشت به‌رخت و لباس نگاه کنه . بعد منه برد خونیه خودش و یه اتاق بم داد نشستم توش . از حق نمیشه گذشت که حاجی خیلی بم مهربون بود ؛ برای اینکه من همیشه صاف وساده بودم و کینه کسی‌رو تو دلم نداشتم وپشت سر زنای دیگش حرف نمیزدم. اگه هراز گاهی هم یه‌رنجشی از هووا میدیدم تو دل نمیگرفتم . هرچی سر کوفتم میدادن ودختر رخشور بم میگفتن، گدا گشنه بم میگفتن، من‌هیچ نمیگفتم. اما حاجی به زنای دیگش خیلی بداخلاقی میکرد؛ و اونام خیلی ازش میترسیدن . برای اینکه بی‌هوا میزد . یه هو میدیدی سر یه چیز کوچکی تا میخوردن میزدشون. بمن کاری نداشت . همونجوری که آخرشم زلیخای بدبخت رو ناقص کرد . من بچه بودم ؛ اگه کتکی که باونا میزد بمن میزد،میمردم . خدا از سر تقصیراتم بگذره که حاجی

برای خاطر من یه روز اینقده زلیخا رو زدش که ناقص‌شد. خداخودش میدونه که من تقصیر نداشتم. ماهمه‌مون باهم تو یه خونه گنده زندگی میکردیــم و از یه آشپزخونه خوراك میخوردیم. همین جهان سلطون که گوشه طویله افتاده واسیه هممون چیز میپخت . او کلفت خونیه حاجی بــود ؛ ازش بپرس. اواز من بهتر میدونه. یه‌روزی که من سر همین کا کل - زری تو ماه خودم بودم، سرهیچی، زلیخا با من دعواش شد. میدونی چطور بود ؟ من پیش از اونکه خونیه حاجی برم زناش همه‌شون با همدیگه کارد و خون بودن. از صُب که حاجی‌پاش ازدر کوچه میذوشت بیرون، اونامثه سگ و گربه میپریدن به پر و پاچه هــم و همدیگه رو خونین و مالین میکردن . دیگه فحشی نبود که بهم ندن . اما تامن اومدم خونیه حاجی ، اونا همه‌شون با هم شدن دوس جون جونی و دشمن من یکی شدن . همونائی که اول سایه هم رو با تیرمیزدن و بخون هم تشنه بودن، حالا چنونی با هم دوس شدن که انگار که سالها با هم خواهرن . من تنها شدم بده و اونا همشون شدن خوبه . دیگه اینقده اذیتم میکردن که جونم بلبم رسونده بودن. اینقده جادو وجنبل وسیاهی واسم

کردن و خاك قبرسون و پیه گرگ و گراز وآب مردشور-
خونه و اسّخونای مرده تو دسّ و بالم ولو کرده بودن ، که
دیگه از جونم سیر شده بودم و مرگ خودم رو از خـدا
میخواسّم . میدونی ما هممون تو یه حیاط گنده که دور تا
دورش اتاق بود و زیر اتاقها زیر زمین و حوض خونه داشت
زندگی میکردیم . تا پیش از اونکه من بیام خونه حاجی،
زلیخا سوگلی خونه بود ومن خودم میدیدم که اونای دیگه
مثه سگ ازش میترسیدن . منم میترسیدم ؛ و دَم بَدمش
نمیدادم . حاجی غروب‌ها که از بازار میومد خونه ، اول
میرفت تو اتاق زلیخا که سوگلیش بود . اونجا رختاش رو
میکند ومینشس به چای وتنقّلات خوردن. زلیخای بدبخت
خیلی پاك و پاکیزه بود. اصلاً وسواس داشت . اگه یه‌لکه
آب رو سماورش خشك میشد، دنیا رو بهم میزد و تا پاکش
نمیکرد راحت نمیشد . یه سفره‌ای واسیه عصرونه حاجی
میگرفت که بیا به تماشا . اگه تابسّون بود ، شیردون بلور
از آب هندونه پر میکرد مثه خون کفتر . برف مینداخت
توش و روپوش مخمل روش میکشید که مگس توش نیفته .
سماور رو آتیش مینداخت . دو سه جور میوه میچید دورش.

واسیه حاجی جا مینداخت . مخدّه میذوشت . تـا حاجی میرسید رختاش رو میکند . خود زلیخا بادبزن‌رو میگرفت دسّش و بادش میزد. چه بادبزنای قشنگی داشت . دور تـا دورشون روخودش گلدوزی کرده بود وبا ابریشم روشون رو گل وُ بتّـه انداخته بود ودورشون باپارچه‌های قشنگ‌قشنگ دالبر دوخته بود. امروز اینجا فردا روز قیومت ، آدم فـردا یه وجب جا میخوابه ؛ آدم راسّش رو باید بگه . زلیخا، حاجی رو مثه بت میپرسّید. حاجی همیشه ناهارو تو حجره میخورد وشوم باهرزنی که شب نوبتش بود میخورد. ناشتائی هم همونجا میخورد که شب اونجا بوده . هرشب نوبه یکی از ما بود که حاجی پیشش بخوابه . اگه با یکی از ماها سر سنگین بود ، اصلا پیشش نمیرفت . میرفت پیش یکی دیگه که دلش میخواسّ. اما از وختیکه من اومده بودم تو خونش، بیشتر پیش من میومد. وختیکه سرهمین کا کلزری آبسّن شدم ، دیگه نمیدونی حاجـی از خوشحالی بگم چطوری شده‌بود . مثه بچه‌ها شده بود . روپاهاش بند نبود. من دیگه شده‌بودم‌چشم‌وچراغ‌خونیه‌حاجی. زبونم‌لال،زبونم لال،حاجی بقبله‌نماز نمیکرد، بمن‌نماز میکرد. بالاتر ازحرفم

کسی نبود حرف بزنه. من شدم سوگلیش. از این جهان سلطون بپرسین، روزی که کاکل‌زری رو آوردم حاجی چه جشنی گرفت وچه سور و ولیمه‌ای داد. تموم محله رو دعوت کرد. دیگه بگم چکار نکرد. چهار دس قوال و پهلوون. کچلك و جانك و بندباز و انتری توخونمون میزدن ومیکوفتن وبازی میکردن. نذر کرده بود که اگه بچه پسر باشه، یه سالش که شد ببردش کربلا زیر ناودون طلاختنه‌ش کنه وموهای سرش‌رو بتراشه و هموزنش طلا بده بفقیر بیچاره‌ها. ماهِ خودم که بودم، روزی یکی دو بار میون روز ،کار و کاسبیش‌رو ول میکرد میومد خونه سر بم میزد؛ وهمیشه واسم دسمال بسه میاورد. دیگه هووا از سوز داشتن میتر کیدن . اما کاری نمیتونسن بکنن. مخصوصاً از بعد ازونی که حاجی زلیخا رو زد و طلاقش داد ، اون دو تای دیگه هم حساب کار خودشون رو کردن . دیگه اون گوشه و کنایه‌ها و زخم زبونا تموم شد . حالا واست میگم دعوای زلیخا با من چه جوری بود . یه روزی که من ماه خودم بودم اینقده سنگین شده بودم که از جام نمیتونسم تکون بخورم . شکمم تو دس و پام افتاده بود . (همین‌جا بود که من بش گفتم: «پس‌این‌شکم تو که حالا مثه

شکم تازی به‌پشتت چسبیده یدروزی تو دست و پات ولو بوده؟ حالا که خیلی قشنگه. صاف و صوف شده.») سر هیچ ِ هیچ بازلیخا دعوامون شد. خدا خودش میدونه من تقصیر نداشتم. من تو اتاق خودم، توآفتاب خوابیده بودم و از زور ِ زیر دل درد مثه مار بخودم میپیچیدم. زمسّون بود وهوا خیلی سرد بود. همین جهان سلطون داشت اتاقم رو جارو میزد. اتاق من بالاخونه بود و زیرش زیرزمینی بود که خرت و خورت توش بود. تابسّونا میرفتم توش و خرت و خورتا رو میدادم بالا خونه. یدهو صدای داد وفریاد زلیخا بلند شد که بریز، مثه بارون بمن فحش میداد و از پله‌ها بالا میومد. وختی اومد بالا، خیز ور داشت که با پاش بزنه تو ُکمم، خدائی بود که حاجی رسید و زلیخا رو از بالا خونه پرتش کرد تو حیاط. خدا خودش میدونه که من بی تقصیرم. همون روز دنده‌ش شکس و چن ماه دیگه هم تو خونیه حاجی‌بود؛ راه که میرفت َشل میزد. بعدحاجی طلاقش داد وبیرونش کرد. اصلا من یك کلمه نشد به حاجی بگم؛ مثه پلنگ پریــد روش واز پله‌ها انداختش پائین. منم رو خون افتادم وهنوز ماهم تموم‌نشده بود زائیدم. اینقده ضعیف شده‌بودم که نزّیك

بود آزار بگیرم . حاجی زلیخا رو طلاق داد و دیگه اسمش روهم نیاورد . منم زائیدم . زنای دیگه حاجی هم حساب کارشون کردن و دیگه بم کار نداشتن . تا یه روزی همچی یه یه ماهی مونده بود کاکل زری یکسالش بشه، که حاجی اومد خونه گفت « دس و پات رو جمع کن بریم کربلا . » من از خوشحالیم نزدیك بود پس بیفتم . »

زلیخا

درنده و خشمگین تو درگاهی سبز میشه

آی جنده باتوام. چطوره که تاشب یدقه حاجی میاد پهلوت اینقده واسش نك و نال میکنی واور واتفار میای که اصلا یادش میره شب نوبه کیه و همینجا پهلو تو کپش میذاره میخوابه ؟ حالا دیگه تو هم گل ُهم ُهم و مایه تر کمون میخوای بزائی. سگ هفتاش رومیاره واینقده اتفاراز خودش درنمیاره . تو که ُکمت مثه ماده سگ پف کرده و رنگت مثه گه پختهشده، بازم انتظار داری که حاجی بیاد شبا سفتت بزنه؟ ایشالّو میون لگنت آتشك فرنگی بیفته؛ جنده قرشمال.

گوهر

خوابیده

هر کی لایق دهن خودش حرف میزنه . خدا خودش بهتر

میدونه . من هیچوخت به حاجی نگفتم که شب نوبه کسی پیش من بمونه. شما که میبینین من حال این حرفارو ندارم که حاجی رو شب نگه بدارم . خدا خودش میدونه من روز روزونش که آبستن نبودم، همیشه حرفم باحاجی این بوده که شبِ نوبه کسی پیش من نیاد. خودش میاد . او صاب اختیاره؛ جلوش که نمی‌تونم بگیرم . دیشبم که حاجی اینجا اومد، اینقده کمرم و زیر دلم درد میکرد که داشتم میترّکیدم . حاجی گفت «شاید نصب شب دردت بگیره. من میمونم پیشت.» شب که اومد خودت ازش بپرس .

زلیخا

با خشم

خُبه، خبه؛ جنده مرده سونی حیارو خورده آبرو رو قورت داده . همه میدونن که حاجی بچّش نمیشه . اگه بچّش میشد. مگه ماسه‌نفرچمون بود که تو باید این گل ُهم ُهم ومایه‌تر کمون‌رو بیاری؟تموم شهرمیدونن که بچه‌بچیه میرزا حسین‌تون‌تابه که‌الهی گیسات‌رو چشات‌بذارن.دختر رختشورِ جندهٔ جلنبر، که ننت تا دیروز که آب ورنگی‌داشت جوون وجاهلای محله رو رو بون حموم «حاج هاشم» میکشید رو

خودش، وختیم که پیر هفهفو شد رو تو جا کشی کرد .

گوهر

با ترس نیم خیز میشه که بنشینه . جهان سلطون دست از جارو میکشه .

اگه خودت بوا وننه داشتی ، پشت سرمرده حرف نمیزدی . او که دیگه دسّش از دنیا کوتاهه ، روز پنجاه هزارسال ، تو میدون محشر خودش دومنت رو میگیره . باید جواب خدارو بدی (میزنه بگریه)

زلیخا

گه زیادی نخور دو پینه سربازی. حالا دیگه کارت بجائی رسیده که ... (خیز برمیداره که با لگد بشکم گوهر بزنه. جهان‌سلطون‌خودش رو میندازه‌جلو. لگد میخوره بقلم پاش. بعد زلیخارو میگیره میبره عقب . صدای حاجی از تو حیاط بلنده. حاجی تازه از بازار رسیده ، تو دسّش یك دستمال یزدی پر از نارنگیه که بمحص رسیدن‌تواتاق، هولکی میندازدش گوشه اتاق. گوهر رو خون افتاده و زیرش خون ریخته . از ساق پاش‌خون سر میخوره و تو خودش میپیچه. زلیخا از دیدن حاجی یکه میخوره وشروع میکنه بشیون.) . کلات روبذار بالاتر! کسیم

که دختر رخشور بیاره تو خونش نباید توقع نجابت ازش داشته باشه. این ما بودیم که آفتاب پشت دسّمون روندید. ایشالّو هرچی خوبی بت کردم و توخونت زحمت کشیدم مثه روغن‌حلوا پس بدی دلت خوشه که تخم وتر که پس‌انداختی. نمیدونی که کُم ای قوالِ زنگ باز رو میرزا حسین‌تون تاب بالا آورده. تو که بچّت نمیشه. مگه حکیم فرنگی نگفت آبت تَنُکه؟ (حاجی‌فرصت نمیده که زلیخاحرفش‌رو تمام کنه مثل پلنگ میپره روش و گلوش رو میگیره ومیکشه میبردش لب‌پله و باتمام قوت از پله‌های بالاخونه پرتش‌میکنه توحیاط. زلیخاجیغ بلندی میکشه ؛ بعدچندناله بریده میکنه وصداش‌میبره.)

حالا « حتماً مجبورم این گند و کثافت ها رو بنویسم ؟ که چی ؟ اصلا چرا مدتیه زندگی این دختره تـو سرم افتاده ؟ این چه نوشتنی داره . بمن چه ؟ حالا بیام اشك بریزم که زنی تو منجلاب شرع و عرف دسّ وپا میزنه و از زیر پـای این پا میشه، زیر پای‌یکی دیگه میخوابه؟ بدرك! حالا که آبا از آسیابا افتاده معلوم شده که تموم این شمشیرزنی‌ها و آدم کشیها و مثل شتر فحل خرناس کشیدنها و تمدن هـا

واژگون کردن‌ها، برای به نوا رسوندن پائین تنه‌ها بوده.
کی تو این‌دنیا ازخودش اختیار داشته که گوهر داشته باشه؟
بدرك! این زن برای همین‌کاره. همش مجبـور! از وختی
که دس ّ چپ و راس ّ خودش روشناخته درون‌خودش دیوی
دیده که چار چشمی میپائیده تش و او مثل گداها چشمش
بدس ّ او بوده که برای گناهِ نبوده ببخشدش. دیوی که
ظالمامه شکنجه میده و گوشت تن آدم رو تو آتش چسبناك
جهنم جزغاله میکنه. اگرم دلش‌خواس ّ میبخشه ومیآمرزه.
اما برای آمرزیدن مزد میخواد. مزدش گریه و چسناله‌و
زنجموره و سینه زنی و زنجیر زنی و کتل و تعزیه و شاخ‌ـ
حسینیه. او دشمن خنده و شادی و پایکوبیه. از نقاشی و
مجسمه سازی وساز وآواز بیزاره. اگه یه آدمکی از گل
دُرُس کنی باید چشمت کور بشه روز قیومت جون بش‌بدی
و زنده‌ش کنی. آدمو چار چشمی میپاد و آدم نمیتونـه
چیزی ازش قایم کنه. همه جا باآدم هسّش. وختی من بچه
بودم بمن میگفتن همه جا هسّش. وختی که میرفتم خلا از
خودم بدم‌میومد ومیترسیدم اونجاهم وایساده‌باشه. بعد شوور
میکنه. اینشم دس ّ خودش نبود. حاج اسمعیل شیره شو که

خوب مکید، میزنه تو کونش بیرونش میکنه. میگه کاکل زری مال من نیس. بعد دسّ از پا درازتر با بچش میاد تو این‌خونه خرابه‌جل و پلاسش رو پهن میکنه بامن و بلقیس و بمونعلی و جهان سلطون زندگی میکنه. هی صیغه میره وهی‌شاش و گه و کرم اززیر جهان سلطون جمع‌میکنه و یه مشت نره‌خر میاره تو خونه جلو چش بچش میکشه رو خودش و بعد چن تومن میذارن کف دسّش‌ومیرن پی کارشون. تازه ثوابم داره. آخه این چه نوشتنی داره؟ تو میدونی برای نوشتن زندگی آلوده و چرك این چند نفر، آدم ناچاره چه لغات و کلمات طرد شده ای رو کاغذ بیاره؟ اونوخت جواب مردم رو چی بدم؟ آخه شاش و گه و چرك و خون و فحش بده آدم رو کاغذ بیاره. اینا بده، مهوعه. آدم دلش آشوب میفته. حیف نیس؟ مگه نمیبینی زندگی گوهر و جهان سلطون چه جوره؟ سروکارشون باچیه؟ تو بهشت زندگی‌میکنن؟ تو پرقو غلت میزنن؟ تومیخوای زبون سعدی رو تو دهن‌اونا بذاری؟ اینازندگیشون اینه که میبینی وزبونشونم همینه که ازصُب تاشوم میشنوی. تومنتظری جهان سلطون ازفلسفه ملاصدرا حرف بزنه؟ تو یادت رفته که حقایقی هم هس. اگه بخوای چشاتو ببندی ونخوای حقیقت‌رو ببینی وآنوخت نویسنده هم باشی که نمیشه. تازه مگه میذارن. من باید از

هفت بند دیو زشت بادیه نشین بگذرم و لگد مالش کنم . باید بادیه رو آتش بزنم و دمل های پر از چرك و خون و لونه‌های مار وعقرب ها رو از بین ببرم . باید بادیه رو با آتش پاك کنم و جاش گندم بکارم. اگه بخوای همش بترسی که‌کارت از پیش نمیره. از تو تعجب میکنم. تو وختی که باخودت‌هم تنها هستّی، میترسی صاف ورك وراس باخودت حرف بزنی . تو حتی میترسی باخودت هم خلوت کنی . واضحه . مگه تو زلزله رو نمیبینی . اونقدها هم که تو خیال کردی من فداکار نیسّم . مگه جونم رو سر صحرا جسّم ؟ نمیبینی این زلزله ها چه جوری خونه رو ، رو سر آدم خراب میکنه ؟ اصلا من چرا باید حواس خودم رو متوجه این طبقه چرك مردم بکنم؟ مگه چیزای قشنگ‌تر نیست که من باید گوهر وجهان سطلون رو ببینم که ناچار بشم این‌حرفهای زشت و رکیك‌رو بکار ببرم. من باید در باره دخاتیر متعین بساتین رگ کرده وجوانین‌شریف واصیل شواشیش کف کرده و بساتین پر زهر و عندلیب و بساتیر نرم و اغاشیش گرم وعطریات سکراور و راز و نیاز عشاق معطره و پولمند غلتان در پرقو و از اغذیه و اشربه و اقضبه مقوی و مشهی و مبهی وناز و نعمت مالمندان وابواس

با حلاوت دوشیزگان باردار و نوامیس غیرمکشوفه دست نخورده وفرّاجین متعینه و بضّاعین‌مستوره، که اتفاقاً آفتاب تنشانرابرهنه ندیده ، اما شبهای تاریك از بستر حلال شوی خویش پاورچین پاورچین نزد مهتر، به سرطویله میگریزند ودر تاریکی تفویض بُضع میکنند، بنویسم. اماآنهم نه بدان شیوه که اخلاق خواننده فاسد شود. بلکه باید همه چیز در پرده و لفافه وغیر متجاهره و باتقیه باشد . کاری ندارد . اگر خدای نکرده ازجاده عفاف و اخلاق خارج شدی، یك دستگاه تصفیه اخلاق کوچك جیبی باکتاب خودت برای خواننده محترم بفرست تا پس‌ازمطالعه‌آثار مستهجن ورکیك‌تو، توش‌اق‌بزندواخلاق‌خودش‌را توآن دستگاه بالابیاورد وپس ازتصفیه دوباره آنرا هورت بکشد تااخلاقش فاسد نشود . من باید از ازهار معطر و عندلیبان خوش نوا و فراوانی نعم الهی و ترفیه خلق و تخذیر جلق و محاسن نماز و روزه وآداب استنجاء وقبایح استمناء و ذمائم استشها بالید و بالفمّ و رزائل سحق و صفرا بری آبغوره و فوائد مجالس‌تنویر وپرورش افکار وسنّت نوره و واجبی ووجوب غسل ترتیبی و ارتماسی و ثواب آب تربت و خواص شیاف چار شیرینی و تدهین نفس اماره و تنقیه فرج اماره بنویسم . اما همه در پرده و باتقیه . من میباید از انجیر و

گردو و زیتون و زردالو عناب و خرما خرک و چوب ذرتی و فوائد مچاچنگ بنویسم . اما همه بزبان متعیّنان آراسته و نه بزبان گدایان پیراسته. باید نوشته‌های خودرا زیرصدپرده بپوشانم تا در مجالس اعیان زبان بزبان بگردد و سر کلاس درس به نو نهالان آموخته شود . چرا مکتوبی به محبوبه متعین لخت الاغوش‌خودم ننویسم: الهی برخی‌توشوم عزیزم. فدای آن چشمان فتّان عابد فریب شهلای تو گردم . گلی زیبا و خوشبو از تو بیادگار دارم . بیاد داری در آن شب مهمانی « باغ ارم » آنرا از روی پستان خود بر گرفتی و پنهان از چشم رقیبان بمن دادی ؟ غلط گفتم دلدارم ، مرا ببخش؛ که‌چه‌کلمه زشت ومبتذلی بکاربردم. من نباید ازاین کلمات زشت و رکیك در نوشته های خود بکار ببرم . حق این بود که بگویم که آن گل بر سینه تو جای داشت . درست است که من خود ، این انار بهشتی و این زر دست‌ـ افشار را کراراً بوئیده و بوسیده و لیسیده‌ام ؛ اما اگر نام آن را بر کاغذ بیاورم از جاده عفاف بیرون میگردم . فغان و افسوس که حالا دیگراین گل، طراوت وشادابی آن شب را ندارد؛ زیرا خشکیده و پژمرده لای دیوان حافظ من در

آرامگاه الهام بخش خود آرمیده . این گل زمانی برسینه چون تو مهروئی مقام داشته . این گل در آنشب بر سینه گل گلها جا گرفته بود و اکنون بُت من است . کعبه من است . هر روز آنرا پرستش میکنم . بر آن نماز میبرم و از آن نیاز میجویم و بر خشك برگهایش بوسه میزنم . آنقدر آن را لای حافظ نگاه میدارم ، تا هنگام مرگ آنرا لای کفنم بگذارند : « گر طبیبانه بیائی بسر بالینم ، کفنم چاك دهم زندگی از سر گیرم . » محبوب من . آه ، چه دوران فراق مرگبارا ست . یك هفته است ؟ نه ، دو هفته است . غلط گفتم که نمیدانم چه مدت است . من زمان را گم کرده ام . گوئی دیگر ساعتم هم کار نمیکنند . عشق تو حساب زمان ومکان و دقیقه وساعتو روز و هفته و ماه و سال را از من به یغما برده . اما گمان میکنم فقط یك روز است که ترا ندیده‌ام . تو مرا بکلی از یاد خود غافل ساخته‌ای . «نه‌آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ، که یاد خویشتنم از ضمیر میآید . » نگاه تو کشور وجودم را به‌آتش کشیده . درخواب وبیداری، شعله جانسوز نگاه توهستیم را میسوزاند . هیچ بیادم هستی ؟ هیچ میدانی

عاشق دلسوخته تو دارد از عشق دیوانه میشود . دیشب آنقدر بماه نگاه کردم تا ترا در آنجا برتختی الماس نشان آرمیده دیدم . عزیزم ! بتو التماس میکنم که در این شبهای مهتاب، توهم بماه خیره شوی تا بلکه نگاه ما درآن باهم تلاقی کنند و همدیگر را ببینیم . من هیچگاه آنشب مهتابی را که مرا بخانه خود ، بباغ خود ، به حریم عشق خود خواندی فراموشم نمیشود . خوب بیاد دارم که شوهرت بسفر رفته بود و باغ خالی از اغیار بود . تو زیر بید ، روی کاناپه‌ای خوابیده بودی . (تومیدانی که من بکار بردن لغات فرنگی را جایزمیدانم. اگر بنویسم تخت یاسریر یا نیمکت لوس می‌شود .) خلاصه تو برکاناپه آرمیده بودی و من بر نوك انگشتان پای تو بوسه میزدم . شاخه های لرزان بید خطوط ماه را که بر چهره نازنین تو افتاده بود . برقص در- میاورد و زمزمه فواره استخر بگوشم نوای عشق میخواند . آه که آنشب نگاه تو، نگاه سوزنده تو، باسکوت ملکوتیش چسان بجانم نیشترحرمان میزد. میدانی که نگاه توخاموش است، اما سخن میگوید. دل را ذوب میکند . دل راتسخیر میکند . تو روح منی ، تو دنیای منی . وقتی فکر میکنم تو

برای شوهر امبسیلت (عزیزم چنانکه گفتم من بی‌پروا لغات فرنگی را بکار می‌برم . امبسیل بهتر از نادان واحمق است. تو تصدیق میکنی اگر بنویسم شوهرتو نادان و احمق است توهین میشود. اما امبسیل شکیل‌است، بامزه است ، متعینانه است . شکل توهین را نداره و در این نکته لطفی است که میدانم تو عزیز آنرا بخوبی درك میکنی و مرا میبخشی .) خلاصه وقتی فکرمیکنم که توبرای این شوهر امبسیل تااین اندازه سهل‌الوصولی که هروقت‌بخواهد میتواند ترا با کمال خودخواهی و بی اعتنائی تملك کند ، مغزم ذوب میشود . من و تو برای همدیگر ساخته شده‌ایم . زندگی من بمحاق شام ابدی فرو رفته . تنها عشق توست که میتواند مرا از این ورطه برهاند . عزیزم، بیا وشام مرا منور کن. مرا در خلوت خود بخوان وجام وصل‌بدستم ده. هرگاه بیادحلاوت لبهای تومیفتم وازاینکه مرد دیگری ـ ولو که شوهرت‌باشد ـ آنرا دراختیاردارد، ازحسد دنیا به‌چشمم تیره‌وتارمیشود. گاه فکر میکنم که خودم را بکشم وازاینهمه رنج وعذاب روحی برهم. اما به دودلیل اینکاررا نمیکنم: یکی اینکه خودکشی از گناهان کبیره است و دیگر آنکه بامید دیدار توست

که میخواهم زنده بمانم . دیروز پستچی همراه مکتوباتی که از خارج برایم رسیده بود یکی از کتابهای ابن ابی - القضیب الکوندری را نیز که از مصر فرستاده بودند برایم آورد . من از این نویسنده با تو عزیز خیلی صحبت کرده بودم که چقدر از او خوشم میآید . نمیدانی کـه این نویسنده چه عفت قلمی دارد . چنان رقیق و لطیف وظریف مینویسد که روح آدم در آسمانها ، در حریم فرشتگان ، در آنجا که جز پاکی و عفت وجود ندارد ، بپرواز میآید. حافظ من میفرماید : « چون طهارت نبود کعبه و بتخانـه یکی است ، نبود خیر در آن خانه کـه عصمت نبود . » اصلا من ادب عرب را دوست دارم . واین عجب نیست زیرا که من ازدوران صبی روبروی تشکچه استاد ، صرف میر و سیوطی و مُغنی را فرا گرفته‌ام. با این زبان مقدس اصلا نمیتوان جز عفیف گفت و نوشت . افسوس که مردم نا فهم‌اند و گرنه برای تنویر و تنقیه زبان فارسی چاره ای جز آن نمیدیدند که بجای لغات و کلمات غیر عفیف فارسی ، لغات عربی بگذارند و اصولا ، مهما امکن باید کوشید تا هرچه بیشتر لغات وکلمات عربی جای فارسی را بگیرند. سر عزیزت را

دردآوردم . قرار بود این یك کاغذ عاشقانه باشد ، نه‌درباره تفوق و فضیلت لسان عربی بر فارسی . من زبان عربی را می‌پرستم . حیف و صد حیف که تو نازنین با این زبان غنی آشنائی نداری. والا نامه های خود را هم بزبان عربی برایت مینوشتم. اما چون ذوق سرشاری در اینگونه مسائل در تو هست بذکر این نکته مبادرت ورزید. غرضم نوشتجات این ابن ابی‌القضیب بود . دراین کتاب حکایتی ازاو خواندم که خلاصه آن اینست که در یمن جوانی نوبی جگرگاه شوهر معشوقه خودش را با خنجر پاره میکند . این یك حکایت عاشقانه است که آمیخته به معرفة النفس است . تو نازنین من میدانی که معرفة النفس چقدر مهم است . اما نمیدانی که‌آنرا باچه عفت و کفّ نفسی نوشته ودر عین‌آنکه آن یك حکایت عشقی ظریفی است ، اما محرر فاضل آن ذره‌ای از راه عفاف بیرون نرفته و با اینکه بین السطور همه قضایا معلوم و مبرهن است ، اما نامی از بوسه و آن عمل شنیع و آن لغات و کنایات و اشارات کثیف ومستهجن وعنیف ، که خاص لسان مُثله شده فارسی است درآن نیست. مَخلص کلام اینکه این جوان عاشق پیشه ، شبانه که

معشوقه اش با شوهر خود در بستر خوابیده بوده ، با خنجر شوهر اورا میکشد و در همان بستر که حوضچه ای ازخون بوده ، با معشوقه خود جمع میشود. در لابلای این حکایت پر-شور و ظریف ، صورت تو نمایان بود . یك جفت چشم سیاه فتان که هستی جوان نوبی را (چون من) بباد داده بود و او را وا داشته بود تا خار راه را از بین بردارد . ایکاش من چنان جرأتی داشتم. اماچون میدانم ممکن است مرا قصاص کنند و در نتیجه از دیدار تو محروم گردم ، حاشا و کلا که بچنین کاری دست بزنم . اما بمن بگو که تو کی به یمن رفتی که من خبر نشدم ؟ چرا روزگار آن جوان را سیاه کردی . « معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ، عتاب و ناز و جفا و ستمگری آموخت . » تو این فتنه گری و جادوگری را از که آموخته‌ای ؟ این را بدان که آفتاب زندگی من بر لب بام رسیده . ای محبوب من ! ای بت من ! بیا تا جان و تنم را فدایت کنم . بیا که آرزومند یك نگاه ویك لبخند توام . آه که « میسوزم اما نه پیداست دودی . » خاك بسرت کنن . پس گوهر وجهان سلطون وکاکل زری و بلقیس اصلا وجود ندارن ؟ اینا همشون سورمه خفا بـه

چشم کشیدن و نباید کسی اونا رو ببینه. اگه جهـان سلطون افلیج وزمین گیره و چن ساله از توجاش تکون نخورده وزیرش از شاش وگه وکرم لپّرمیزنه، آیا باید بنویسی در بستری از گل سرخ خوابیده و با فرشتگان آسمانی هم آغوش است؟ بدرك که خواننده دلش بهم بخوره. کتابتو بیندازه دور. اینا وجود دارن و نفس میکشن و زنـدگیشون همینه کـه میبینی و خودتم توشون هسّی و باید همین جور کـه هس نشونشون بدی و زبون خودشون تو دهنشون بذاری و هرکلمه ولغتی که که بکارشون میخوره بـکار بزنی و با ترازو خودشون وزنشون بکنی.

راسّ گـفتی بالاخره مملکت همه جور آدم لازم داره؛ هم نویسنده متعینین و متعیّنات میخواد، هم نویسنده گدا. منم اگه خواسّم نویسنده بشم، میشم نویسنده گداها. اینهمه نویسنده داریم که دایم دسّشون تو پر و پاچه متعیّناته. یه شب میرن به یکی از مهمونیهای متعینات و زنکی رو تو تاریکی گیر میارن و باش چش و ابرو میان، صُب که شد پا میشن و سر گذشت پائین تنه خودشون رو «برشته تحریر» درمیارن وتازه همین رو مایه دسّ میکنن برای جندهبازیای بعدی، و تخصصشونم فقط در همین یه رشته‌س. اونا نه از گوهر و جهان سلطون خبر دارن، و نه میدونن یه همچو موجوداتی هم هسّن، و نه زبون اونارو میدونن.

کاکل زری

بلبل سر گشته منم ، کوه و کمر گشته منم . بوای ظالم من رو کشته، زن بوای بد جنس گوشت من رو خورده و خواهر مهربون استخونام رو باهف آب گلاب شسه و زیر درخت گل خاك کرده . منم شدم یه بلبل پریدم رو درخت . اما من خواهر ندارم. کاکا هم ندارم. من تهنام . تهنای تهنا. یهئه ! چقده ماهی توحوضه. یك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش، هف ، هش ، نه ، ده ، یازده ، بیس ، سی و ده ، صدتان ، هزارتان ، دیبو از دهنش دود در میاد ، مثه تنوره حموم . دیبو تنوره کشید رف هوا . من شیشه عمرش زدم زمین .

یه هو دود شد. گرومبی خورد زمین و دود شد. مثه تنوره حموم. من از حموم بدم میاد. دیگه هیچوخت حموم نمیرم؛ گِل سرشورم میره توچشام. کف دس و پام پیرك میشه. ننم هی سنگ میکشه روشون دردم میاد. آب صابون و کُنار میره تو چشام میسوزه، اینقده میسوزه که نگو. هی سرم میکنه زیر آب هی در میاره، هی آب میخورم. هیچوخت دیگه حموم نمیرم. ننم خوراکی میاره تو حموم میخوریم - نون و کاهو سرکه. چقده حموم خوبه. هی زنا لقمه میگیرن دهن هم میذارن. ننم سرم میشوره. آب صابون و کُنار میره تو چشام. گل سرشورم میره توچشام. ننم رف تو کته زغالی. تو کته زغالی شبه. روزم اونجا شبه. شبم خیلی شبه. من از تو کته زغالی میترسم. دیبو تو کته زغالی قایم شده، اگه من برم اونجا پام میگیره میذاره تو دهنش یه لقمم میکنه. یه روز سفیدی که آفتاب توحوضه، با احمدآقا میرم تو کته زغالی ننم رو درش میارم. اتاقمون همش درش قلفه. احمدآقا بزرگه، دیبو نمیتونه بخوردش. احمدآقا وایساد توآسونه درِ اتاق خودش. درِ اتاقش مثه در اتاق مان. درِ اتاق او وازه. توش پیدان. اما درِ اتاق ما قلفه. گف «کاکل-

زری چکارمیکنی؟ نگفتم اینقده سرحوض نرو میفتی توحوض ماهیامیخورنت؟ بیا این لقمه نون کباب رو بگیر ببر باجهان سلطون با هم بخورین.» چقده خوشمزه بود. از نون کباب خوشم میاد. از شکر پنیر و از پشمك واز کلوچه و مسقطیم خوشم میاد. اما خیلی وخته نخوردم. هر چی گیرم بیاد میخورم. ننم نیومدش. اتاقمون قلفه. تو کته زغالی شبه. درش نمیذاره آفتاب توش بیفته. آفتاب میفته تو حوض تکون تکون میخوره. توش آ بیه. توش سیان، مثه چشای ماهیان. چشام درد میگیره. دیبوافتاد رو ننم دهنش خورد، ممدهاش چنگك زد، من وختی بچه بودم ازممه‌های ننم شیرخوردم. هی زورش داد؛ هی تکون خورد. من چشّام از لحاف بیرون گذوشته بودم سیلشون میکردم. ننم هی میگفت «آخ مردم. من رو کشتی.» ننم دردش میومد. اما از دیبو خیلی میترسید. بش میگفت «قربونت برم.» دیبو تنبون ننم درآورد. میخواس بخوردش. ننم اینقده قربونش رف تا دیبو خسّش شد خوابش برد. بلکم دیگه هیچوخت ننم نیادش، دیبو خوردتش، من دیگه ننه ندارم. بوام که ندارم. کاشکی احمد آقا بوام میشد.

جهان سلطان

از او روز یکه گوهر گم شده ، خدا حلال کنه همش یه لقمه نون و کباب و یه ذره آش کارده از گلوم پائین رفته ، که خدا عمرش بده احمدآقا داده . چن روزه ، نمیدونم . هیچوخت آفتاب در نیومده که بدونم . همش بارون، همش بارون . شبا و روزا بهم چسبیده . اینقده بارون میاد که ای یه نصبه سقف طویله هم میخواد رو سرم برمبه راحت شم . نمیدونم واسیه چی چی جونم نمیسّونه راحت شم ؟ واسیه چی چی خوبم ؟ تموم تنم تو شاش و گه و کرمه . از هیچ

جای خودم خبر ندارم . همی از بوش میفهمم . پناه میبرم بخدا . گفتم «کاکل زری بیا برو پیش احمدآقا بگو یه‌دقه بیاد اینجاکارش دارم .» منکه پاندارم از جام تکون بخورم ببینم شیخ محمود حکاك این باردیگه بکی دادتش .کاشکی یه شووری براش پیدا میشد همیشگی ودیگه صیغه نمیرفت. تا حالا هیچوخت نشده بود که شب ازخونه بیرون بخوابه. بذار بلقیس ازسوز بتر که؛ جنده مردسونی. اول شیخ‌محمود میاد توحیاط ؛ مردك هم دنبالش میاد تو. شیخ محمود میگه «یاالله».مردك هم میگه «یاالله». بعد باهم‌میرن تواتاقش. گوهر واسشون چائی دم کرده و روش رو سفت و سخت گرفته . سلام میکنه . اونا میشینن . شیخ محمود گفت «خانم، مراد-خان از خانای در شولیه ، قشقائیه (چمدونم مال کـدوم زیر گلیه) طالب شماس .» گوهرمیگه من « کنیزایشونم ، اختیارم دس‌شماس.» شیخ‌محمود و کیلش میشه صیغش‌میکنه. یه‌چائی میخوره بعد پامیشه میره پی‌کارش. تا بلقیس‌سوزوی کور بشه . حیفِ گوهر نازنین که صیغه بشه . بگو وختی گوهرخونه زند گی‌داشت، تو تو کوچه ها تپاله ورمیچیدی. حالا که ذلیل شده میبینیش ؟ خدا هیچ تنا بنده‌ای رو ذلیل

نکنه . روزی که دم و دستگاه داشت صد تا مثه تو میباس بیان کلفتیش کنن . نفس حاجی که میرفت و میومد گوهر بود . گوهر هیچ گناهی نداشت . خدا مصلحتش بود که ذلیلش کنه. مثه گل محمدی بود . وختی که اومد تو خونیه حاجی‌مثه صدف دس نخورده بود. میرزاحسین‌تو نتاب چه گهی بود که گوهر نگاش کنه ؟ این‌رو زلیخا از میون لنگش در آورده بود . روزگار خودش و گوهر رو با هم سیاه کرد . اوروز خودم با گوهر تو حرم بودم که دماغ کاکل زری خون افتاد . « گفتم برو ببین اگه احمد آقا اومده بگو یه سری بیاد اینجا . » احمد آقا که اومد لباساش ترتلیس بود. او دور دورا تو آستونه وایساد . اینقده دور بود که من حرفاش رو بزور میشنفتم. از بو گندم کسی رغبت نمیکنه بیاد نزّیکم . از به بو میدم . بوخلامیدم . بلقیس میگه «تا هف خونه بوت‌میره.» اونوخت رفتش ؛ اصلا تو نیومد . مگه‌میشه کسی نزّیکم بیاد ؟ اومد گفت «حالت چطوره ؟» گفتم «ای، زنده‌ایم شکر.» گفت «دلت شور گوهر نزنه پیداش میشه . هرجاهس دیگه کم کم پیداش میشه.» اووخت‌زودی رفتش. از به بومیدم ، همه ازم فرار میکنن ؛ غیر گوهر که زیرم

پاك‌میکرد . ازهیچ کاری رو گردون نبود . یه‌آدم ایجوری نماز میخواد چیکار کنه؟ میگه «تا نفست میره ومیاد وحواست سر جاشه ، باید نماز بخونی . میباس با اشاره چش وابرو دولاو راس بشی . نجسّم که باشی عیب نداره . » من نمیتونم با اشاره چش ابرو دولاوراس بشم. تا کمرم تو کرم وتو گه غرقه. خداهم مثه بلقیس ازم فرارمیکنه، بلکم تاعزرائیل بیاد، از بوم نزّیکم نیاد جونم بسّونه ، بگروزه بره . مـاه حاجیون دوسال تمومه زمین گیرم . حالا ماه حاجیون هنوز نیومده ، گاسم اومده ورفته . اووختا ، وختی ازخونیه حاجی مُسلم واسمون گوشت‌قربونی میاوردن ماه حاجیون بود . شبای عید قربون بره‌ها رو که خریده بودن میاوردن میبسّن تو حیاط جلوشون پوسِّ هندونه میریختن ؛ زبون بسّه‌ها تا صُب که قصاب‌میومد هی بع‌بع میکردن. مثه‌اینکه میفهمیدن میخوان سرشون‌ببرن . خدا بشون گفته «شما برّه‌های بهشتی هسّین . روزعید حاجیون اگه سرتون ببرن، یه‌راس میرین تو بهشت. » هی بع‌بع میکردن وبچه هاشون‌رو بانگ میزدن . مثه همین کاکل زری که سه روزه پی ننش میگرده وهی بع‌بع میکنه. بعدِ بیست سال با کون پتی زد از خونش بیرونم کرد. بحق

خون ناحق ریخته حسین ، تاتنش گرم نزنه ازدنیا نره ، که روز من و گوهر رو سیاه کرد . کاکل زری وختی تو خشت افتاد ، حاجی هولکی دوید اول به بُلش نگاه کرد . اووخ باورش شد که پسره نه دختر . ورداشت اینقده ماچش کرد که قمر بچه رو ازدسّش گرفت گفت : «بچه میچاد.» خودم کلیه سحر رفتم خونیه قمر گفتم زود پاشو بیا که گوهر خانم داره بادمیخوره . خودم بادسّ خودم واسش خشت بسّم ، رختکاش رو آوردم ، نظر قربونی و چل بسم‌الله وببین وبتّرک وچش باباقوری ودندون گرگ و نمك تبرزه و کس کفتار واسش بند کرده بودم وحاضرآماده گذوشته بودم که بندازم گردنش.کاچی واسش پختم . نیل آوردم خودم رو دیوارچپ و راسّ کشیدم. هنوزم تو اتاق روبقبله‌ای نشونی که خودم بانیل‌واسیه کاکل زری کشیدم هسّ. بچه هزارماشالو قد یه کشتی بود. دیگه هرچی شیرینی زیرطاق مشیر بود بامعجومه آوردن خونه حاجی. هرچی قوّال بود خبرشدن . ایشالّو زبونتون غلغله گرم بشه . شما میخواین فردا جواب خدا بدین . پناه بر خدا . حیف از گوهر . بشیخ محمود گفتم « حالا که من کتروممم نمیتونم دولا و راسّ بشم .

نمازم چه میشه ؟ » میگـه « همینجوری که خوابیدی با چش‌و ابرو دولا راس بشو و پاشو بشین بکن . » دختر چرا شب بیرون میمونی که مردم واست حرف در بیارن و بچت مثه جوجه بی مادر اینطرف و اونطرف بدوه جیك وجیك کنه ؟ آدم دلش واسش کباب میشه . نباس بگی ای کاکل زری و جهان سلطون بدبخت تو این خونه خرابه چه بسر شون اومد ؟ بلیقس سربازی که رو دس بریده کسی نمیشاشه . گفتم «ترا بهمون کسی که میپرستی بیا یه دقه زیرم بلند کن، کرما دارن گوشت تنم رومیخورن.» میگه «پیر کفتار تو یکی میخوای مثه زرخرید جلوت دس بسینه وایسه تر وخشکت کنه . یه همچی آدمی سینه « جوون‌آباد » خوابیده. مگه واجبه. اگه کپه مر گت بذاری آسمون زمین میاد ؟ توذله و ذلیلمون کـردی . جونمون بلبمون رسوندی . بو گندت هفتا خونه رفته . واسیه چی چی نمیمیری راحت شیم ؟ » ایشالله درد و بلای گوهر بخوره‌توسرخودت وشوهر بافوریت. هر وخت حموم میرفت نه من طاس و سینی نقره همراش بود . خودم سرکارش میکردم . گیس، مثه گلابتون رشتی روشونه‌هاش میریخت ؛ پتن که میشد میباس یه‌ساعت شونش

کنی تا واز بشه. گیساش مثه کمند ابریشم، با سر گیسیهای طلا که مثه حَب آتیش بشون آویزون بود. تن و بدن مثه بلور بارفتن. حاجی رو سنّا هوو آوردش. هر ستاشون اجاقشون کور بود. وختی گوهر اومد، همشون پیشش مثه ستاره کوره شدن. هووا اینقده جادو و جنبل و سیاهی کردن که نگو. بقدرت خدا هرچی اونا جادو وجنبل بیشتر واسش میکردن، حاجی بیشتر دوسّش میداشت. همون شب اول که حاجی تصرفش کرد، کاکل‌زری حجله گیرشد. حاجی نذر کرده بود اگه پسر گیرش بیاد، ببردش کربلا زیر نودون طلا بُلش رو ببره وهموزن موای سرش طلا بفقیر بیچاره‌ها بده. اگه اوروز من نبودم، زلیخا با لَغت میزد تو کُمش بچش میانداخت. خودم ازپشت سر گرفتمش تا بخواس خدا خود حاجی ازراه رسید ازپله‌ها انداختش تو حیاط. زنکه جنده واسیه گوهر نازنینم در آورد که بچه‌مال حاجی‌نیس، مال میرزاحسین تونتابه. مرده‌شور ریخت میرزاحسین تونتابه ببره که مثه عُمرِ گلی میمونه. سرتا پاش بوگه میداد. اوقابل بود که گوهر نگاش کنه؟ خوب حاجی زد تو کونش بیرونش کرد. خدایا تو خودت گواهی که بچه مال خود

حاجیه . من خودم او روز تو حرم همراش بودم که دماغ بچه خون اومد . با چشّای خودم دیدم که چجوری مشت خورد تو دماغش خـون مثه ففاره ازش راه افتاد و بچه غش کرد . حالا برو جواب خدا رو بده . یه وخ حاجی گیسای زلیخارو پیچوند دور دسـّش آوردش دم پله، یه‌هو انداختش توحیاط کمرش شکس . تا دیگه بُهتون نزنی . بمیرم برای گوهر. وختی دماغ بچه خون‌اومد ، مردم تو حرم بلندبلند صلوات‌فرسـّادن وواسش راه واز کردن و دُهلیش دادن ازحرم بیرونش کردن . اووخ توصحن همه دورش گرفتن . همه داد میزدن « واسیه چی چی بچه حرومزاده رو بردی پا بوس آقا که مشتت واز بشه ؟» رنگ تو رو گوهر نبود . آخرش جادو و جنبلا و سیاهیای هووا کارشون کردن . روزگار گوهر مثه شب تار شد . حاجی گفت «معلوم میشه زیر کاسه یه نیم کاسه‌ای هس . تا حالا باور نمیکردم و خیال میکردم بچه مال خودمه ، اما حالا که تو حرم دماغش خون افتاده دیگه حتمه که بچه مال من نیس . امام که دروغ نمیگه . » هر چی گوهر اِز و جز کردو دو پائی رفت رو قرآن ، حاجی باورش نشد ؛ ازخونه‌ش کردش بیرون . زناشم از خوشحالی

رفتن کسشون حنابستن . هرچی خداخودش خواسته میشه. ما بنده ضعیف ، چکاری ازدستمون ساخته هس . اما این ظلمه، ظلمه . تو که اینارو خودت خوب خوب میدونی ، نباس به دختر بدبخت بی‌پناهی رو توشهر مثه پنبه شاشو کنف کنی . تو خودت خوب میدونسی که بچه مال خود حاجیه . چرا آبروش بردی ؟ اووخ کربلامم از دسم رف . گوهر خانم به حاجی گفته بود « من بی‌جهان سلطون قدم از قدم ور نمیدارم باید اورم باخودمون ببریم کربلا . » حاجیم قبول کرده بود که من روهم باخودشون ببرن . ای از اقبال سیاه من بود که باید ای‌جور بشه. امام نطلبیده بود . اگه زلیخا او روز ای جر و دعوا رو راه ننداخته بود نه روزگار خودش سیاه میشد ، نه روزگار من و گوهر وکاکل زری . امام نطلبیده بود . دیگه هیچوختم رنگ کربلا و نجف رو نمی بینم . من لیاقت پابوسی امام رو نداشتم . باشه . خدا خودش هرچی خواسته میشه .

احمد آقا

عُمَر سعد وقّاص را با سپاه ،
فرستاد تا جنگ جوید ز شاه .
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد ،
زهر سو، سپاه اندر آورد گرد .
بفرمود تا پور هرمزد راه ،
بپیماید و بر کشد با سپاه .
که رستم بُدش نام و بیدار بود ،
خردمند و گُرد و جهاندار بود .
ستاره شُمَر بود و بسیار هوش ،
بگفتارِ موبد نهاده دو گوش .
برفت و گرانمایگان را ببرد ،
هر آن کس که بودند بیدار و گرد .

برین گونه تا ماه بگذشت سی ،
همی رزم جستند در قادسی .
بدانست رستم شمار سپهر ،
ستاره‌شمر بود ، با داد و مهر .
همی گفت : « کین رزم را بوی نیست ،
ره آب شاهان بدین جوی نیست . »
بیاورد صلاب و اختر گرفت ،
زروز بلا، دست برسر گرفت .
یکی نامه سوی برادر بدرد ،
نبشت و سخنها همه یاد کرد :
نخست آفرین کرد بر کردگار ،
کزو دید نیك و بدِ روزگار .
دگر گفت . « کز گردش آسمان ،
پژوهنده مردم شود بدگمان .
گنه‌کارتر در زمانه منم ،
از ایرا ، گرفتار آهر منم .
که این خانه از پادشاهی تهیست ،
نه هنگامِ فیروزی و فرّهیست .

زچارُم همی بنگرد آفتاب،
کزین جنگ ما را بد آید شتاب.
ز بهرام و زهره است ما را گزند.
نشاید گذشتن ز چرخ بلند.
همان تیر و کیوان برابر شدست،
عُطارِد ببرج دوپیکر شدست.
چنینست و کاری بزرگست پیش،
همی سیر گردد دل از جان خویش.
همه بودنیها ببینم همی،
وزو خامشی برگزینم همی.
برایرانیان زار گریان شدم،
زساسانیان نیز بریان شدم.
دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد،
دریغ آن بزرگی و فر ونژاد،
کزین پس شکست آید از تازیان؛
ستاره نگردد مگر بر زیان.
برین سالیان، چارصد بگذرد؛
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد،

از ایشان فرستاده آمد بمن ؛
سخن رفت هر گونه برانجمن :
که از قادسی تالب رودبار ،
زمین را ببخشیم با شهریار .
وزانسو ، یکی بر گشایند راه ،
بشهری کجا ، هست بازار گاه .
بدان تا خریم و فروشیم چیز ،
از ان پس ، فزونی نجوییم نیز .
پذیریم ما ساو و باژِ گران ،
نجوییم دیهیم ُکند آوران .
شهنشاه را نیز فرمان بریم ،
گراز ما بخواهد گرو گان بریم .
چنینست گفتار ، کردار نیست ؛
جز از گردش کژّ پر گار نیست .
برین نیز جنگی بود هرزمان ،
که کشته شود صد ُهژبرِ دمان .
بزرگان که با من بجنگ اندرند ،
بگفتارِ ایشان همی ننگرند .

چومیروی طبری وچون ارمنی،
بجنگ‌اند با کیش آهرمنی .
چو کلبوی سوری و این مهتران ،
که گو پال دارند و گرز گران .
همی سرفرازند ایشان که اند ،
با یران ومازندران برچه‌اند ؟
اگر مرز وراهست اگر نیك و بد ،
بگرز و بشمشیر باید ستد .
بکوشیم و مردی بکار آوریم ،
بریشان جهان تنگ و تار آوریم .
نداند کسی راز ِگردان سپهر ،
که جز گونه گشتست برما بمهر .
چونامه بخوانی ، ِخرد را مران ؛
بپرداز و برساز بامهتران .
همه ِگرد کن خواسته هرچه هست ،
پرستنده و جامهای نشست ،
همی تاز تا آذرآبادگان ـ
بجای بزرگان و آزادگان .

همیدون گله هرچه داری زاسپ ،
ببرسوی گنجور آذر گشسپ .
ززابلستان هم ز ایران سپاه ،
هرآن کس که آیند زنهار خواه .
بدار و بپوش و بیارای مهر ،
نگه کن بدین گرد گردان سپهر .
کزو شادمانیم و زو با نهیب .
زمانی فراز و زمانی نشیب .
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی ؛
نبیند همانا مرا نیز روی .
درودش ده از ما و بسیار پند
بده ، تا نباشد بگیتی نژند .
ور از من ، بد آگاهی آرد کسی ؛
مباش اندرین کار غمگین بسی .
چنان دادن که اندر سرای سپنج ،
کسی که نهد گنج بادست و رنج .
همیشه بیزدان پرستی گرای ،
بپرداز دل زین سپنجی سرای ،

که آمد بتنگ اندرون روزگار ،
نبینند مرا زین سپس شهریار .
تو با هر که از دوده ما بود ،
اگر پیر، اگر مردِ برنا بود .
همه پیش یزدان نیایش کنید ؛
شب تیره او را ستایش کنید ،
که من با سپاهی بسختی درم .
بِرنج و غم و شوربختی درم .
رهائی نیابم سرانجام ازین ،
خوشا باد نوشینِ ایران زمین .
چو گیتی شود تنگ بر شهریار ،
تو گنج و تن جان گرامی مدار .
کزین تخمه نامدار ارجمند ،
نماندست جز شهریار بلند .
بکوشش مکن هیچ سستی بکار ،
بگیتی جز او نیست پروردگار .
ز ساسانیان یادگار اوست و بس ،
کزین پس نبینند ازین تخمه کس.

دریغ این سر تاج و این مهروداد ،
که خواهد شدن تخم شاهی بباد .
تو پیروز باش و جهاندار باش ،
ز بهر تن شه ، بتیمار باش .
گراورا بدآید ، توشو پیش اوی ،
بشمشیر بسپار پرخاشجوی .
چو با تخت منبر برابر شود ،
همه نام بوبکر و عُمّر شود .
تبه گردد این رنجهای دراز ،
شود ناسزا شاه گردن فراز .
نه تخت ونه دیهیم بینی نه شهر ،
زاختر همه تازیان راست بهر .
چو روز اندرآید بروز دراز ،
نشیب درازست پیش فراز .
بپوشند از ایشان گروهی سیاه ،
ز دیبا نهند از بر سر کلاه .
نه تخت و نه تاج ونه زرینه کفش ،
نه گوهر ، نه افسر ، نه برسر درفش .

برنجد یکی ، دیگری برخورد ؛
بداد و ببخشش، کسی ننگرد .
شب آید یکی چشم رخشان کند ،
نهفته کسی را خروشان کند .
ستانندهٔ روز وشب دیگرست ،
کمر بر میان و کُله برسرست .
زپیمان بگردند واز راستی ،
گرامی شود کژّی وکاستی .
پیاده شود مردم جنگ جوی ،
سواری که لاف آرد و گفتگوی .
کشاورز جنگی شود بی‌هنر ،
نژاد هنر کمتر آید ببر .
رباید همی این ازآن ، آن ازین ؛
ز نفرین ندانند باز آفرین .
نهان بتّر از آشکارا شود ،
دل شاهشان سنگ خارا شود .
بداندیش گردد ، پسر برپدر ،
پدر ، همچنین برپسر چاره گر .

شود بندهٔ بی‌هنر شهریار ،
نژاد بزرگی نیاید بکار ،
بگیتی کسی را نماند وفا ،
روان و زبانها شود پر جفا .
ز ایران و از ترك و از تازیان ،
نژادی پدید آید اندر میان .
نه دهقان ، نه ترك و نه تازی بود ،
سخنها بکردار بازی بود .
همه گنجها زیر دامن نهند ،
بمیرند و کوشش بدشمن دهند .
چنان فاش گردد غم ورنج و شور ،
که شادی بهنگام بهرام گور .
نه جشن و نه رامش ، نه کوشش ، نه کام ،
همه چاره و تنبل و ساز دام .
زیانِ کسان ازپی سودِ خویش ،
بجویند و ، دین اندر آرند پیش .
نباشد بهار از زمستان پدید ،
نیارند هنگام رامش نبید .

چو بسیار ازین داستان بگذرد ،
کسی سوی آزادگان ننگرد .
بریزند خون از پی خواسته ،
شود روزگار مهان کاسته ،
دل من پراز خون شد ، و روی زرد ،
دهان خشك و لبها شده لاژورد .
که تا من شدم پهلوان از میان ،
چنین تیره شد بخت ساسانیان .
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر ،
دژم گشت واز ما ببرّید مهر .
مرا تیر و پیکان آهن گذار ،
همی بر برهنه نیاید بکار .
همان تیغ ، کز گردن پیل وشیر
نگشتی بزخم اندر آورد سیر .
نُبرّد همی پوست بر تازیان ،
زدانش ، زیان آمدم برزیان .
مرا کاشکی این خرد نیستی ،
گراندیشه نیك و بد نیستی .

بزرگان که در قادسی با منند ،
درشتند و برتازیان دشمنند .
گمانند ، کین بیش بیرون شود ،
ز دشمن زمین رود جیحون شود .
ز راز سپهری کس آگاه نیست ،
ندانند کین رنج کوتاه نیست .
چو برتخمه‌ای بگذرد روزگار ،
چه سود آید از رنج واز کارزار ؟
ترا ای برادر ، تن‌آباد باد ؛
دل شاه ایران ، بتو شاد باد .
که این قادسی گورگاه منست ،
کفن جوشن و خون کلاه منست .
چنینست رازِ سپهر بلند ،
تو دل را بدرد برادر مبند .
دو دیده ز شاه جهان برمدار ،
فدا کن تن خویش در کارزار .
که زود آید این روز آهرمنی ،
چو گردون گردان کند دشمنی . »

چو نامه بـُمهر اندر آورد ؛ گفت :
که پیوننده را آفرین باد جفت .
که این نامه نزد برادر برد ،
بگوید جزین هرچه اندر خورد .»
فرستاده‌ای نیز ، چون برق و رعد ،
فرستاد تازان بنزدیك سعد .
یکی نامه‌ای برحریر سفید ،
نویسنده بنوشت تابان چوشید .
بعنوان بر ، از پور هرمزد شاه ،
جهان پهلوان ، رستم نیك خواه .
سوی سعد وقاص جوینده جنگ ،
جهان کرده برخویشتن تار وتنگ .
سر نامه گفت از جهاندارِ پاك ،
نباید که باشیم بی‌ترس و باك .
کزویست برپای ، گردان سپهر ،
همه پادشاهیش دادست و مهر .
وزو باد برشهریار آفرین ،
که زیبای تاجست و تخت و نگین .

که دارد بفرّ، اهرمن را ببند ،
خداوند شمشیر و تاج بلند .
بپیش آمد این ناپسندیده کار ،
بیهوده این رنج واین کارزار .
بمن باز گوی این که شاه تو کیست ؟
چه مردی وآیین و راه تو چیست ؟
بنزد که جوئی همی دستگاه ؟
برهنه سپهبد ! برهنه سپاه !
بنانی توسیری وهم گرسنه ،
نه پیل و نه تخت و نه بار و ُبنه.
بایران ترا زندگانی بسست ؛
که تاج و نگین بهر دیگر کسست .
که با پیل و گنجست و با فرّ و گاه ،
پدر برپدر ، نام بردار شاه .
بدیدار او ، در فلك ماه نیست .
ببالای او ، برزمین شاه نیست .
هرآنگه که بربزم خندان شود ،
گشاده لب وسیم دندان شود ،

ببخشد بهای سر تازیان ؛
که بر گنج او زین نیاید زیان .
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار ،
که با زنگ زرّند و با گوشوار .
بسالی همه دشت نیزه وران ،
نیابند خورد از کران تا کران .
که اورا بباید بیوز و بسگ ،
که در دشت نخجیر گیرد بتگ .
شما را بچشم اندرون شرم نیست ؟
زراه خرد مهر و آزرم نیست ؟
بدان چهر و ، آن زاد و ، آن مهر وخوی ،
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی ؟
جهان گر براندازه جوئی همی ،
سخن بر گزافه نگوئی همی ،
سخن گوی مردی بر ما فرست ؛
جهاندیده و گُرد و دانا فرست .
بدان تا بگوید که راه تو چیست ؟
بتخت کیان رهنمای تو کیست ؟

سواری فرستم بدین نزد شاه ،
بخواهم ازو هرچه گویی بخواه .
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی ؛
که فرجام کار اندرآید بروی .
نبیر جهاندار نوشین روان ،
که با داد او پیر گردد جوان .
پدر برپدر شاه و خود شهریار ،
زمانه ندارد چنو یادگار .
جهانرا مکن پر زنفرین خویش .
مشو بدگمان اندر آئین و کیش .
نگه کن بدین نامه پندمند .
مکن چشم و گوش خرد را ببند . »
چو نامه بمُهر اندر آمد بداد ،
بپیروز شاپور فرخ نژاد .
بر سعد وقاص شد پهلوان ،
زایران بزرگان روشن روان .
همه غرق درجوشن وسیم و زر ،
سپرهای زرین و زرین کمر .

بلقیس

الهی پیش مرگ احمد آقا بشم که چه‌جوری گریه میکرد. ایشالو بمیرم براش . گمونم کتاب ِ جوهری میخوند که گریه میکرد . جیگرم رو آتیش زد . داشت یه کتابی میخوند وهی گریه‌میکرد. مش‌علی بقالم تومحرم وصفر برای دکوندارای زیر بازارچه کتاب جوهری میخونه ، همه‌شون گریه میکنن . اما بلند گریه نمیکرد . چشاش سرخ شده بود و اشك توش بود . ظهری بود که از مدرسه اومد رف تو اتاقش. نمیدونم نون خورد ، یا نخورد . تا اومد کاکل زری

ور پریده هم مثه جن بو داده دوید رف دنبالش و وختی از
تو اتاقش در اومد ، نون و کباب تو دسّش بود برد تو طویله
واسیه جهان سلطون ؛ نشسّن باهم خوردن . احمدآقا خیلی
لاغر شده . از وختی که گوهرو غیبش زده ای، جوون روز
بروز بیشتر زرد و لاغر میشه . گمونم برای خاطر گوهر بود
که گریه میکرد . حالا که ماه محرم نیس که آدم کتاب
جوهری بخونه . شوم بود . وختی هوا ابره و بارون میاد ،
آدم نمیدونه کی شوم میشه . من رفتم یه‌سری برم شاه‌چراغ
شعم روشن کنم. شکر خدا مثه اینکه زمین دهن واز کرده
گوهررو قورت‌داده . میدونم که دیگه‌نمیادش . گفتم تازوده
برم یه دسیه شعمی که نذر کرده بودم روشن کنم که نذرم
باطل نشه . رفتم یه حموم تو آبی که نجس نباشم و زودی
اومدم بیرون و رفتم تو حرم . منکه نجس نمیشم . همی ماه
تا ماه که بی‌نمازمیشم لازمه برم حموم . منکه غسل جنابت
ندارم . الهی جیگر بمونعلی پائین بیاد که حالاها دیگه
پنجه هم نمیکنه . شاه چراغ خلوت بود . اما او روزیکه
گوهر با بچش رفتن پیش آقام شاه چراغ که دماغ کاکل۔
زری تو حرم آقام خون اومد ، خیلی شلوغ بود . زیارت۔

نومه خون اومد گفت «میخوای واست زیارت‌نومه بخونم.»
گفتم «نه برادر من یه دسیه شعم نـذر دارم میخوام روشن کنم برم.» رومرو سفت گرفته بودم. آخه گناه داره توحرم آقا آدم روش وازباشه. وختی میخواسّم شعم اولی‌رو روشن کنم، یه بچه‌آخوندی مثه ملو اومد پهلوم ویواش زیر گوشم گفت: «بی‌بی صیغه میشی؟ یه جوون مسلمون باخدائی هسّ که اومده زیارت و مهمون آقاسّ. توهم بیا داخل ثواب بشو.» من دلم ریخت تو و یه‌هو دسّم تکون خورد واشکای شعم چکید روپشت دسّم آتیش گرفت وهولکی گفتم «برادر مـن شوور دارم.» اووخ آخوندو تندی از پهلوم رد شد رف. گاسم گوهر همی جوری صیغه میره. امـا او شیخ محمود حکاك داره، واسش مرد پیدا میکنه. چن‌دفه خودم دیدم که گوهر توخونه بود، شیخ محمود با یه مردی اومد تو خونه. همونجا صیغه رو خوند و اونارو با هم‌ولشون کرد و خودش رف. منم کاشکی میتونسم صیغه برم. گفتم مـن شوور دارم. امامثه اینکه ندارم. شووری که دوسال تمومه من رو گرفته و هنوز نتونسه یه خاك تو سری بکنه و هنوز دختر بکرم، میشه اسمش گذوشت شوور؟ مـن رو گرفت

کــه پیزیش رو جا کنم و منقل بافور بــذارم جلوش . خدا ورشم نمیداره جونم از دستش خلاص بشه. اما منکــه نمیدونم اگه او مردو که میخواد من رو صیغه بکنه ، اگه صورتم رو ببینه که پراز چاله چولس ، بازم میخوادم یا نه؟ نه هرگز نمیخوادم . اول میخواد صورتم رو ببینه . یه‌نظر که حلاله. وختی که دید ، روش بر میگردونه میره. میگه « نمیخوام . » الهی مرده‌شور صــورتم رو بشوره کــه مثه عروسك رو خشت میمونه . وختی از حرم بر گشتم دیدم چراغ اتاق احمدآقا روشنه ، بمونعلی نیومده‌بودش . اودیر میاد . شبا دیر از قهوه خونه میادش . زودی رفتم تو اتاقم و اتورو آتیش کردم که پیرهن احمد آقا رو اتو بزنم . یه پیرهن و یه زیرشلواری بم‌داده بود که براش شسته بودم اتوش مونده بود . گفتم تا نم داره اتوش بزنم و یه خرده دیرتر برم تواتاقش که ای کاکل زری جوّنمرگ‌شده خواب‌باشه . حالا که ننهٔ جندهٔ پتیاره‌ش نیس، خودش ریگ توجو من شده ؛ همش به احمدآقاچسبیده.اگه احمدآقا دلش بخواد یه‌کاری سرم بیاره که جلو کاکل زری نمیتونه . پا شدم یه دستی تو خودم بردم . یه‌خرده سرخاب سفیداب کردم . اگه‌میخواستم

وسمه‌بکشم خیلی‌طول میکشید. میباس یه‌ساعت وسمه جوش رو بیارم وسمه بجوشونم. اومدم هولکی یه‌دونه هسّه شفتالو رو گذوشتم تو آتیش و با مغزش واسیه خودم ابـروم رو خنات کشیدم. یه چکه روغن گـل سرخم داشتم بخودم زدم و پا شدم رختا رو ورداشتم رفتم که برم پیش‌احمدآقا. اول ازپشت در گوش وایسادم. دیدم مثه اینکه داره با یکی حرف میزنه. خوب که گوش گرفتم دیدم مثه اینکه شعر میخونه. احمد آقا همیشه سرش تو کتابه. شعر که میخونه مثه ایکه آواز میخونه. اما آواز نمیخونه. مثه روضـه خونای رو منبر میخونـه. دَرِ اتاقش رو زور دادم دیـدم نشسّه ازرو یه کتابی میخونه وچشاش پراز اشکه. گاسم کتاب جوهری میخوند. تا منو دید کتاب رو گذوشت زمین وروش بر گردوند. مثه‌اینکه بدش اومده بود که رفته بودم پیشش. من سی کردم دیدم مثه اینکه کاکل زری اونجا نیس. دلم خوش شد. گفتم «رختات واست آوردم.» گفت «بذارش همونجاروزمین.»و روش رو برنگردوند که بم‌نگاه‌نکنه. گفتم «مثه ایکه کاکل زری نیسش.» هموجور که روش بدیوار بود گفت. «زن میرزا اسدالله اومد اینجا دید ننش نیس،

بردش پیش خودش نگاهش بداره تا ننش پیدا بشه . رختا رو بذار همونجا باشه . » دیگه حرف نزد . اصلا برنگشت بم یه نگاه خالی بکنه . چنونی حواسش پیش گوهره که خواب وخوراك نداره . من رختا رو گذوشتم دم در و گفتم «احمدآقا کاری نداری ؟ » گفت «نه» بازم روش بدیوار بود و برنگشت یه نگاه خالی بم بکنه . همه سرخاب سفیدابام حروم شد . کاشکی برمیگشت یه نگاه خشك و خالی بم میکرد . خدا بگم چکارش بکنه . خیلی بد اخلاقه . اگه یه کلمه دیگه میگفتم داد میزد. با گوهر اوجوری اتفارمیاد، اووخ به من که میرسه پشتش راه میکنه . خدارو شکر که خودش این ضیفیه جنده رو گم و گورش کرد . اما آخه چه جوری میشه که نیادش . او بچّش اینجان . هرجا هس آخرش میادش . فکر این نکرده بودم . مرده شورم ببره که دسیه شمع رو زود بردم روشن کردم . میباس یه‌چن روز دیگه هم دسّ نگه میداشتم . آخه بعقل راسّ درنمیاد که بچّش رو ول کنه بره دیگه نیادش .

کاکل زری

هممون نشسّیم پای سفره . من و میز اسدالله وخانم کبری
ننه علی آقا ــ که علی آقا از مــن گنده تره ــ و خــانم
شوکت و خانم عشرت ویوسف . یوسف شیر میخوره . تــو
ننیّ میخوابه . یوسف سر سفره نبود . هنوز دنــدون در
نیاورده . نمیتونه بشینه پای سفره . ازممه های خانم کبری
شیر میخوره . خانم کبری ننه علی‌آقان . ننه خانم شوکت
وننه خانم عشرت وننه یوسفم هسّ .منم وختی کوچیك بودم
از ممه های ننم شیر میخوردم . حالا همش مردو با ممه ــ

های ننم بازی میکنه و ازشون شیر میخوره . وختی خانم کبری ممش از دهن یوسف در میاره گریه میکنه . اووخ بازم ممش تو دهنش میذاره . دیگه احمدآقا هس ، جی‌جیم هس ، بلقیسم هس . ننم نیس . اینجا همش میز اسدالله و خانم کبری ننه علی آقا و ننه خانم شوکت و ننه خانم عشرت و ننه یوسف هسّن . خونیه میز اسدالله خیلی توش خوراکی هسّ . خونیه مام مال میزاسدالله‌ن. میزاسدالله و خانم کبری میان خونیه ما از احمد آقا وبلقیس و ننم پول میسّونن . به ننم میگم « واسیه چی‌چی پول میدی به خانم کبری که چی‌چی ازش بخری ؟ » میگه « ای پول کرایه ای اتاقیه که توش میشینیم . » که حالا درش قلفه و ننم توش نیسّ ومنم توش نیسّم. هم ای خونه مال میز اسدالله‌ن، هم خونیه ما مال میز اسدالله‌ن. اووخ حالا من تو او خونیم که مال ما نیس مال میزاسدالله‌ن . دیگه از او خونی که مال مان و مال میزاسدالله ن اومدم تو خونیه میزاسدالله و خانم کبری و بچه هاشون . خانم کبری دسّم گرف نشوندم پای سفره و خودش رف خوراکی بیاره . وختی من نشسّه بودم پای سفره ، میزاسدالله و علی آقا بودن . خانم شوکت

وخانم عشرتم بودن . خانم کبری رفته بود خوراکی بیاره .
تو سفره همی نون بود و آب بود و تربیزه بود . بعد خانم کبری با یه معجومه گنده گنده ای اومد . وختی معجومه تو دسّش بود کتی کتی راه میرف. آبگوشت وکلم‌پلو باپیاز و گوشت کوفته تو معجومه بود . کلّه گنگیشکی‌هم بود . یه معجومه کوچیکی هم تو معجومه بزرگو بود پراز کلم پلو و کلّه گنگیشکی. اینجاخیلی خوراکی‌هسّ. اول میزاسدالله لقمه گرف . دسّاش حنا بسّه بود . یه انگشتری رنگ همون مهره‌هائی که تو پیشونی‌خرای تو کوچه هسّن تو دس میزاسدالله ن . خانم کبری بمن گف بخور . من خواسّم لقمه وردارم ، اما دسّم بمعجومه نمیرسید. خانم کبری یه تکه‌نون پاره کرد گذوشت جلوم و روش واسّم کلم پلو ریخ با کلّه گنگیشکی خوردم. تلیت و گوشت کوفته هم‌خوردم. میزاسدالله گف . « ننه ای چن روزه گم شده؟ » خانم کبری گف « نمیدونم . میگن چن روزه . » میزاسدالله یه چیزی گف . اووخ خانم کبری گف « جایی نرفه . با یه مردی رفه چن روز دیگه پیداش میشه . » اووخ علی‌آقا خندید . اووخ میزاسدالله قایم زد پشت گردنش . اووخ علی آقا

گریه کرد و برنجا از تو دهنش ریخ بیرون و پا شد از پای سفره رف . اووخ خانم کبری با میزاسدالله دعوا کرد. اووخ میزاسدالله یه چیزی گف . اووخ خانم کبری گف « گفم نکنه بیفته توحوض بمیره ؛ گناه داره اوردمش اینجا چن روزی بمونه تا ننش پیدا بشه . ثواب داره » اووخ بمن گف « یه وخ نری سر حوض بیفتی بمیری ها . » من گفم « نه. » دیگه میزاسدالله نمازخوند . احمدآقا نماز نمیخونه. بلقیس‌وجی‌جیم و بمونعلی هم نماز نمیخونن . ننم نماز میخونه . وختی ننم نماز میخونه ، من هیچ نمی فهمم چی میگه. هی دولا میشه ، هی راس میشه و میشینه و پا میشه. وختی نماز میخونه با من هیچ حرف نمیزنه . باخدا حرف میزنه . وختی نماز میخونه ، تامن میرم دم سماور آب‌جوش بریزم تو استکان،داد میزنه. بامن‌حرف نمیزنه . من میدونم که باخداحرف میزنه. اما من‌میدونم که به یه زبون دیگه تو نماز بمن میگه « نکن . از پهلو سماور برو او طرف . » اووخ که میزاسدالله رف تو کوچه، من و علی آقا رفتیم تو حیاط زیر درخ نارنج بازی کنیم . علی‌آقا بمن گف « تو گدائی . ننتم جنده شده رفته. چرا اومدی خونیه ما؟ حالا

که تنبون من پات کردی مثه لبدی شدی. چراتنبون منو کردی پات ؟ » من از علی آقا بدم میاد . بام دعوا میکنه . من رو میزنه . حوض اینا از حوض خونیه ما گنده تره . خیلیم توش ماهی هس . دلم خواس برم با ماهیای تو حوض حرف بزنم . از تو در زیر زمین دیدم خیلی خربیزه و انار تو زیرزمین هس . اینجا خیلی خوراکی هس . در زیرزمین قلف بود . مثه در اتاق ننم قلف بود . من گریه میکردم ؛ خانم کبری از اتاق اومد بیرون با علی آقا جر کرد و گف « جونمرگ شده چکارش داری میزنیش ؟ » اووخ سنار بم داد گف « برو زیر بازارچه واسیه خودت نخودچی کشمش بخر . » منم رفتم سنارم رو نخودچی کشمش خریدم ریختم تو دومن پیرنم . منکه جیب ندارم . منکه هنوز مرد گنده نشدم که پیرنم جیب داشته باشه . رختهای احمد آقا جیب داره . علی آقاهم یه جیب کوچیکی داره . آخه او بوا ننه داره که جیب داره . منکه تنبون پام نیس ، میزا اسدالله گف « خانم کبری یه دونه از تنبونای علی بده ای بکنه پاش؛ ای جوری بده راه بره جلو دخترا . »اووخ خانم کبری یه تنبونی کرد پام . وختی اومدم خونه ، علی آقا تو دالون

قایم شده بود زد زیر دستم وهرچی نخودچی کشمش تودومنم بود ریخ رو زمین ؛ اووخ پنجیرم گرف . اووخ من گریه کردم. کبری خانم یه اناری بم داد گف « نرو باش بازی کن ؛ همین جا پهلو خودم باش . » من پهلو خانم کبری تو مطبخ بودم. علی آقا هی میومد سرك میکشید وهی روم نیشتك مینداخت و میرف . دلم میخواد برم خونیه خودمون پیش احمد آقا . اینجا خانم کبری من رو دوس میداره . اما وختی علی آقا اذیتم میکنه خیلی باش جر و دعوا نمیکنه . همش بش میگه « جونمرگ شده نکن. » اووخ علی آقاهم میکنه . میخواس تنبونش رو ازپام در بیاره . میگف « تنبون منه چرا تو کردی پات ؟ » هموجوری که دیبو تنبون ننم در میاورد ، میخواس تنبونم از پام دربیاره. اما وختی دیبو تنبون ننم در میاورد ، ننم خوابیده بود . ننم هیچ نمیگه . خودش دلش میخواد دیبو تنبونش رو دربیاره . علی آقا میخواس همی جوری که من وایساده بودم تنبونم رو دربیاره. اووخ که شوم شد هنوز میز اسدالله تو کوچه بود ، خانم شوکت اومد گف « بچه ها بیاین قایم موشك بازی ، بازی کنیم . » من دلم خوش شد . او وخ منکه از علی آقا

میترسیدم سرجام وایسادم و نرفم بازی کنم. اوو‌خ خانم شوکت اومد دستّم رو گرف گف «توهم بیا باما بازی کن.» خانم شوکتم از من گنده تره. خانم عشرتم از من گنده‌تره. خیلی گنده نیسّن که قدّ خانم کبری باشن؛ از من یه خرده گنده ترن. اووخ خانم عشرت چشّ علی آقا رو گرف گف «برین قایم شین.» خانم شوکت دسّ منو گرف کشید و یواش که علی آقا نشنفه گف «بیا بریم تو کته زغالی قایم بشیم.» اووخ من ترسیدم گفم «من تو کته زغالی نمیام دیبواونجان.» اووخ خانم شوکت گف «بریم توسرپله.» دسّم کشید بردم تو سرپله. از پله ها رفتیم بالا، خیلی پله بود. اووخ شوم شوم بود. چراغ نبود. اووخ خانم شوکت من رو سف گرف تو بغلش و زورم داد. اووخ ماچم کرد و بُلم رو گرف. من خیلی خوشم اومد. اووخ تنبون خودش رو کشید پائین و تنبون منم کشید پائین و بُلم رو مالید به بُل خودش. اما بُل او پهن بود مثه بل ننم بود. من وختی ننم لخت بوده بُلش رو دیدم. بُل من درازه. بُل ننم پهنه. مثه لوز مسقطی بود. من خیلی خوشم اومد. اما تا علی آقا ازپله ها اومد بالا، منو زودی ول کرد و تنبون خودش‌رو کشید

بالا و داد زد وخیلی خندید و زودی دسّ علی‌آقا رو گرف برد پائین. من ترسیدم. اووخ تنبونم‌رو کشیدم بالا ورفتم پائین. بخیالم علی‌آقا دیده . خیلی ترسیدم. اما علی‌آقا میخندید. دیگه دلم نمیخواد برم خونیه خودمون پیش احمد آقا . اینجا بهتره. دیگه خانم شوکت نمیذاره علی آقا بزنتم . خانم شوکت از علی آقا گنده‌تره . علی آقا ازش میترسه . او وخ علی آقا چش خانم شوکت رو گرف . خانم عشرت به من حرف نزد دوید رف تو اتاق قایم شد . اووخ من وایساده بودم و هیچ جا نرفته بودم . علی آقا داد زد : « بدو برو قایم شو گمشو ! » اووخ من دویدم و بازرفتم تو سرپله. خیلی تاریك بود . ازپله ها رفتم بالا . اما از همه پله ها نرفتم بالا ، میون پله‌ها وایسادم . میترسیدم برم بالا . دیگه خانم شوکت بام نبود که نترسم . دلم میخواسّ بازم خانم شوکت بام باشه ماچم کنه و بُلم را بذاره رو بُل خودش. اووخ اونجا خیلی سیاه بود و صدای آدم نمییومد . خواسّم برگردم برم تو اتاق . زودی خانم شوکت اومد تو سر پله، پائین پله ها وایساد یواش گف : « کاکل زری . » من گفم « بله » اووخ او یواش اومد از پله‌ها بالا . بازم منو گرف

تو بغلش ماچم کرد وزورم داد. اما تاخواس بلم رو دربیاره، خانم عشرت اومد تو سر پله. او ما را نمی‌دید. خانم شوکت من رو زور میداد. اما بلم رو در نیاورد. بعد خانم عشرت اومد بالا. خانم شوکت من رو ول کرد. اووخ خانم‌عشرت ما رو گرف. دیگه چش بگیرك بازی، بازی نکردیم. او وخ خونیه همسایه عروسی بود. من و خانم کبری و خانم شوکت و خانم عشرت و علی‌آقا رفتیم سیل کنیم. اینقده چراغ روشن کرده بودن که نگو. همه زنا رختای سبز و گلی، مثه رخت عید برشون کرده بودن. اووخ خیلی شیرینی وشربت اونجا بود. خیلی‌قوال هم‌بود. یه کاکاسیاهم بود. یه‌جانک هم اونجا بود. یه‌ملو گنده گنده‌ای هم‌بود میرخصید. جانکو با تی پامیزد تو کون یه مردی، اووخ همه میخندیدن. خانم کبری بمن کلوچه مسقطی‌داد خوردم. یه مردی بود که ریش‌خیلی گنده‌ای داشت. جانکو بش میگف «تو باید سنگ نیم من بخوری.» مردو گف «میخورم.» اووخ جانکو گف «باید کفش آهنی بکنی پات.» مردو گف «خب میکنم.» اووخ جانکو زد تو سرمردو که ریش گنده‌ای داشت اووخ ریشش وراومد افتاد رو زمین. اونا خندیدن. منم خندیدم.

احمد آقا

دیگه باید از این خونیه تق ولق در برم . هی زلزله میاد و و هی تیرای سقف چرق چرق صدا میکنه . حضرت آقای آسید ملوچ ! خوب گوشات رو واز کن . من میخوام برم‌تو مسجد نو یه حجره بگیرم توش بشینم. اونجا ازاینجا غُرس وقایم تره. حیاطش ولنگ و وازه ؛ تا زمین جُم‌خورد میدوم میرم تو حیاط . خودش یه حرکتیه . اما یه هو آدم نیس میشه‌ها. یه‌تکون خرد کننده‌آدم روجا کن‌میکنه ومیشکنه. یه جوری میشه . اصل‌کار، ترسِ همون‌آنیه که‌آدم میدونه

داره میمیره . گمونم دیگه ترس ازین بالاتر نباشه . کاش میشد آدم تو فراموشی و بیهوشی بمیره . کاشکی اصلا آدم نمیدونس که مرگی هم وجود داره. برای ما بدبختی از این سیاه‌تر نیس که میدونیم میمیریم . فکر این مرگ یک عمرمثه موریونه تو مغزسرمون وول‌میزنه. وختی فکرمیکنم که ساعت مرگم چه جوریه و چه حالتی‌پیدا میکنم رگای دستام و بازوام کش میاد و میخواد دلم وایسه . شاید این تنها وختیه که دلم برای خودم میسوزه و میخوام خودم تو عزای خودم گریه کنم . وختی زلزله شهرو بلعید، هزارسال دیگه مردم میان دور هم جمع میشن و میگن « یه روزی اینجا یه شهری بوده و خاك بلعیده‌تش . » زلزله که اومد ، کوه موج میخوره میره تو دل زمین ودل زمین آشوب میکنه و اُق میزنه. نورخورشید تودل تاریك خاك قایم میشه. بازم همه چی سر جاش میچسبه و باز دنیا سر جاشه و هیچکس نمیفهمه چه بوده و چه جوری بوده و چی شده . چه امید ـ هائی که تو دل خاك،خاك شدن . تازه اگه بعد هام یکی از آدم یاد بکنه دیگه چه فایده داره ؟ آدما لای ماسه های نموك ، مثه کباب لای نون رو هم تا میشن و توفشار

بی هوا و وحشتناكِ خروار ها خاك ، له و لورده میشن .
اونوخت اونای که جون در بردن ، نر وماده ها بالای زمین باز تو تاریکی بهم میچسبن و تخم و تر که پس میندازن .
من میخوام از اینجا برم . اما ترو چه جوری جابجات کنم؟ اگه مثه آدم حرف سرت میشد ، بت میگفتم « آقا میخوام از این خونه خرابه برم . میخوام اسباب کشی کـنم . از بو گند جهان سلطون وچرقچرق تیرای سقف وحشت میکنم؛ پاشو دسّ هم رو بگیریم وازاینجا بریم .» اما تو که حرف حالیت نمیشه. تو، این شعری که یه شاعر قشقائی برایآغا محمدخان خواجه گفته شنیدی ؟ میگه « نه طبع ترا که شعر حالیت کنم - نه فهم ترا که مدح عالیت کنم ، نه ریش ترا که ریشخندت سازم ، نه خایه ترا که خایه مالیت کنم .»
توهم حرف حالیت نمیشه. پس تو برای چی خوبی؟ آخرشم نگفتی که گوهر کجا رفته . حالا فهمیدم ! یه شیشه دهن گشاد واست گیر میارم و تورو میندازمت توش و ورمیدارم میبرمت تو گوشه حجره مسجد نو ولت میکنم تا اونجابرای خودت یه تار تازه بتنی. کاشکی یه خرده بزرگتر درسّش میکردی که منمتوشجا میشدم واونجا دوتائی مینشسّیم باهم

برای‌خودمون‌تاب‌میخوردیم ومگس‌میگرفتیم و گپ‌میزدیم. توخیال‌میکنی‌اگه‌من‌برم وتواینجا تنها بمونی‌دیگه مگس تو این اتاق بند میشه که تو بگیریشون؟ اینا واسیه خاطرمن میان. اگه من‌برم‌یکیشونم نمیمونه و اونوخت تواز گشنگی میمیری ولاشه‌ت پوکت رو کنتره‌های کهنه گرد گرفته، تاب میخوره. تو خیال میکنی من بلد نیستّم‌مگس بگیرم؟من‌خیلی از تو فرزتر میتونم مگس بگیرم. از بابا هام تو جنگل یاد گرفتم. مگس که روم نشس، چنونی قاپش میزنم که تو باید بیائی ازم یاد بگیری. من مثه میمون میمونم. من اصلا خود میمونم. تا مگس نشس روم، یواش دسّم میارم همچین نزدیکیهای صورتم، یه‌جوری که اصلا مگسو نفهمه چه خبره، خوب نشونه میگیرم. اونجائی که مگسو نشسه نشونه نمیگیرم، اونجائی که مگسو بعد از اونیکه پا شد در بره نشونه میگیرم. بعد یواش نیشتك میندازم و یواش پوس صورتم یادماغم رو تکون میدم. زیرپای مگسو زلزله میفته- مثه همین زلزای که رو زمین ما میفته- وختی پوس صورتم زلزله بجون مگسو انداخت، میخواد بپره دربره. تا پا شد، چنون قاپش میزنم که بیا به تماشا. مگس

اگه فهم و شعور داشت هیچوخت رو زمین که همه جاش از زلزله میلرزه نمی نشس. همش میپرید. برای اینکه توهوا که هیچوخت زلزله نمیاد. حالا حظ کردی بد جنس آب زیرکاه؟ باباهای منم تو جنگل همین جور حشره ها رو از رو خود شون میگرفتن و لای دندوناشون میچلوندن. تو خیال میکنی من حالا دیگه متمدن شدم و حشره نمیخورم؟ حالا هم میخورم. بچه که بودم کنار دریای بوشهر میدیدم بومهای گنده از ساحل عربسّون گونی های پر از میگ پخته برای فروش میآوردن و مردم قحطی زده شکم گونیها رو با کارد پاره میکردن و میگ فروشها نعره میکشیدن « میگ اومد ! میگ اومد ! میگ خشو ! میگ خشو اومد !» آخرش تو کور باطن‌هم نفهمیدی میگ چیه؟ خُب خر خدا، میگ همون ملخ خودمونه دیگه. خشو هم یعنی خوشمزه. تو حق داری که زبون بوشهری نفهمی. تو عنکبوت شیرازی هسّی. عوضش عنکبوت بوشهری سرش میشه میگ خشو یعنی چه. اونوخت ما هم هر روز دَمِ مدرسه سعادت میگ میخریدیم و میخوردیم. اول سرش وبالهاش رو میکندیم بعد دو تا پاهای ارهایش رو میگرفتیم

تو دستمون و تنه شور گوشتالوش میذوشتیم تو دهنمون . مزه زرده تخم مرغ نمک زده میداد . نخوندی که سعدیم گفته « ملخ بوستان خورد و مردم ملخ . »؟ تا آدم بوده همیشه قحطیهم بوده . و همیشه هم دنبال یه چیزی میگشته تا شکمش رو پُر کُنه . وختی که تو رو کردمت تو شیشه دهن گشاد، درش روهم میبندم، میگیرم زیر بغلم که ببرمت تو حجره تازه‌م تو مسجد نو و تو هم توی اون سر گیجه گرفتی ونمیتونی واسیه خودت جا پا پیدا کنی، یه‌هو آژان زیر بازارچه، پهلو دکون کله‌پزی، خودش رو تو بارونی بنفشش پیچیده وچشّاش‌مثه چشّای ارزق شامی‌توتاریکی برق‌میزنه، میاد جلومیگه: «تو این شیشه چی‌داری؟» من میگم «تو این شیشه ، عکس و تفصیلات انوشیروان عادل گبر ولختی های مملکتشه.» برادرجان من‌خوب تماشا کن. شهرفرنگه، ازهمه رنگه ، مسکن شتر گاو پلنگه . اینجا استنبله . دخترای ترك اند که دارن پنیر تو پوس میکنن . تار زلفشون مثه گلابتون رشتیه . لامسّبا هر کدومشون یه خرمن کون و کپل دارن . یه دونه ماچ ازلباشون ورداری، تاآخرعمرت مریض و بیمار نمیشی. این دیگه شیخ صنعونه با دختر ارمنی.

ریششو تماشا کن. قرمساق با این پنج من ریش دین و آخرت رو ول کرده رفته دنبال دختر ترسا. ایمونشو به شیطون فروخته بیك غاز؛ و واسیه خاطر دختر ارمنی سنگ نیم منم قورت داده. برادرجان من خوب تماشا کن. این راجه هنده که داره تو حوض بلور با دخترای نار پستان هندی بوسه بازی میکنه. پسّه خندون و شکر پنیر دهن هم میذارن. این زلیخا زن عزیز مصره تو مجلس نشسه با ندیمه هاش. اون مردنورانی که دَم درِ اتاق وایساده خودحضرت یوسفه. ندیمه های زلیخای پتیاره، هریکی یه دونه ترّنج تو دسّشون گرفتن میخوان پوس بگیرن. اما از حُسنِ خدا دادِ حضرت یوسف حیرون شدن و عوض ترنج دساشونو بریدن. شاعر فرموده « ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم، چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم. » خوب تماشا کن. « جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد، که کرد افسون و نیرنگش ملول جان شیرینم. » فرهاد کوه کن رو تماشا کن که چه جوری داره تو خون خودش غلت میخوره. او نیکه انگشت بدندون حیرون مونده، همون شیرین محبوبه خسرو پرویزه که فرهاد بدبخت هم دل در گرو عشقش داده. شاعر

فرمود « فدا کرده چنین فرهاد مسکین، ز بهر جان شیرین، جان شیرین . » خوب تماشا کن برادر جان . اینجا دیگه شهر فرنگ نیس . همون ایرون خودمونه . اینجا بارگاه عدل انوشیروان عادل پادشاه گبراس . اون سال و زمونه مردم از زور خری آتیش میپرسّیدن . شمشیر اسلام پدر لامسّبشونو درآورد. اگه ذوالفقار حیدر کرّار نبود ، حالا من وتو هم بجای حجرالاسود، میباس آتیش بپرسّیم . خوب تماشا کن برادر من ، اونیکه میبینی تاج خسروی سرشه خود انوشیروان عادله . این همون مردیه که یه نفر ظالم سرتاسر خاکش پیدا نمیشد . اون یکی وزیرش بوذرجمهره که اونجا واسّاده. برادرجان، پرده های جواهرنشونو تماشا کن . فرش بهارسّون رو تماشا کن. تخت طاوس رو تماشا کن که ازهزارمن زر ناب ساخته شده.این زنگ بزرگ رو که میبینی از طاق آویزونه خیلی نقل داره . برادر من خوب تماشا کن . این همون زنگیه که سر زنجیرش تو کوچه، تو میدون مال فروشا بوده. هر کی بش ظلم میشده یا از کسی شکایت داشته میرفته زنجیر رومیکشیده. زنگ تو بارگاه‌انوشیروان صدا میکرده،فرمون میداده« برید اونیکه

زنگ رو زده بیاریدش تابدادش برسم. برید ظالموبگیرین بیارین تا شقّه‌ش کنم.» خوب تماشا کن برادرمن ببین چی بودی بکجا رسیدی. مثه حالا نبوده که باید از هر کس و ناکس زور بشنفیم. یه دقّه هم که میخوایم یه‌جا واسّیم کاسبیمونو بکنیم آژان میاد بساط و زندگیمونو بهم میزنه و فریادرسی هم نیّس. ای بر خرمگس معرکه لعنت. خوب تماشا کن برادر جان من، این است شهر ظلمات.

تیسفون. بارگاه خسرو انوشیروان عادل. خسرو بر تخت زرین نشسته و بوذرجمهر بی جبه وزارت در پیشگاه خسرو ایستاده. پرده‌های گوهرنشان، گلدانها و مجسمه‌ها وظروف طلاونقره. شمعهای کافوری درقندیل‌ها و شمعدانهای زرین میسوزد. تجمل وحشمت پرزرق وبرق ساسانی چشم را میزند. پیکره‌ای از آهورا مزدا در طاق نمائی نمایان است که بر آتشکده‌ای نگهبانی دارد. یك‌زنگ بزرگ زرین بارسنِ ابریشمین ازطاق آویزان. بامداد پگاه است.

انوشیروان

سردماغ

این چه ریختی است که شرفیاب شده‌ای؟ پس چرا جبهٔ وزارتت را تنت نکرده‌ای؟ گُرز صدارتت کجاست؟

بوذرجمهر

ریخت خنده‌آوری بخود میگیرد

قربان اگر خاطر مبارك باشد، چاکرهمیشه ستایشگرسحر-خیزی بوده‌ام؛ ولی‌امروز این‌سحرخیزی بلای جانم گردید. آن جمله نبود که خاکسار عرض کرده بودم وخدایگان از آن خوششان‌آمده بود ودستورفرمودندآن را باحروف زرین بر بالای ایوان نقش کنند. منظور خاکسار «سحرخیزباش تا کامروا باشی» است. همین امروز بلای جان خودم گردید.

انوشیروان

چه شده حکیم؟

بوذرجمهر

قربان همین‌حالا که داشتم شرفیاب می‌شدم، دزدان تو کوچه لختم کردند و گرز وجبه‌ام را بردند. البته اینهم ازمواهب سحرخیزی است؛ زیرا معلوم است که دزدان از من سحر خیز تر، و در نتیجه کامرواتر بوده‌اند.

انوشیروان

ناگهان جدی

مگر نه تو همیشه میگفتی کشور در امن وامان است؟ پس

حالا چطور خودت را هم روز روشن لخت میکنند ؟

بوذرجمهر

جا میخورد

قربان حقیقت همان است که همیشه بعرض رسانده‌ام . در این کشور گرگ ومیش از پستان یکدیگر شیر میخورند . این فقط یك شوخی بود که دیشب بنظرم رسید و خواستم امروز با ابراز آن موجبات انبساط خاطر خسرو را فراهم آورم. و گرنه جبه و گرز وزارت موجود است. (فوراً میرود وپس از اندك زمانی با جبه و گرز وزارت بر میگردد.)

انوشیروان

شنیده‌ام اخیراً گروهی ازخزرها بمرز تجاوز کرده‌اند و گاو و گوسفند رعایا را غارت کرده‌اند . اما تو در این باره‌بما گزارشی نداده‌ای .

بوذرجمهر

قربان این‌دله دزدیها اهمیت ندارد. ماهم‌میکنیم. مرزبانان ما زنهای آنهارا از بستر شوهرانشان میدزدند و باین سوی مرزمیاورند. اما آنچه باعث نگرانی بسیار این‌غلام‌است، توجه سرشاری‌است که‌خدایگان به‌شایعات‌خلاف‌واقعی که‌مزد کی-

ها بعرض میرسانند مبذول میفرمایند. بارها حضور خدایگان معروض داشته‌ام که مقصود اینها جز اخلال چیزی نیست.

انوشیروان

حکیم خوب گوش کن. بما گزارش شده که وضع رعایا خوب نیست. مخصوصاً زندگی اقلیت‌های حبشی و خزری و هیاطله و ترکها هیچ خوب نیست. با آنها ستم میشود و مال و جان و ناموس و معتقدات دینی آنها دستخوش سازش و بازی دهگانان و موبدان شده. تو خوب میدانی که ما با چه زحمتی لازیکا را گرفتیم؛ و این تنها رفتار بد و تعصبات ناروای زرتشتیان با مسیحیان آنجا بود که تمام زحمات ما را به هدر داد و ما از آن همه تلاش و خونریزی سودی نبردیم.

بوذرجمهر

همچنانکه بر خدایگان نیز پوشیده نیست، ما ناچاریم که همیشه در تقویت دین زرتشتی بکوشیم؛ و گرنه خدای نکرده باز گرفتار آیین پلیدی همچون کیش مزدك خواهیم شد. برای همین است که تا ایران بوده دین و دولت پشتیبان یکدیگر بوده اند و نباید گذاشت دین تازه‌ای در این کشور رخنه کند.

انوشیروان

بدبختانه ما اسیر این دین گشته‌ایم و این دین است که بر مردم ما حکومت میکند، نه ما. حالا که خوب فکر میکنم میبینم پدرم چه آدم روشن و پاك اندیشی بود که دست به تضعیف دین زرتشتی زد و بمزدکیها میدان داد. در یك کشور باید همیشه توازن قوا در هرچیز محفوظ باشد. یك دین و یك عقیده و یك طرز فکر مارا به نابودی میکشاند. ما باید بیش از این نرمش داشته باشیم.

بوذرجمهر

چرا خدایگان پیش از قتل عام مزدکیها این گونه نمی‌اندیشیدند؟ همیشه نگرانی بزرگ خاکسار این بوده که خدایگان بیش‌ازحد به‌حرفهای این ارد اویراف نمك‌نشناس توجه دارند. این شخص از بس در دربار بیزانس مانده دوستدار رومیها شده و دیگر ایران را دوست ندارد. بخود آهورامزدا سوگند که او علاوه بر آنکه جاسوس رومیهاست، از آن مزدکیهای دوآتشه‌ای است که تاج خسروی را نمیتواند بر سر خدایگان ببیند.

انوشیروان

با خشونت ساختگی

کدام مزدکی ؟ سرتاسر کشور را بگردی یك مزدکی برای نمونه پیدا نمیکنی . یعنی تو نمیدانی چه کشتاری از آنها شد؟ حالا خودمانیم، کیش بدی هم نبود. زمین وثروت میان همگان یکسان پخش شود ، این بد است ؟ چه لازم است یکی همه چیز داشته باشد و گروهی دیگر به نان شب نیازمند باشند ؟ (آه میکشد) حالا خودمانیم حکیم درست است که من و تو دیگر پیر شده‌ایم اما آرزوی یکی از آن جشن‌های مزدکی که درزمان پدرم برپامیشد بدلم مانده.چه شادی و رامشی . چه زنهائی . همه لخت مادرزاد درآغوش همدیگر . همه از آنِ یکدیگر بودند . اصلاً مال معنی نداشت . من یك بار در سن هفده سالگی در یکی ازاین رامش‌ها بودم ودرآن رامش بود که معنی لذتِ همخوابگی را چشیدم . هر زنی که میخواستی مال تو بود. پدرم مادرم را بیك مزدکی داد تا از او کام برگیرد . و چون این کار همگانی بود،چرك وناپسند ـ چنانکه امروز می‌نماید نبود. بگمانم آنروزها مردم متمدن‌تر از امروز بودند .

بوذرجمهر

قربان آنوقت کشور پراز حرامزاده میشد و نژادها هم قاتی میگشت . خدایگان روا میدارند که بر مشتی حرامزاده فرمانروائی کنند ؟

انوشیروان

حرامزاده یعنی چه ؟ آدم آدم است . نژاد هم معنی ندارد . همین حالا هم نژادها قاتی‌هستند. هرمزد پسر خودم مادرش ترك است. باید فکر نو آورد و کهنه ها را دور انداخت .

بوذرجمهر

نفرین بر این ارد اویراف که حرف حرف اوست .

انوشیروان

جدی

این درست نیست. ارد اویراف منافع ما را دردربار بیزانس حفظ کرده و ما را سربلند ساخته . ما خدمات او را هرگز فراموش‌نمیکنیم. میبینم تو ومهبُد همیشه ازاوبد میگوئید. همچنانکه شما وزیران من هستید ، او هم مشاور من است. منکه نباید فقطه به یك دهن نگاه کنم . من بدهن صد نفر نگاه میکنم ، اما با دهن خودم حرف میزنم .(حرف را عوض

میکند و بزنگ توی طاق اشاره میکند .) خیلی وقت است که این زنگ صدا نکرده ؛ میتوانی علت آنرا بمن بگوئی؟

بوذرجمهر

بادلخوری ساختگی

کراراً بعرض رسانده شده کسی از کسی شکایتی ندارد که این زنگ را به صدا درآورد . دیروز که باز در باره صدا نکردن زنگ فرمایش فرمودید ، چاکر دیشب ساعتها در آتشکده بدرگاه آهورا مزدا نالیدم و دعا کردم که این زنگ ولو برای یك بار هم شده بصدا درآید و مظلومی زنجیزش را بکشد تاخاطر خدایگان آسوده گردد .

انوشیروان

آمرانه

من نمیخواهم این زنگ از صدا بیفتد . چرا باید هر وقت این زنگ صدا کرده باشد من درلشکرکشی باشم . چرا نباید من یك بار صدای این زنگ را بشنوم ؟

بوذرجمهر

مگر خداوندگار باآنهمه گرفتاری چه گناهی دارند که شب وروز یك مشت مردم نادان مزاحم شوند ؟ اگر گذاشته

بودیم هر دقیقه این زنگ صدا کند ، حالا زبانم لال خدایگان در دارالمجانین گندی شاپور بستری بودند. مردم را که نمیشود اینقدر روشان داد .

انوشیروان

حکیم میتوانی بگوئی آخرین کسی که این زنگ را بصدا درآورد کی بود و چه وقت بود ؟

بوذرجمهر

بله قربان، دو سال پیش بود که پیشه وری آنرا بصدادرآورد. خانه اورا دهگانی از دستش درآورده بود ، که خدایگان بدادش رسیدند ، و خانه را باو مسترد داشتند .

انوشیروان

میدانی بعد چه شد ؟

بوذرجمهر

خاموش وخود باخته به تته پته میافتد .

آنچه خسرو فرماید همان است .

انوشیروان

حالامن میگویم. مأمورین مالیاتی شما به پایمردی آن دهگان، همان خانه را ازدست آن پیشه ور بعنوان مالیات پس افتاده

بیرون آوردند و آن پیشه‌ور ناچار شد به ارمنستان کوچ کند. حالا میدانی چرا مردم جرأت نمیکنند با این زنگ نزدیك شوند؟ حکیم یك علت دیگر هم هست که کسی بوسیله این زنگ تظلم نمیکند، و آن این است که شما تیراندازان ماهر مأمور کرده‌اید که هر کس بآن نزدیك شود جا درجا بزنندش. با این ترتیب کدام خری است که بآن نزدیك شود؟

(در این هنگام زنگ تکان میخورد، اما صدائی از آن در نمی‌آید. چکش بدرون کاسه میخورد، اما زنگ بی‌صدا وخاموش است. خسرو و وزیر به زنگ خیره میمانند.) عجیب است. اینکه تکان میخورد، اما خاموش است. من تاکنون چنین چیزی را ندیده‌ام. این یك‌کار اهریمنی است.

بوذرجمهر

شادمان

راستی که این‌دیگر ازعجایب‌است. گمان خاکسار این‌است که یکی از رعایای فضول، یا یکی از این مزدکیهای خیره ـ سر، شوخیش گل کرده وزنگ را بیخودتکان داده؛ ولی‌چون در اصل ستمی روی نداده خود زنگ صدا نمیکند.

انوشیروان

زود برو ببین وخبرش را بیاور. این بار دیگر میدانم چکار

کنم که زنگ از این صورت مسخره بیرون بیاید و به کوچکترین داد خواهی رسیدگی شود. (بوذرجمهر بیرون میرود.) نکند این کار اهریمن باشد که صدای زنگ بگوش ما نمیرسد. (میرود برابر پیکره آهورا مزدا.) ای آهورامزدا کشور پهناور ساسانی تو مرا دادی. امپراتوری های روم یکی پس از دیگری شکست خوردند و باژ گزار ما شدند. هیاطله ازصفحه روزگار محوشدند. خزرهای وحشی منکوب شدند. ترکهای آن سوی جیحون سرجای خود نشستند. حبشی ها را از یمن بیرون راندم و یمن دست نشانده ما شد. دوهزارمیل لشکرکشی به یمن، تنها به توکل و یاری توانجام شد. اینها تو مرا دادی. تمام تلاشم این بود که آتشکده خاموش نشود. ای آهورامزدا ساسانیان را یاری کن تاجهان برجاست برسریر این ملك بمانندو آتش ترا فروزان نگهدارند.

بوذرجمهر

نفس زنان سر میرسد. انوشیروان بتندی بسوی او رو می کند.

قربان یك اتفاق باور نا کردنی افتاده که جرأت باز گوی آن را ندارم.

انوشیروان

با تمسخر

بگو حکیم که هرچه باشد ازخاموشی زنگ باورنکردنی‌تر نیست .

بوذرجمهر

قربان یك‌خرِ گَر مردنی رفته وخودش را به زنجیرمالیده، اما چون قصدی درمیان نبوده زنگ تکان خورده ولی‌صدا نکرده.

انوشیروان

با شگفتی

این چه معنی میدهد که خر بیاید خودش را به زنجیر عدل بمالد ؟ حتماً اهریمن رفته تو قالب این خر . زود بـرو بگـو موبد موبدان بیایـد اینجا و غرض این خر را بما بنمایاند .

بوذرجمهر

گمان خاکسار این‌است که خدایگان موبد موبدان را در این کار راه ندهند . این معجزه آهورا مزداست. اگر در خاطر مبارك باشد ، همین چند لحظه پیش فرمودند « کدام خری است که بزنگ نزدیك شود .» و دراین امر حکمتی

است که باجزئی تأمل درآن ، مطلب روشن خواهد شد.

انوشیروان

اندیشناک

چه حکمتی حکیم ؟

بوذرجمهر

آیا نمیشود که ایـن خر صاحبی داشته باشد و ازو ستمی دیده و بدرگاه خدایگان برای دادخواهی آمده باشد ؟ هم اکنون وقت آن است که از این پیش آمد استفاده شود و خبرآن بدورترین نقاط کشور پخش شود که شهریار ساسانی حتی بداد خر گری نیزرسیده . چنانکه خدایگان آگاهند ما یك خبر جعلی بدهن سفیر روم انداختیم که قناسی کاخ تیسفون برای آن بوده که زمینش از آنِ پیرزنی بوده که راضی بدادن آن نبوده و شهریار نخواسته‌اند آنرا بعنف و عدوان بگیرند؛ و این خبر تا کرانه دریای سیاه نشت کرد وآنهمه سپاس وستایش بدرگاه سرازیرساخت . اکنون این واقعه از داستان خانه پیرزن نیزدهن پرکن‌تر خواهد بود . خاکسار اجازه میخواهد کار را به غلام واگذار فرمایند و نتیجه نیکوی آن را ببینند .

انوشیروان

سخت شادمان

راستی که توچه حکیم دانائی هستی بوذرجمهر. نه موبد۔ موبدان و نه مهبُد پیر، و نه برزویه هیچکدام گره گشای این امر نتوانند بود. حتماً جز این نیست که این خر از صاحبش ستم دیده و بدرگاه ما بدادخواهی آمده. حالا چه باید کرد؟

بوذرجمهر

این آمدِ کار خدایگان است. دیگر از این بهتر نمیشود. آنچه خدایگان عمری درطلبش میکوشیدند اکنون بمعجزه آهورا مزدا خود به پیشگاه آمده. صاحبِ خر را میبابیم و سیاستِ سخت میکنیم تا آوازه عدل خدایگان در دنیا بپیچد که سرتاسر مُلکش همه در رفاهند جز خری که از صاحب ستمگرش جور دیده و به زنجیر عدل پناه برده و داد خود ستانده.

انوشیروان

اول خر را بیاورید. این خودش جنجالی از شوق در مردم پدید خواهد ساخت. موبد موبدان هم باید باشد تا عمل

خر را تعبیر کند . حتماً باید جنبه مذهبی بآن داده شود .
اما قبلا خودت اورا ببین و مطلب را آنچنانکه میدانی باو تلقین کن که جز آن که خواست ماست نکند . (بوذرجمهر میرود دم در تالار وپرده را پس میزند ولحظه‌ای باآدم ناپیدائی حرف میزند و بجای خود برمیگردد.) حالا بمن بگو آیا آن تیراندازانی که مراقب زنگ بوده‌اند که کسی بآن نزدیك نشود، اشخاص قابل اعتمادی بوده‌اند؟ منظورم اینست چطور امر را بآنها مشتبه میکردید که مطلب درز نکند ؟

بوذرجمهر

از میان مُغان،متعصب ترینشان را انتخاب میکردیم و بآنها میگفتیم آنهائی کـه بزنگ نزدیك میشوند فقط مزدکیها هستند و قتلشان واجب است . جاسوسان ما نیز شب وروز در میان مردم بودند و همینکه میفهمیدند کسی قصد نزدیك شدن بزنگ را دارد ، پیش ازآنکه درمحوطه میدان زنگ پیدایش شود بوسائل گوناگون سر به نیست میشد . گاه نیز مردم بخصوصی را مانندآن پیشه ور ، عمداً میگذاشتیم بزنگ نزدیك شود.حالا اجازه فرمایند بدنبال موبد موبدان بروم وترتیب بارعام را نیز بدهم. (انوشیروان با تکان دادن سر

موافقت میکند . بوذرجمهر بیرون میرود .)

انوشیروان

خندان و سبکسر در اتـاق راه میرود . ناگهان مکث میکند و دوباره برابر پیکره آهورا مزدا میایستد .

یك قربانی بزرگ برای آفتاب . یك کشتار عظیم ازمانویان و بودائیان ومزدکیان و مسیحیان و زروانیان بدرگاه تو، ای آهورامزدا . بنای یك آتشکده تازه درشیز ویکی درفارس . ای آهورامزدا ! من بنده کمترین درگـاه توام. من فرزند خود آذرنوش را در راه تو قربانی کردم . اگر هرمزد نیز بخواهد دین خود را عوض کند یا از دستور تو سر پیچی کند، اورا نیز نابود خواهم ساخت . (در این هنگام پرده پس میرود و خر گری همراه با بوذرجمهر و دو سرباز بدرون میآیند . سربازان باشاره بوذرجمهر بیرون میروند .)

بوذرجمهر

شادمان

خداوندگارا! اینخررا آهورا مزدا برایخدایگانفرستاده.

انوشیروان

روی درهم میکشد و خود را متأثر نشان میدهد .

بوذرجمهر ببین این خر خودش بهترین نشان آن است کـه

حتی چارپایان کشورماهم گرسنگی و زجرمیکشند. من طاقت دیدن وضع اسف انگیز اورا ندارم و هم اکنون است کـه خواهم گریست .

بوذرجمهر

خداوندگارخوبست اینها را در بارِعام وپیش‌مردم بگویند. حتماً مؤثر است .

خر

قربون زبون خداوندگار . ملاحظه میفرمائین مـا به چه روزی افتـادیم . (انوشیروان با وزیر سخت میترسند و بآغوش همدیگر پناه میبرند .) قربان نترسید. بنده‌یك خربی‌آزارم. باور بفرمائین حتی رمق نـدارم که لنگ و لگدی بیندازم. اینجا هم کاری نداشتم بزور مرا آوردن اینجا .

انوشیروان

ترسیده

عجیب است که خر حرف میزند. جانور که قرار نیست حرف بزند . حتماً اهریمن در قالب او رفته .

بوذرجمهر

قربان این از جانوران کلیله و دمنه است . آنها همه سخن

میگویند . شاید این خر گر یکی از حکمای جانوران باشد . بهرحال هر چه باشد خر است و آزاری نمیتواند داشته باشد .

خر

بنده غلط میکنم از حکمای جانوران باشم . فقط در جهان یك حکیم هست و آنهم شما هستید. ما کجا و حکمت کجا؟ همانطور که فرمودید ، من هرچه باشد خرم .

انوشیروان

به بوذرجمهر

زود برو به موبد موبدان بگو بیاید اینجا . موضوع را نمیتوان شوخی گرفت .

خر

قربان بخودتون زحمت ندین . وختی در کشوری خر بزبون بیاد ، موبد موبدان که جای خودرو داره ، اگه اردشیر بابکان هم سراز گور بیرون بیاره کاری ازدسّش ساخته نیس.

انوشیروان

حالت خودرا باز مییابد ، واز بوذرجمهر کناره میگیرد.

تو چطور توانستی زنجیر را تکان بدهی ؟

خر

قربون ، بنده ناخوشم . یعنی دور از جان شما گر هسّم. این ناخوشی خیلی بدیه. علاوه بر خارش همیشگی و پوس انداختن دردناکش ، مردم هم از آدم فرار میکنن و تف رو آدم میندازن . من رو صاحبم تو بیابون بیاد آهورا مزدا ول کرده بود که برای‌خودم بچرم تا بمیرم. اینا اومدن به‌زور بنده رو گرفتن و بردن پای زنجیر واونو برام تکون دادن.

انوشیروان

براق میشود

حالا شکایتت را بگو . از کی شاکی هستی ؟

خر

از هیچکس قربان ، شکایتی ندارم .

انوشیروان

آخر این صاحبِ نابکار تو که عمری برایش کار کرده‌ای حالا باید ترا در بیابان رها کند وتیمارت نکند ؟ این ظلم است و ما ظلم را دوست نداریم . باید ترا در خانهٔ خودش نگاه میداشت و تا آخر عمر به تیمارت میپرداخت .

خر

میخندد

قربان صاحب من آدم مفلوکیه. عیال واره. خودشه و چهارسر نونخور. او کارش کود کشیه و تنها وسیله کارش من بودم. از صُب تا شوم هردومون مثه خر کار میکردیم و شب که میشد باز همون خر بود و همون یه کیله جو. تازه شکم خودش و زن بچش رو بزور میتونس سیر کنه. من حالا که دیگه نمیتونم براش کار کنم، دلم بیشتر بحال او میسوزه تا برای خودم. او حالا کارش خوابیده و پول خرید یه خر دیگه هم نداره. باز من تو چراگاه چندتا تیغه علف ممکنه گیر بیارم به‌نیش‌بکشم تا یه روز، یه درنده‌ای پیدا بشه شکممو پاره کنه راحت بشم. اما اون و نونخوراش چکار کنن؟ (بوذرجمهر آهسته پیش میرود و خودش را به انوشیروان نزدیك میکند ومدتی در گوشی باهم صحبت میکنند؛ سپس ازهم جدا میشوند وهردو خوشحال بنظر میایند.)

انوشیروان

تو عمری دراین آب و خاك زندگی کرده‌ای واز امکاناتی که برایت موجود بوده استفاده کرده‌ای. حالا باید وظیفه

خودت را انجام بدهی. ما ترا از بیابان میگیریم ودرطویله خاصّه میگذاریم که به نیکوترین وجهی تیمار شوی و کاه و جو مرتب و علفهای تازه بخوری و هیچ کاری هم از گرده ات نمیکشیم. فقط شرطش آن است که در بارِ عام از صاحب خودت شکایت کنی واز ما دادخواهی کنی.

خر

آهورا مزدا کورم کنه اگه همچو کاری بکنم. من هرگز نمیام یه خونواده رو بدبخت کنم. گذشته ازاین، هرکیل جوی که از گلوی من پائین میرفته ده جور مالیاتش رو ازم میگرفتن. من چرا خودمو مدیون بدونم. اصلاً خر چه وظیفه‌ای میتونه داشته باشه؟ من به هیچکه مدیون نیسّم.

انوشیروان

تکَل ابریشمین ولگام زرین خواهی یافت. میدهم چهار نعل طلا به سُمهایت بزنند. خوراکت پالوده باشکر خواهد بود؛ و در بستری از ابریشم خام خواهی خفت. فقط یك کلمه از صاحبت شکایت کن.

خر

شما منو نمیشناسین. من یك زرتشتی پاك دینم. شتِ بزرگ

زرتشت فرموده از دروغ و بهتون دوری کنین که از گناهان بزرگه. اگه شاهرگ منو بزنین یه همچو گناهی نمیکنم.

انوشیروان

اگر نکنی میدهم ترا شقه کنند. (دراین هنگام صداهای درهم از بیرون شنیده میشود که هردم نزدیك‌تر میشود. خر بی‌توجه پوزه بر فرش بهارستان میمالد و آنگاه گوئی بوی ماده اش را شنیده، سرش را بهوا بلند میکند و دندانهایش را نشان میدهد. انوشیروان و وزیر به صداهای بیرون گوش میدهند. ناگهان پرده پس‌میرود و یك سرباز با تن خون‌آلود و شمشیر شکسته وارد میشود،

سرباز

قربان لختی ها ریختند شهر را غارت کردند و ایوان نیز بدست آنها افتاده.

انوشیروان

شمشیر میکشد

چه میگوئی؟ پس سربازان نگهبان و گروه طیار چکاره‌اند؟

سرباز

قربان همه کشته شدند و تنها من یکی جان بدر بردم. مردم دهقانانرا کشته اند. موبد موبدان را هم زنده درآتش

سوزاندند وهم اکنون لختی‌ها درایوان اند وحرم خدایگان بدست آنها افتاده . (بوذرجمهر آهسته از در بیرون میرود . انوشیروان متوجه او نیست زیرا در همین موقع سرباز بزمین میافتد و میمیرد .)

خر

کار از کار گذشته وخدایگان باید بفکر جون خودشون باشن.

انوشیروان

دستپاچه و ترسیده

چه گفت ؟ حرم من بدست لختی ها افتاده ؟

خر

بله قربون .

انوشیروان

تو از کجا فهمیدی ؟

خر

قربون چون خرم میفرمائین نباید بفهمم؟ مگر نه‌همین الان سرباز گفت .

انوشیروان

حواسم نبود . کاش میشد پیش برادرزنم خان ترك بروم و با

لشکری برای سرکوبی این نامردان برگردم .

خر

برگردین که باز همون خر باشه و یك کیله جو ؟

انوشیروان

آخر تو راهی نشان بده .

خر

وقتی جیك جیك مستّونت بود یاد زمستونت نبود ؟

انوشیروان

این چه زبانی است که تو حرف میزنی ؟ من با اینگونه اصطلاحات آشنائی ندارم .

خر

این زبون مردم این کشوره که من از توکوچه وبازار یاد گرفتم . همه مردم این جوری حرف میزنن .

انوشیروان

افسوس که من زبان رعایای خودم را هم بلد نیستم .

خر

معلومه همش سر خدایگان رو با این زنگ مسخره گرم کرده بودن . فقط یه راه هسّ. اگه بتونین این زنگ رو بصدا

در بیارین شاید صداش بگوش رعایای واقعی ومردم فداکار خدایگان برسه‌و به‌کمکتون بیان .

انوشیروان

با شتاب میدود و رسن زنگ را تکان میدهد که زنگ را بصدا دربیاورد باز چکش بدرون‌خانه‌زنگ‌میخورد. اما صدا نمیکند . او باتمام نیرو رسن‌راتکان‌میدهد؛ زنگ تاب‌نمیاورد وناگهان همچون بار پنبه‌ای بزمین میافتد . آنگاه با شمشیر بزنگ حمله میکند وآنرا که پوستی بیش نیست از هم میدرد، سپس شمشیر را بگوشه‌ای پرت‌میکند ومیدود برابر پیکره‌آهورا مزدا

ای آهورا مزدا ساسانیان را یاری بده .

خر

حکیمانه

بی‌شك‌آهورا مزداهم نمیتونه‌زنگ پوسی رو بصدا دربیاره.

آقای آژان سرخودتون راس میگم . تو این شیشه عکس و تفصیلات انوشیروان گبره . اگه باور نمیکنی بیا تماشا کن . این شیشه جام جهان نماس . این اتاق‌خواب جناب

مستطاب آقای آسید ملوچ ، عنکبوت منه . این صندوقچه اسرار منه. من همه حرفامو میتونم بش بزنم و میدونم که بکسی نمیگه . حتی این خودش دیده که من بغل گوهر خوابیدم . از اون بالا ، تو تارش نشسته بود و مارو میپائید. اینم بهمون بدجنسی توه ، منو میپاد . همیشه منو میپاد . نمیدونم اگه بمیره چکار کنم . من غم و غصه اونم باید بخورم. اگه بچه داشتم توفکر مرگ اونم بودم .

آژان

دست به هفت تیر

همونجاکه هسّی وایسا . (نزدیك میاد و تو صورتم ماهرخ میره و زود شیشه رو از زیر بغلم قاپ میزنه . شیشه میافته میشکنه).

شیشه

منو خُرد کردی که خدا خُردت کنه . تکه های منو از هم جدا کردی تازه داشتیم بهم اُخت میشدیم که مارو ازهم پاشیدی. خیال میکردم هزار سال عمر میکنم . مثه جومهای شیشه‌ای ساسانی که از زیر خاك دراومدن. حالا چکار کنم؟

آسید ملوچ

خودش رو از زیر خُرده شیشه ها بیرون میکشه و قاه قاه

میخنده . با صدای دو رگه اش مثه صدای جهان سلطون جدرك ! عوضش من آزاد شدم . داشت اون تو نفسم پس میرفت.

شیشه

هر ذره‌ای از تنم بهم چسبیده بود. قشنگ بودم. میدرخشیدم. اما حالا دیگه هیچکه نمیتونه همه اونارو پیدا کنه و مثه روز اول بهم بچسبوند شون . تازه باهم دوس شده بودیم . دیگه تموم شد . « آمد مگسی پدید و ناپیدا شد .»

آسید ملوچ

تموم کجا شد ! حالا باید صبر کنی تا اسرافیل صور بدمه ، اووخت هر ذره‌ایت از یه گوشه دنیا پر میگیره هوا میره مثل آهن ربا بهم میچسبن ؛ میشی مثه روز اولت . کور باطن ! معلوم میشه مسلمونم نیسّی و معادم سرت نمیشه. من دیگه رفتم . آزاد شدم . شماهم تا میتونین تو سر ومغز همدیگه بزنین . خودتون واسیه خودتون خوبین . هیچ جونوری حریفتون نمیشه .

من

دستپاچه وسخت ترسیده.

ای بی چشم ورومنو با این آزان تنها میذاری میری؟ من

میترسم . تو اینو نمیشناسیش . هر دونه انگشت این ، به یه رود ِ خون راه داره . دس ّکم واسیه خاطراون مگسای که با دس ّ خودم برات گرفتم دادم کوفت کردی بمون .

آسیدملوچ

بخودش تکان میده وروپاهاش بالا و پائین میره .

از دس من کاری ساخته نیس . هیچ که نداشته باشی دس ّکم فکر که تو سرت داری ؛ ازش کمک بگیر . ناسلامتی تو جونور متفکری هسّی . گذشته از این ، من چرا واسیه یه دو نه مگس کوفتی تو ، آزادی خودمو فدا کنم؟ تواتاق خراب شده تو نباشه، گوشه خلا که هسّ . دس ّکم اونجا آزاد که هسم .

من

باالتماس

بیا منو از دس ّ این خلاص کن. میبره دس ّ بند به دسّم میز نه میندازتم تو سیاه چال کریمخانی . اونوخت هیچکه نیس بیاد درم بیاره .

آسید ملوچ

من فقط چندتا دوك زیر شکمم دارم که میتونم باشون تار

بتنم تارای باریك چسبناك که فقط بتونه مگسو گیر بندازه .
من کجا حریف این میشم. این هم جنس توه، جنس من که نیس.
خودت باید باش کلنجار بری . کار من نیس. تو اگه نتونی
به خودتم کمك کنی پس واسه چی چی خوبی ؟ یه کار دیگه
کن . ببر خونه گوهررو بنداز زیر پاش .

گوهر

با چادرو روبند از اونطرف بازارچه پیدامیشه وخودش رو
بمن میرسونه .

سلام ، سلام . الهی قربونت برم . حال کاکل زری خوبه ؟

من

خیلی خوبه. سُرو مُروگنده داره با ماهیهای توحوض بازی
میکنه . بگو ببینم تو کجا بودی ؟

گوهر

طناز

حالا کجا میخوای بری . بیا با من تا ببرمت یه جای خوبی.

من

میترسم

مثه اینکه تو مرده بودی ، چطور راه افتادی؟من بات نمیام.

ازت میترسم .

گوهر

میخندد

از من میترسی ؟ تو چقده بی چش و روئی . چقده حرومی بت دادم و شبا از فرق سرم تا ناخون پام ماچ میکردی و روم لیز میخوردی. حالا میگی ازت میترسم ؟ (دسّم رو میگیره و بطرف خودش میکشه) بیا با من تا ببرمت یه جای خوبی .

من

من نمیام . تو مردی .

آژان

پیش میاد دسّ گوهر رو میگیره .

چکاره هسی؟ ها ! ازاون آتشکی های بیس ودو شوهی محله مردسونی . راه بیفت بریم کمیسری .

گوهر

نمیخواد بره . سخت هول خورده .

بخدا من نجیبم. خونم زیر بازارچه فیله. بیا بریم خونم بت نشون بدم ، این آقا معلمم شاهده تو خونیه‌ما میشینه . (فریاد میزنه) دسّم شکسّی . ولم کن .

آژان

تهدید آمیز

صدا تو ببُر که همچی میزنم دك‌ودندت‌رو خرد میکنم ها. جنده‌سربازی ، چه گـُه خورد نا . (او را میکشد که ببرد)

آسید ملوچ

بابا ولش کن ، منم میشناسمش . جنده اونجوری‌نیس. یه جور دیگس . جنده با اجازه س. براش‌قانون نوشتن دادن دسّش که‌صیغه‌روی کنه. اما هنوز رنگ‌محله مردسون ندیده.

آژان

نرم میشه

اگه میخوای نبرمت کمیسری، یه‌دقه بیا زیر طاقو، بریم‌تو کارو.

گوهر

دسّش رو بزور از تو دسّ آژان بیرون میکشه.

برو گمشو ازت بدم میاد. مرده‌شور اون اخ‌وتف جلو کلات ببره که مثه ازبك میمونی . مرده‌شور ریختت ببره .

آژان

اگه نیای بریم زیر طاقو ، میبرمت‌کمیسری . اونجا چندتا آژان دیگه هم‌هسّ که با صاب منصب کشیك میشیم ششتا

و هر ششتامون روت در میریم . حالا دیگه خودت میدونی .

گوهر

بیچاره

حالا که زوره یا حسین . برو بریم زیر طاقو . سگ خور.

آسید ملوچ

برو بریم منم میام تماشا .

شیشه

پس ذره هــای منو کی از رو زمین جمع میکنه ؟ من دیگه نابود شدم ؟ ای وای ! باد اومد ذره های تن من رو تو هوا بلند کرد . میخواد کجا ببردشون ؟ دیگه دس من بشون نمیرسه . دیگه اینا تکه های تن من نیسّن . وختی باهم بودیم چه خوب بود. حالا دیگه کجا می‌تونیم همدیگه رو پیدا کنیم و باز به هم بچسبیم ؟

آسید ملوچ

صب کن تا اسرافیل شیفور بزنه . اینقده کم حوصله نباش. دیگه چیزی نمونده . دیگه ظلم ازاین بیشتر نمیشه . همین فردا پس‌فرداس که صدای شیفورش رو میشنفی .

بلقیس

دیگه گورش گم کرده ، معلومه دیگه نمیادش . باونجائی رفت که نادر رفت ، گوز از کون قاطر رفت . احمد آقا میگه شیخ محمودم غیبش زده ، پیداش نیس . گفته گوهر با یه هندی رفته . اگه گوهر جنده نبود میرفت زن هندی ختنه نکرده بشه. احمد آقا ازش میپرسه « گوهر رو این‌بار بکی دادیش که خونه برنگشته ؟» شیخ محمود میگه « من بکسی ندادمش‌خودش همینجوری با یه هندی رفته.خودشون همدیگه رو پیدا کردن و با هم ساخت و پاختاشون کردن .

منکه زن مسلمون بهندی نمیدم.» من میگفتم که این زنکه با مرد حلالِ تنها نمیسازه و میره دروازه باغشاه نظامیای باغ تخت بلندش میکنن میبرنش تو رودخونه لنگش هوا میکنن. نه یکی نه دو تا نه ده تا، شبی یه‌عالمه مرد میکشه رو خودش. مثه من بدبخت نیس که صورتم از آبله مثه تُرش بالو میمونه‌مرداو نگاه سگ‌بم نمیکنن. شوورجا کشمم که‌کاری ازش نمیاد. همش پنجه، دوسال آز گار همش پنجه، که خدا ایشالو جیگرت پائین بیاد. آخرش میمیرم و یه‌مرد بغلم نمیخوابه، گوهر پتیاره هرشب یکی، هرروز یکی. دلم میخواد جنده بشم برم محله مُردسون؛ اونجا سربازای مس‌ّ میان. شب تاریکه حالیشون نیس، چش و چارشون جائی نمیبینه؛ هی میان روم در میرن. یکیشون بیرون میره، یکیشون میاد تو. اما چکنم که ریختم مثه سگ میمونه. احمد آقا بم نگاه نمیکنه؛ نگاهم میکنه اما همیشه همه حواسش پیش گوهره. از وختی گوهر گم شده اوَ م‌حواس‌خودش‌رو نمیفهمه. میباسم‌فکروحواسش‌پیش گوهر باشه. گوهر عزیز دلشه. حاجی زنکه سربازی رو روسر ستا هوو آوردش. یه دختره رختشور مثه ای وختی خود شو زن

حاجی به‌ای پولداری و جا سنگینی میبینه که سوزنی ترمه واسش میخره ومچاش پر ازالنگو طلا میکنه ، یه‌هو خودشو گم میکنه . حاجی از او ستا زن دیگش بچش نمیشه . نذر میکنه اگه خدا بش بچه بده ببردش کربلا زیر نودون طلا ختنش کنه . این‌جندیه یه وجبی هزارتا جادو و جنبل میکنه و وختی میبینه حاجی اجاقش کوره به هوای ای که ارث حاجی رو بخوره میره زیر پای میزحسین تونتاب حموم سر خونیه حاجی میخوابه و این کاکل زری رو که ایشالو کاکلش رو آب مرد شور خونه بیفته تر کمون میزنه . چن روز بعدِ حموم زایمونش، یه شب که نوبه زلیخا بود وحاجی رفت پیش زلیخا که اولاش سوگلی خونیه حاجی بود ، بحاجی میگه تو که بچت نمیشه . مگه نه رفتی هندسون حکیمای فرنگی بت گفتن آبت تُنُکه بچت نمیشه ؟ ای بچه گوهر مال تونیس ، مال میزحسین تونتابه . زن میز-اسدالله اومد باین نیم وجبیِ بزمین گرم خورده رحم کنه ور داشت بردش خونشون لقمه از تو دهن بچه‌های خودش درآورد گذوشت‌تو دهن این کیونی تخم حروم، اوم عوضش رفت به بچش کون کونك بازی یاد داد که الهی ننت به

عزات بشینه . اووخت حاجی‌جا کش اینقده زلیخا رو کتك میزنه که دندش میشکنه واز خونه میکندش بیرون و بعدم طلاق نومش واسش میفرسه . یه سالی که از زایمونش میگذره ، چو میفته که حاجی میخواد گوهر و بچش ببره کربلا زیر نوودون طلا ختنش بکنه و موهای سرش بتراشه هموزن موای سرش پول بده بفقیر بیچاره‌ها. همه کاراشون میکنن که حرکت کنن . یه روزی گوهر با همین جهان سلطون پیرسگ پامیشن بچه رو ور میدارن میرن شاه‌چراغ که بخیال خودشون از امام اذن بگیرن. شب قتل مسلم‌بود نمدونم، شب شهادت حر بود نمدونم؛ حرم شلوغ شلوغ بود که جای سوزن‌انداز نبوده. بچه‌بغل گوهر بود وهی باجهان سلطون زور میاوردن که برن‌قلف امام رو بگیرن. اماهرچی زور میارن مثه اینکه پاها شون زنجیر کرده باشن ، قدم از قدم نمی‌تونسّن وردارن. امام قربونش برم میفهمیده که بچه حرومزاد اوردن بپا بوسش ؛ نمیخواد نزّیکش بیاد. جمعیت زوّار مثه کوه اُحُد جلوشون گرفته بودن و نمیذوشتن نزّیك امام بشن . همیجور که داشتن زور میدادن میرفتن جلو، یه‌هو بخواس خدا، جفت لوله‌های دماغ کاکل زری مثه لوله

آفتابه خون میفته. قشقره‌ای توجمعیت افتاد که نگو. واسیه اینکه امام قدرتشو نشون بده معجزه کرد ونذوشت بچه حرومزاده بضریح نزّیك بشه. گوهر، بچه بغل، پا میذاره بدو. مردم میدوون دنبالش وتو صحن گیرش میارن ودورەش میکنن. آ شیخ علی آقای زیارت نومه خون داد میزنه «زنیکه پتیاره چرا آبروی خودت رو میبری وبا نطفه حروم بحرم آقا میای، خیال کردی خونیه خالته؟ نمیدونی مشتت واز میشه، با امام شوخی؟» مردم میخوان سنگسارش کنن. این میگه زن کیه، اون میگه ولش کنین بره، که این جهان سلطون که همیشه کارش جا کشی بوده داد میزنه «مردم خجالت بکشین. از پسر موسی بن جعفر شرم کنین. تو شلوغی حرم مشت بدماغ بچه خورد. یه دهاتی دسّش خورد تودماغ بچه خون افتاد.» مردم هووش میکنن. شیخ علی آقای زیارت نومه خون میره پیش تف میندازه توصورت جهان سلطون میگه «فلان فلان شده، معجزه ازاین آشکارتر؟ بی حیا کارت بجائی رسیده که معجزه آقا رو قبول نمیکنی؟» اووخت چك میذاره تو گوش جهان سلطون. مردمم میریزن سرشون و میخوان بکشنشون، که آژان سر

میرسه اززیر پای مردم درشون میاره. اماخدا از اونجائیکه میخواد روشون سیاه کنه حاجی تو حجره نشسّه بوده که واسش خبرمیبرن که بچت تو حرم شاه‌چراغ جفت لوله‌های دماغش خون افتاده. تاجرای که تو حجره پیش حاجی بودن پامیشن از پیشش میرن. حاجی مثه تیر شهاب میره خونه میبینه سروصورت کاکل زری پر خونه وهنوزم‌خونش بند نیومده. حالش بهم میخوره‌میافته غش میکنه. شیرین ونازنین میدون گلاب میزنن صورتش بهوشش میارن. یادش میاد که از گوشه و کنارم شنیده بوده که کاکل زری بچه میز حسین تونتابه. مگه نه زلیخا بش گفته بود که کاکل زری بچه میز حسین تونتابه، کتکش زده بود بیرونش کرده بود؟ پامیشه چوب‌ور میداره میافته تو بختار گوهر که اگر شیرین ونازنین نبودن گوهر رو میکشت. میون دعوا جهان سلطون میاد میونجی گری کنه، حاجی هُلش میده ازپله بالا خونه میندازدش تو حیاط کمرش میشکنه و گوهر وبچش هر دو تا شونو میذاره تو کوچه میگه «بچه مال هر کیه برو بده بزرگش کنه.» کاشکی تو شاه چراغ سنگسارشون کرده بودن کشته بودنشون تا دیگه نباشه

هر روز یه گردن کلفتی بکشه رو خودش . احمدآقا میگه «اگه گوهر نیادش باید به نظمیه خبر بدیم.» گفتم «اتاقش همی‌جوری قلف میمونه؟» گفت «تا پیداش نشه، نمیشه درِ اتاقش واز کرد.» اگه کلیل درِ اتاقش داشتم، شب یواشکی که کسی نبینه مینداختم رو قلف میرفتم سر یخدونش . بنظرم خیلی‌چیز داشته باشه. درسه که ازخونیه حاجی‌چیزی نیاورده اما اون دوسالی که زن مشدی رمضون حناساب بود خیلی چیز جمع کرده . اما حیف که النگوای طلاش همیشه تو دسّشه و از خودش جداشون نمیکنه . زن میز اسدالله میگه «این گوهر ایجوری سر بزیر نبینش؛ از اون جنده‌های آب زیر کاهیه که کسی باین آسونی سراز توکارش درنمیاره.» راسّ میگه ، خیلی خوب شناخته‌تش . آخرشم سرمشدی رمضون بیچاره روهم خورد. بعدش بصیغه روی افتاد. اسمش صیغه رویه ؛ اما حلال و حروم هر کی گیرش اومد کشید رو خودش . نه مثه من. که همش پنجه ، که الهی جیگرت پائین بیاد مرد . حالو من بایس بشینم اینجو بچه پای این دو پینه سربازی بشم و خودش جوونای طاق و جفت از روش در برن .

احمد آقا

آخه من و کاکل زری بی‌تو چکنیم؟ از صُب تاشوم چشمامون بدرخونه سفیده. این جهان سلطونم که کسی نیس بش برسه. حیف نیس که این زنکه افلیج بمونه تو نیس بشی؟ با تن لمسش یه گوشه‌ای افتاده. رفتم تو طویله پیشش. چند دفه از رو دقت، من این طویله رو نگاه کردم که اگه یه روزی پاش بیفته بخوام بنویسم عکسش تو سرم باشه. چه عکاس احمقی هسّم؛ هی عکس ور میدارم و هی میندازم کنار. ده‌پونزه سال اول زندگیم که هیچ. بعدشم تا اومدم

یه‌چیزی یاد بگیرم و یکی دوسطر چیز بخونم بگیر و ببند شروع شد. یه لحاف آش و لاش روش افتاده؛ بو گندش تا سر کوچه میره. از وختی گوهر رفته، یه عالمه شاش و گه زیرش دم کرده. صاب خونه چن دفه خواسّه بذاردش تو کوچه، گوهر نذوشته. راسّی عجیبه که چرا نمیمیره، خیلی وخته مرده، اما چشماش زنده زنده‌سّ. مثه چشمای قورباغه تو سرش چرخ میخوره؛ و آرواره هاش نون خشك میجوه. یه دندون تو دهنش نیس. زیرش کرم وول میزنه. چشماش مثه چال مرگ تو طاق طویله افتاده. طاق طویله ضربیه؛ و از بیرون پشت بونش مثه بون حمومه. اگه گوهر تر وخشکش نمیکرد وهمین یه‌لقمه نونم بش نمیداد، تا حالا هفت کفن پوسونده بود. من باید حتماً ازاین خونه برم یه جای دیگه. چه فرق میکنه، بو گند که عوض نمیشه. یه‌جا بخورده بیشتره، یه جا بخورده کمتره. مرض فرار گرفتی؟ کدوم گوری میخوای بری؟ آقا! سال هزار وسیصد و سیزّه خورشیدیه؛ توهم بیس وپنجسالته. بچه‌هم که نیسّی. این زندگی خودت و دور وریاته. همینه که هسّ. آش کشك خالته، بخوری پاته نخوری پاته. چسناله و بهونه فرارم مسخره‌س. اگه از شیراز بخوای بری بوشهر، باید بری نظمیه جواز سفر بگیری.

حالا کدوم گوری میخوای بری . بدبخت پاشو بنویس . خیلی خب زر نزن . هیچ گوری نمیرم . توهمین خلادونی میمونم تا گوهر پیداش بشه . چشماش تو طاق طویله افتاده بود . مثه اینکه میخواس جونش در بره . وحشتناك بود. وختی چشماش بمن انداخت وحشت کردم . گفت « خیر از جوونیت ببینی یه سری بزن باین شیخ‌محمود ببین گوهر رو این بار بکی داده تش که هیچ ازش‌خبر نداریم . ای کاکل زری دیشب مثه مرغ سر کنده خواب بچشش نرفت . همش تا صب باخودش حرف میزد. این بلقیس گیس بریده‌هم که رو دس بریده کسی نمیشاشه. همسایه باید بدردآدم برسه. حالا من هیچ، آفتاب لب بونم. امروز بمیرم باور کن ، فردا بمیرم باور کن. اما این‌بچه بیکس چه گناهی کرده ؟ کاکل زری وایساده‌بود و مفش رولبش غلت میخورد و بر و بر تو چشمای من نگاه میکرد. بعضی وخت ها اینقده بآدم نگاه میکنه که آدم از رو میبره . آدم نمیدونه چه فکر میکنه . با نگاهش‌آدمو خجالت میده. دوتا تخم مرغ‌رو منقل سرخ کردم باهم خوردیم. یادت میادخودتم مثه همین‌کاکل‌زری بودی؟ لابد منم‌همین شکلها بودم. بسن وسال‌همین کاکل زری که بودم

روزا با ننم میرفتم کنار دریا. ننم به عالمه رخت چرک بار الاغ شارجه‌ای میکرد و باهم پشت سرش راه میافتادیم. بدریا که میرسیدیم، ننم مینشس رختا را تو آب ِ سبز ِ کف آلود دریا میُشس واونا رو قایم رو تخته سنگ میکوفت. رخت چرک بابام و عموهام ومن و کاکاهام. اونوخت اونارو رو ماسه ها پهن میکرد. من ِ لنگ بی‌تنبون رو ماسه ها گوش ماهی جمع میکردم و با لاشه پریاله هائیکه آب دریا اونارو رو ماسه ها قی کرده بود بازی‌میکردم. یه روز، یه سربازهندی اومد بالای سرم وایسّاد که زیرسایه پر و درازش گمم کرد. یه ده تیر لخت بغلش چسبیده بود. ریشش ِ گرد و سیاه و برّاق بود. یه هو خندید. دندوناش مثه گوش ماهیا سفید بود. بعد دس کرد تو جیبش و یه دونه آب‌نبات، که مثل‌قاچ نارنگی‌بود وهمون رنگ ومزه‌هم‌داشت بم داد وباز خندید. من مثه همین کاکل زری که امروز نون و تخم مرغ ازدسّم گرفت، با ترس وتعجب آب‌نبات رو ازش گرفتم وچشمام تو چشماش انداختم. شاید او هم وحشت کرد. نمیدونم. شاید اینطور نبود. شاید تو خواب دیدم. شاید اصلا با ننم کنار دریا نرفتم. زندگی من از اولش دروغ

بوده . هرچه گذشته دروغ بوده. گذشته مسخره‌س. اونیکه همیشه ازش میترسم آینده‌مه که نمیدونم چه جوری از آب درمیاد . یه پیرهن ، تا زیرنافم ، چرك و زمخت مثه پوس همبونه؛ومف پشت لبم رو ناسور کرده بود . بابام سالی یکی پس مینداخت . ننمم مثه گربه ماده همیشه شش‌هفتا بچه تو دس و پاش ولو بود و بابام مثه گربه نره شب رو پشت بون‌حموم، دنبال ماده میگشت. یه عمامه سفید شل و ول بی عرقچین رو یه کدو حلوائی که ریش جوگندمی محرابی چرکی زیرش بسّه باشن ، این شیخ محمود حکاکه که همیشه از گوهر وکالت داره که او رو بهر کی دلش خواس صیغه بده. وختی مُهر میکَنه، یه‌عینك‌بادومی مضحکی‌میزنه بچشماش.همیشه دور و وَر شاه‌چراغ وبازار حاجی ومسجد نو و سید میر محمد پلاسه و همش دنبال شکار میگرده که تکه باب دندونی گیر بیاره ببردش پیش گوهر . همیشه همه‌جا هسّش ، میره میشینه پهلو صحافا و قلمدون سازا و علاقبندای تو صحن شاه چراغ . میره میشینه رو شیرای سنگی ومثه عقاب، زوار شاه چراغ رو ورنداز میکنه ببینه کدومشون عزوبت یخش گرفته.وختی یکی که‌باب دندونش

بـاشه پیدا کرد، دیگه محاله ولش کنه. هرجا رفت میره دنبالش . با تمام زیـارت نومه خونا رفیقه. وختی که اونا مشغول زیارت خونی‌اند و قیافه جدی دارن میره پواش زیر گوششون میگه« آشیخ میندازیم»وخنده شون میندازه. اونام خوب میشناسندش. فتح‌الله قُرِشونه . وختی حرم خلوته، تو گوشه تاریکی گیرش میارن خایه پیچش میکنن . هی او داد میزنه وفحش میده . اینا بش میخندن. همش مثه سگ سوزن خورده دنبال شکار میدوه وختی که مردك تو حرم وایساده دعامیخونه‌میره زیر گوشش‌میگه «سلام‌علیکم‌مؤمن. عظم‌الله اجور کم واجورنا،انشاءالله کسالتی که ندارید وحال شما خوب‌است. درشهر ما که بشما بد نمیگذرد. کجا منزل دارید؟ خانه خوب و راحت و نزدیك بحرم با تمام و سایل، از هر جهت آماده است . قیمتش هم برای زوّار حضرت نازل است. مُتعه شرعیه حلال طیب وطاهر وجوانسالِ دست به نقد هم حاضر است ویا احیاناً خادمه وجیهه که ازلحاظ حلیّت خطبه هم میشود بدست میآید . بسم‌الله برویم . » تو بازار شاه چراغ لخِ لخِ میکرد میرفت که گیرش آوردم سر بسرش بذارم .

من

به به ، جناب آقا شیخ سلام علیکم و قلبی لدیکم . اقور باشه ، کجا تشریف میبرین ؟

شیخ محمود

فرمودند « اُستر ذهبك و ذهابك و مذهبك . » ذهبی که نداریم که از کسی پنهان کنیم، پس باید مقصد خودمانرا پوشیده بداریم حتی الامکان ؛ این جور بهتر است. هیچ ، همین طرف ها داشتم پرسه میزدم .

من

پس چرا مذهب خودت رو پنهان نمیکنی ؟

شیخ محمود

از کی پنهان کنم ؟ الحمد لله رب العالمین شکر که تیغ اسلام بُرّاست واحتیاجی به پوشیده داشتن مذهب نیست.این برای صدر اسلام بود که کفار در هر گوشه و کناری بقصد اسلام نشسته بودند . تقیه برای همین است . حفظ جان از جمله واجبات است. خطر جانی بود آنوقتها. اما حالا که دیگر اسلام عالم گیر شده لزومی ندارد .

من

پس بای بسم‌الله‌ش از دروغ شروع شد ؟

شیخ محمود

والله خونت مباح است .

من

حالا بگوچرا جواب سلام من‌رو ندادی،مگه نمیدونی که سلام مستحب وجوابش واجبه وهمین حالا از تو منکری سرزد ؟ تو مگه مسلمون نیستّی ؟

شیخ محمود

لعنت برشیطان. استغفرالله ربی و اتوب الیه . حالا میدهیم. علیکم السلام.هروقت بمن میرسی یك‌لنترانی‌میپرانی.لاحول ولاقوةاّلا بالله. اما من بشما ارادت دارم . امیدوارم‌خداوند خودش شما را هدایت فرماید . حیف از شمائی که از پدر و مادرمسلمان ودرخانواده مسلمان بوجود آمده‌اید واینطور بعضی اوقات ... بله ، چه عرض کنم ؟

من

میخواستّم خبری بشما بدم. شاید شما خبرندارید که خیلی وقته خدا مرده .

شیخ محمود

والله مشرك هستی و قتلت واجب است .

من

من زندیقم . من دهریم . من کافرم . من ملحدم ، من مرتدم من مشرك نیسّم ، منکرم . استعمال شئی در غیر ما وضع له فرمودید . بگو ببینم از گوهر چه خبر داری ؟ چن روزه پیداش نیس. اینبار دیگه برای کی بقول خودت حلالش کردی؟

شیخ محمود

درست نمیفهمم چه میگوئی. همین سه چهار روز پیش اورا برای یك هندی مسلمان لاهوری بعقد انقطاعی در آوردم. چطور هنوز برنگشته ؟ البته من اورا یکماهه خطبه کردم و قرار شد همان شب برود بخانه‌اش وبچه‌اش را همراه ببرد خانه‌آن شخص هندی چونکه این هندی بازرگان است و خانه زندگی دارد از خودش . اتفاقاً همین امروز پیش از ظهرهم ، او را درمسجد نو دیدمش ، از حال گوهر پرسیدم گفت حالش خوبست وازش خیلی تعریف کرد واز من برای ولیمه دعوت کرد که فردا بخانه‌اش بروم و میروم ناهار و خبرش را برایت میاورم. اما نمیدانی چه‌آدم نازنینی است.

شیعه‌اثنی عشری است. ودلش مملو از مهر علی است. نمیدانی چقدر دست ودل باز است . ای کاش جوانان شهر ماهم مانند این سید هندی با اعتقاد وخداشناس بودند .

من

این بدبخت رو از کجا تورانداختی گرفتیش ؟

شیخ محمود

هیچ، آمددر دکان وخواست برایش مُهر اسمی بکنم واسم عجیب مطوّلی داشت که تمام و کمال را روی یك مهر ورشوی برایش کندم . اسمش حکیم ودکتر سید محمد علی وکیلی صاحب سیف و القلم بود . میدانی چه هنری میخواهد که چنین سجعی روی یك مهر کوچك، بقدر یك ناخن کنده شود ؟ این کار از عهده هر حکاکی برنمیامد ؛ و فقط داعی است که در این کار مهارت دارد .

من

ببین، همین یکی کم بود. زیر پای این پسره لوس ونُنُر خوابیدی؟ خاك برسرت. اگه دیگه تف توروت انداختم ازخودت کمترم. دیگه آدم تواین خراب شده قحط بود ؟

حالا بیا راسّش رو بگو ، خودمونیم ، این چه معنی داره

که تو این زن بدبخت رو مایه دس خودت کردی و مثه آفتابه خلا رو دار او رو به این واون کرایه میدی و باچندتا جمله عربی باصطلاح خودت حلالش میکنی ؟

آشیخ محمود

آخر تو چرا اینقدر پر مدعا ونافهمی ؟ «در بیان نکاح متعه بدانکـه مشروع بودن متعه پیش فرقه ناجیه اثنی عشریه اجماعیست و مشروعیت آن بنص قرآن و احادیث موافق و مخالف ثـابت است خلافاً للمخالفین چه ایشان میگویند که مشروع بودن آن نسخ نشده واحادیثی که در باب نسخ شدن آیه کریمه قرآنیه نقل کرده‌اند همه معارض یکدیگرند وقول عمر ملعون که دو متعه در زمان حضرت رسالت پناه صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم حلال بوده ومن نهی‌میکنم از آن دلالت بران میکند که نسخ نشده بوده و بواسطه قول عمر ملعون آیه صریحه قرآنیه را نسخ کردن معقول نیست زیرا که اگر عمر ملعون باجتهاد خود حرام کرده اجتهاد درمقابل نص قرآنی خطاست واگر روایت ازحضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم بود پس چگونه این چنین حکمی برجمیع صحابه تا زمان خلافت عمر ملعون

مجهول بوده باشد ؟»

من

آخوند دور ور داشتی ، من نگفتم منبر برو . خودت رو خلاص کن بگو گوشتی بگوشتی میخوره آبگوشتی هم نصیب ما میشه . خُب این چه فرقی داره باکاری که اون مردی‌میکنه که میره محله مُردسون میگه « بی‌بی ما همش یه‌قرون داریم ، اگه میشه بیایم تو ؟ »

شیخ محمود

ای نادان دستگاه خدا را ببازی میگیری . چراغی را که ایزد برفروزد ، هرآنکس پف کند ریشش بسوزد . خداوند فرموده زن برای تمتع است ، مثل گوسفندی که سرمیبری گوشتش را میخوری ؛ زن هم برای تمتع است. والله قتلت واجب است . اگر صدراسلام بود سنگسارت میکردند. برو یك نان بخورو صد تا نان صدقه کن که زنده‌ای . شمادرس خوانده‌های این‌سال وزمانه همه‌کافر ومشرکید.فکل میزنید و کونتان را با کلوخ پاك میکنید و خیال میکنید همه‌اش این دنیاست . فردا چنان در جواب خدا مثل خر در وحل بمانی که جدّت را یاد کنی . خیال کرده‌ای .

من

همش چسناله و گدائی ! چون زنده‌ام صدقه کنم که تو و امثال تو بنوا برسین ؟ زنده بودن که‌کافی نیس . خرچسونه هم زنده‌س . وختی آدم نتونه از زنده بودن خودش بهره‌مند باشه کجای آدم زنده‌س . تو خیال میکنی زنده‌ای ؟ کجات زنده‌س وختی نفس نمیتونی بکشی؟ کجات زنده‌س وختی تو کوچه راه میفتی اژان پا بپات راه میره . ؟

شیخ محمود

مگر من چه کرده‌ام که اژان دنبالم باشد . نه مال کسی را برده‌ام، ونه از بام خانه کسی بالا رفته‌ام . اژان بآدمی که کاری نکرده چکاری دارد ؟ این شما هستید که انفتان معیوب است و از زور پر مدعائی و اینکه چند کلمه زبان فرنگی میدانید یا نمیدانید خدا را بنده نیستید .

من

قربان آن ریش محرابیت بشوم، آخه این کار که با جاکشی فرقی نداره که این زنکه بدبخت رو هر روز زیر پای نره خری میندازی واز قبلش استفاده میکنی . مگه دیگه کار تو دنیا قحط گرفته ؟

ای ملعون سفیه تو خیال کرده‌ای من فقط کارم حکاکی است؟ هیچکس درشرح مسائل شرعیه بپای داعی نمیرسد . این حقیر را که ملاحظه میکنی در نجف اشرف درمحضر مراجع تقلید وعلمای بزرگواری که تو پیه توشکم آنها هم نمیشوی سالهای درازدودچراغ خورده واستخوان خرد کرده‌ام. فرمود «مستحب است سعی نمودن درامرازدواج وشفاعت کردن طرفین را راضی نمودن ازامام صادق علیه‌السلام مرویست که حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود افضل شفاعات شفاعت بین‌دو نفر است درنکاح تا خدا جمع کند بین دو نفر واز امام‌کاظم علیه‌السلام مرویست که فرموده سه نفر در ظل عرش خدا میباشند روز قیامت که هیچ پناهنده‌ای نیست مگر سایه او کسیکه برادر مسلمان خود را تزویج نماید یا خدمت او نماید یا سرّ او را بپوشاند واز رسول خدا صلی‌الله علیه‌وآله روایت است کسیکه در تزویج بین دو نفر مؤمن کاری کند که میان آنها جمع شود خدا تزویج نمایدبراو هزار زن از حورالعین که هرزنی در قصری از دُرّ ویاقوت وبه هرقدمی که گذاشته وبه هر کلمه‌ای که در این عمل تکلم نموده

ثواب عبادت یك سال که شبهارا به قیام و روزها را به‌صیام مواظبت نموده باودهند . . . »

من

یواش باش . پیاده شو باهم راه بریم. نگفتم منبر نرو ؟ حالا بگو ببینم این هندی که گوهر رو بش دادی از کجا فهمیدی که ختنه کرده‌س؟

شیخ محمود

ای ملعون ، آنکس که مسلمان است نور اسلام از ناصیه‌اش تُتُق میکشد. تعجب میکنی او را از چه رو شناختم ؟ کار من تشخیص کفرو دین است . ای ساده لوح چه لازم است ببینم که ختنه کرده باشد . قولوالااله الاالله تفلحو. اما بیا پسر جان، ما نباید باهم دشمن باشیم. با اینکه بمن اسنادجا کشی میدهی خداوند خودش ترا هدایت کند. دنیا ارزش این حرفها را ندارد . نه تو در گور من میخوابی نه من در گور تو . راستش را بخواهی این راه معاش من است ، و آنرا راه ، معاش حلالی تشخیص داده‌ام . لکم دینکم ولی‌دینی . »

من

خیلی خُب. ما باهم دوسّیم. اگه نباشیم چکار کنیم . «روز

و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد . » حالا اگه فردا رفتی پیش این مرد که هندی، به گوهر بگو بیادش سری به خونه وزند گیش بزنه که این زنکه افلیج داره رو گه میگیره. ضمناً آخوند مواظب باش بمال مفت هم که رسیدی تاخرخرهات نخوری که خدا نکرده نفله بشی . راستی آخوند حالا که گفتی مسئله گفتن میدونی من یه مسئله دارم برام بگو. اباحه وتحلیل چیه ؟ بگو و داخل ثواب بشو.

شیخ محمود

والله نمازم دیر شده، آفتاب هم غروب دارد میکند . باشد برای وقت دیگر . هرچند میدانم محرّك تو در این سئوال چیست . « خر عیسی گرش بمکه برند ، چون بیاید هنوز خر باشد . » ابوجهل ملعون هم مثل تو بود و رسول خدا نتوانست بــراه راست دلالتش کند . الشّقی شقی فی بطن اُمّه و السّعید سعید فی بطن اُمّه .

کاکل زری

اووخ شب شد خوابیدم ؛ اووخ روز شد پا شدم. میزاسدالله رف دکون . اووخ علی آقا خنده کرد. گف بیا بریم واسیه خودمون بازی کنیم . دیگـه نمیخواس بـزنتم . من گفـّم «خب.» اووخ رفـّم تو حیاط بازی کردیم . تو باغچه زیر درختای نارنج بازی کردیم . یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکه نبود. یه اسب سفید ِ سفیدی بود که موای دمبش و یالش مثه پشمك بود . چششاشم مثه کاسیه خون بود. اووخ اسبو رودار میرف توآسمون میپرید . واسیه اینکه پرو بال

داش هرچی مرغ تو آسمون بود ازش میترسیدن . وختی علی آقا خندید من دیگه ازش نترسیدم . از علفای تو آسمون میخورد . از آبای تو آسمون میخورد . من و علی‌آقا، هی آب از تو حوض تو آفتابه کردیم و هی بردیم ریختیم تو باغچه ِ گل بازی کردیم . یه روزی شیخ محمود سوار اسبو شد گف منم ببر تو آسمون . رف رف تا رسیدن درخونیه دیبو . دیبو نشسّه بود دم غار شپشای جونش میجُس. اووخ من یه گردو از ِ گل دُرُس کردم مثه گردوای راس‌راسکی. اووخ علی‌آقام یه آدمکی دُرُس کرد که یه بُل گنده‌داش. اووخ یکیم دُرُس کرد که یه بُل پهن داش . گف بیا بریم واسیه خودمون تو سر پله بازی کنیم . من تنهائی میترسم برم تو سر پله . اما اگه خانم شوکت همپام‌باشه نمیترسم. اگه علی‌آقا هم بام باشه نمیترسم. گفتّم «خُب.» تا چششای اسب سفید و افتاد به دیبو تنش لرزید . اینقده پاش رو آسمون کوفت که آسمون میخواسّ سولاخ بشه . شیخ محمود که ایشالو بمیره با ترکه میزنه رو گردنش . دیبو پاشد به شیخ محمود سلام کرد و یه مُش پول ریخ‌تو دسّش. اووخ پرید رو اسب سفید من. اووخ ننم میگف «دیگه بسّمه.

من رو کشتی . » اووخ پاشدیم رفتیم تو سر پله . اونجو نشسّم. تو سر پله آفتاب بود . اووخ علی آقا گف «بیا بُلامون باهمدیگه جنگ بندازیم.» من گفتّم «خُب.» اووخ شلوارش رو در آورد . بمنم گف «شلوارت در بیار». منم شلوارم در آوردم . بخیالم میخواد شلوارش رو که خانم کبری بم داده بود ازم بگیره. اما نگرف . اووخ علی آقا نشس رو برو من . منم نشسّم روبرو علی آقا . اووخ دیبو خنده میکرد و لبای ننم رو میجوید . اووخ علی آقا بُلش رو باد کرد . اووخ بُلش رو مالید به بُل من . منم بُلم باد کردم . اووخ علی آقا گف « حالا بُل من از بُل تو ترسیده میخواد بره زیرش قایم بشه . تو حالا بایس بخوابی . «من گفتّم «خُب.» خیلی دلم خوش شد که بُل علی آقا از بُل من ترسیده بود. گفتّم «خُب.» اووخ من خوابیدم. علی آقا ازمن گنده تره . اووخ علی آقا بُلش کرد زیر بُل من. اووخ با بُلش من رو سولاخ کرد. روم شاشید . اووخ دیبو گوشت ننم دندون میگرف و سولاخش میکرد . اووخ که گوشت تنش سولاخ میکنه چار میخش میکشه میره . هر روز میره ازچار میخ وازش میکنه میاردش روش میفته ماچش میکنه؛

اووخ سولاخش میکنه . اووخ خانم کبری اومد تو سر پله زد تو سر من . زد پس گردن علی آقا . علی آقا از سر پله افتاد . اووخ پاشد در رف . اووخ خانم کبری شلوار من کرد پام . اووخ باز زد تو سر من و دسّم رو گرف آورد تو حیاط . اووخ تف انداخ تو صورتم گف «تو مثه ننه جندت هسّی . بچه ما ازی چیزا سرش نمیشه توبش یاد دادی . » اووخ من گریه کردم . ننم دیگه زن دیبو شده رفته . دیگه نمیادش . حالا افتاده روش، تنش سولاخ میکنه و هی ننم زیر پاش دسّ وپامیزنه وهی میگه« کشتیم بسّمه.» بلقیس میخواد منو بخوره . همش بام دعوا میکنه. میگه «وربریده وصله زمین شده بگیر یه گوشه‌ای بتمرگ. ننه‌جندت معلوم نیس کدوم گوری رفته ، لگورش ول کرده اینجو که آتیش بباورنه . ایشالو کمت رو آب بگیره. نَغَل تخم حروم.» اووخ خانم شوکت و خانم عشرت تو حیاط وایساده بودن سیل میکردن . اگه پهلوش بودم اوَم تف میند‌اخ تو روم. اما دلم میخواسّ برم پیشش . اووخ خانم کبری چادرش انداخ رو سرش دسّ من رو گرف برد خونمون. اتاق احمد آقا قلف بود . اتاق ننمم قلف بود . اووخ خانم کبری به

بلقیس گف «دیگه نمیخوایمش.» اووخ خیلی چیزای دیگه هم به بلقیس گف. بلقیس قایم خوابوند تو کُکم. گف «از ای لقمه حروم هرچی بگی برمیاد.» شیخ محمود در زد اومد تو. ننم تو اتاق بود. سماور آتیش کرده بود و بمن گفته بود «برو واسیه خودت تو حیاط بازی کن.» مردو هم باش بود. دو تاشون رفتن تو اتاق ننم. منم رفتم اونجو. شیخ محمود سلام کرد. مرد و هم سلام کرد. ننم روش سف گرفه بود. النگوای طلاشم دسش کرده بود. مثه وختی‌تو کوچه راه میره روش سف گرفه بود. اووخ ننم‌چائی گذوش جلوشون. اووخ ننم نشس روش رو واز کرد. مردو با شیخ محمود پچپچ کردن. اووخ‌شیخ محمود نماز خوند. اما همش نشسه بود، پا نشد که دولا و راس بشه. اووخ شیخ محمود پا شد رف. اووخ ننم سنار بمن داد گف «برو واسیه خودت از زیر بازارچه نخودچی کشمش بخر.» ننم دیگه منو دوس نداره. مردو رو دوس داره. اووخ باز بلقیس زد پس گردنم و پنجیرم گرف گف «مثه ننه جنده‌شه.» گف «کاکل زری تخم حرومه.» گف «ایشالو کُمش روآب بگیره.» اووخ خیلی میترسیدم که به احمد آقا هم

بگن، اونم بزنه پس گردنم وتف تو روم بندازه. اووخ خانم کبری من رو تو حیاط ول کرد رف خونشون. اووخ من از بلقیس ترسیدم دویدم رفتم پیش جی جیم توطویله. بم گف «مگه توخونیه میزاسدالله نبودی؟» گفتم «ها.» گف«اونجا چیچی خوردی؟» گفتم «کلم پلو با حلیم و آبگوش و خربیزه وانار و گوش نخود.» اووخ بو گند جی‌جیم بلند شد. من دویدم رفم سر حوض پیش ماهیا، میخواستم باشون حرف بزنم. اما اونام ازم بدشون اومد. همش میرفن ته حوض و نزّیك پاشوره نمیومدن. اگه نزّیکم میومدن تو روم تف میکردن. اووخ بلقیس رف تو اتاق احمد آقا و بش گف که علی‌آقا بلش با بل کاکل زری جنگ انداخه بود و بلش رفته‌بود زیر بل من قایم شده بود. اووخ احمد آقا بونگم زد. رفتم‌تو اتاقش. اما میترسیدم بزنه پس گردنم و تف تو روم بندازه. واسیه جی جیم نون و حلوای ارده خریده بود. داد بم گف «ببر واسیه جی‌جیت، خودتم بشین باش بخور.» اووخ خودش رف بیرون تو کوچه. حالا دیگه من هیچکه ندارم که دوستم بداره. نه احمدآقا، نه ننم، نه ماهیای تو حوض دوسم نمیدارن.

جهان سلطان

انگار یکی پا گذوشته بیخ ِخرم میخوادخفم بکنه، هیچکم نیس بـدادم برسه. نفسم پس میره و بزور تو گـلوم درو تو میکنه . دستّامم دیگه نمی تونم تکون بدم . مثه ای که تو صندوق سینم بـاروت و خرده شیشه ریخته باشن . کاشکی ای دم آخری یکی پیدا بشه برای رضای خدا پاهام رو به قبله کنه و یه چکه آب تربت تو گلوم بریزه. دیگه کا کل‌زریم پیشم بند نمیشه. تا اومد، زودی میدوه میره توحیاط . زبونت گاز بگیر . خدا نکنه بمیری . تو که از دنیا خیری ندیدی . حالو باید َصب کنی تا پاهات خوب شه پاشی راه

بری ایشالو . باشی تا بامید خدا بری زیارت قبر شیش گوشیه عزیز زهرا . گوهرم ایشالو چن روز دیگه پیداش میشه میاد زیرت پاك میکنه و یه آبگوشت و گوشت نخود خوشمزه‌ئی هم واست ‘درس میکنه میخوری . نه ، خودم میدونم که دیگه پا نمیگیرم. خودم ملائکه های‌تو آسمون رو دیدم . بهشتم دیدم. از باغ دلگشام قشنگ‌تر بود. از باغ ارمم قشنگ‌تر بود. پر از ملائکه و کنیز و غلوم بود. معجومه های فراشی پر ازشکر پلو وقیمه وشربت‌آب لیمو واسیه آدما میاوردن . چقده حوری بهشتی اونجا بود. من و گوهر نشسّه بودیم زیر درخت بهشتی که میوه های قشنگ قشنگ ازش اوزیده بود شکر پلو و قیمه آوردن خوردیم و دسّامون با آفتابه لگن طلای جواهر نشون شسیم . اما حاجی اسمعیل تو جهنم بود . گفتم میخوام برم پیشش تف تو روش کنم . گفتن مگه میشه؛ ازهزار فرسخی جهنم رد بشی، جزغاله میشی. کاشکی یکی بود برای رضای خدا یه چکه آب تربت تو حلقم بریزه . نه . زبونت گاز بگیر تو نمیمیری . تو مگه چکار کردی که بمیری ؟ باید حالا پاهات خوب بشه پاشی راه بری . من بدبخت پیشونی سیاه شهادتین هم بلد نیسّم . آخرش مثه مرده جهودا میبرن خاکم میکنن .

احمد آقا

امروز بازم دکون شیخ محمود بسته بود . هرچی میرم اونجا دکونش بسته. گفتم شاید سفر رفته باشه . رفتم خونش، زنش ازش خبر نداره. میگه «رفته دم دکون، دیگه برنگشته. هم دکونیاشم ازش خبر ندارن .» گفت . «آقا شما رو بخدا بمن کمك کنین چه خاکی بسرم بریزم . شما یه راه وچاهی پیش‌پای من بذارین . من بکی رو بیارم ؟ بکی بگم ؟ من نون آوری‌غیر از شیخ محمود ندارم . ولم کرده رفته و من بی خرجی‌موندم . بهر کی میگم ازش خبر نداره» گفتم «خواهر

دلتون بیخودی شور نزنه هرجاس پیداش میشه . شاید با دوستاش رفته باشه باغ.» گفت «نه برادر، او اهل باغ ماغ نبود. حتماً رفته یه زن دیگه گرفته. همیشه میدونستم یه زن دیگه میگیره . من راه وچاهی بلد نیستم . من نه ساله زنشم دو تا زن دیگم گرفته بود طلاق داد ومن رو گرفت. خودم میدونستم که یه روزی منم طلاق میده میره یه زن دیگه میگیره. هرچی خداخواسته میشه . من میدونم سه چهار روز دیگه پیداش میشه میگه ضعیفه پا شو برو خونیه کس و کارت اینم طلاق نومت.» من گفتم «نه خواهر بیخودی فکر نکن انشاالله که زن نگرفته . یه زنی هم بود که تو خونیه ما مینشست چند روزه رفته بر نگشته . یه بچه کوچك پنج شش ساله هم داره که خیلی بی تابی میکنه ، نمیدونیم چکارش کنیم ، حالا من میرم دنبالش اگه پیداش کردم میفرستمش خونه پیش شما.» زن خوشگل ملوسیه. گمونم هفده هژده سالش بیشتر نباشه. من توکار این کاکل زری سر گردونم. نمیدونم چکارش کنم. یه بستگی مضحکی میون خودم و او حس میکنم. مثه اینکه بچه خودمه . اصلا مثه اینکه این کاکل زری خودِ خودمه . نمیدونم سر نوشتش چی میشه . نمیدونم سر نوشت خودم چی

میشه. وختی بچه بودم ، قدّ همین کاکل زری بودم که بابام رو ننم زن گرفت. بابام سفر رفته بود،رفته‌بود شیراز واونجا یه‌دخترچارده ساله‌ای گرفته‌بود. ننم‌خبر نداشت. یه شب ماه رمضون سر افطار من و ننم و کاکام نشسّه بودیم سر سفره وننم‌میخواس روزه‌ش‌رو واز کنه. یه زن عموداشتم که اسمش رباب‌بود وخیلی با ننم بدبود؛ برای اینکه او خودش بچش نمیشد وریختش مثه دیب منگلوسی بود. اومد تو اُرسی ما وایساد کنارسفره؛هنوز توپ افطار درنرفته بود. گفت «باید بچه هات رو ور داری ازاین‌خونه بری.شوورت رفته شیراز زن گرفته و تو رو طلاق داده.» ننم مثه اینکه برق گرفته باشدش ، چشماش رو کاسه فرنی خشك شد . یه ساعت بعد عموم اومد تو اتاق ما . ننم سرش دستمال بسته بـود و رو پلك چشم چپش یه تکه کاه با تُف چسبونده بود برای‌اینکه پلك چشمش از زور گریه میپرید . ننم خوشگل شده بود . صورتش تراشیده شده بود و رنگش مهتابی بود . عموم اومد تو اتاق گفت «یه جا واسیه خودت و بچه‌هات پیدا کن برو. اگه میخوای برو تو انبار پائین تـا تکلیفت معلـوم بشه . شوورت رفته زن گرفته وتورو طلاق داده. این اُرسی روهم

ما خودمون لازمش داریم .» من و کاکام تـو یه رختخواب میخوابیدیم. من یه پیرهن چرك بابام که بو عرقش میداد ، یواشکی باخودم برده بودم‌تو رختخواب وعرقش‌رو بومیکردم و یواش‌یواش مثه بادکنکی که سوراخ شده‌باشه فسّی گریه از گلوم‌بیرون میریخت. بعد دیگه اسبابامون رو از اُرسی درآوریم‌بردیم‌تواتاق انباری‌بغل کلوك‌های‌ترشی انبه وخمره های‌خرماشیره‌وماهی‌شورو گونیهای‌برنج‌وتنبا کو ولو کردیم. انباری پر از موش بود و عنکبوتهای سیاه و پشمالو تو هر گوشه‌ش چادر زده بودن . من تو همین انبار بود که بار اول باآسید ملوچ آشناشدم ودیگه تموم عمرم‌همرام اومد و همزادم‌شد. ننم همش گریه تو چشماش بود، اما ما اشکاش‌رو نمیدیدیم . فقط چشمای سرخ تب دارش بـود که لبخنـد زورکی تو رو ما میزد. از همون روز،دیگه زن عموها با ننم حرف نـزدن . مثه اینکه اونام ننم رو طـلاق داده بودن. روز بدی بود. صُب زود عمو بزرگه‌ام اومد تو انباری به ننم گفت «یخدونت‌رو واز کن ببینم توش چی داری.» ننم بُراق شد و گفت . «تو یخدون من چی میخوای؟ مگه کسی میره سر یخدون زن تو ؟ » اونوخت عموم بی هـوا چـك

گذوشت تو صورت ننم وقند شکن ورداشت وقفل یخدون رو کند و اسباباش میون اتاق ولو کرد و از توش یه تسبیح صدف پیدا کرد و گذوشت تو جیبش و گفت «این مال کاکامه.» بعد از چن روز بابام از شیراز اومد بوشهر. او دیگه برای من بیگانه شده بود. من نمیدونستم طلاق چیه، اما دیگه اونو بابای خودم نمیدونستم. وختی ماچم کرد گوشت تنم ریخت. اما شب اومدتو انباری با ننم حرف زد وماچش کرد و گفت «مجبورم کردن. من نمیخواستم تورو طلاقت بدم. من یه طلاقت بیشتر ندادم. حالا رجوع میکنم. تو بازم زنم میشی.» ننم تف تورو بابام انداخت و گفت «خجالت نکشیدی بعداز اونکه هفت تا توله واست تر کمون زدم بازم رفتی یه زن دیگه گرفتی؟» بازم بابام ماچش کرد و گفت «مجبورم کردن.» اونوخت دستش گرفت از اتاق انباری بردش بیرون توحوض خونه. من بیدار بودم اما جرأت نکردم دنبالشون برم. دلم خوش شده بود. آخرش تا ازش نپرسیدم تحلیل واباحه چیه ولش نکردم. میخواس از دسم دربره. بش گفتم «تا نگی ولت نمیکنم. تو مدرسه ما یه شاگردفضولی هس که تومدرسه خان حجره داره و سر درس شرعیات همش از من بد بخت

مسئله میپرسه. ازم پرسیده ابا و تحلیل چیه و من میخوام جواب اونو بدم.» اما دروغ میگفتم، خودم میدونسّم چه کثافتیه . میدیدم در عالم اخوندیش بازم خجالت میکشه اقرار کنه تو قرن بیستم بازم ازاین گند و کثافت ها رواج داره . گفت : «اباحه وتحلیل چنان است که شخصی به دیگری دخول کردن کنیز خود را حلال کند و این قسم از خواص فرقه ناجیه اثنی‌عشریّه است،چه‌بمجرد گفتن‌صاحبش که دخول کردن او را بر تو حلال کردم حلال میشود و تعیین مدت نیز شرط نیست و کنیز بمحض خریدن و مالك شدن و یابه اباحت گرفتن دخول باو جائز میشود هر چند کنیزی فاجره باشد یا در نتیجه‌زنا بهم رسیده باشد.» سرم داغ شد؛ میخواستم تف تو روش بندازم. اما او چه تقصیری داشت ؟ اگه من بتونم دسّ گوهر رو بگیرم و از تو این منجلاب بیرونش بکشم خودش خیلی کاره . ولو اینکه آبی بریزم سرش بگیرمش، باید نجاتش بدم . همینتم کم بود که بیای کلای قرمساقی سرت بذاری ویه جنده بیاری‌تو خونه‌ات. چرا نگیرم؟ مگه‌لازمه آدم زنی رو که میخواد بگیره‌حتماً دختر کی لاپاش داشته باشه ؟ اگه من دسّم میرسید حکم

میکردم هر دختری که بدنیامیآد قابله اول کاری که بکنه
با انگشت دختر کیش رو ور داره . همونجوری که پسرها
روختنه میکنن،دختر اهم این کار رو سرشون بیارن تا اینهمه
محرومیت وشکنجه‌های روحی وحشتناك وتعصّبات بی‌جا از
بین بره . اتفاقاً ختنه پسرها یه چیز هجو و بیخودیه . اصلا
ختنه برای آدم طبیعی لازم نیس. چرا راه دور بریم ، همین
بلقیس رو ببین که دوساله شوور کرده اما شوورش کاری ازش
نمیاد واو دشمن زمین وزمونه. ببین چه کینه شتری به گوهر
وجهان سلطان و حتی با این کاکل زری بدبخت داره . یه
چکه آب تو دهن جهان سلطون نمیریزه . یه دسّ روسر
کاکل زری نمیکشه واگه دسّش برسه سر گوهر رو گوش
تا گوش میبره . عوضش هی خودشو برای من لوس میکنه و
مثه سگ فحل خودشو بم میماله ومیخواد دُرُسه قورتم بده.
تو دشمن عفت وعصمت عمومی هسّی. تو کافری، تو انارشیستی.
باید تورو دارت زد تا مردم ازشّرت خلاص بشن . اگه‌جرأت
داری این فکر خودتو بلند بگو تا ببینی چه جوری چوب تو
هرچی نه بدترت میکنن . باز شروع کردی ؟ من حرفای
که بتو میزنم به هیچکه نمی‌تونم بزنم . تو آخه ناسلامتی
سنگ صبور منی . هرچی دارم بتومیگم . آخرش یا تو باید

بتر کی یامن. اما اگه گوهر پیداش بشه منو تو بغل بگیره، اونوخت دیگه باید تو بتر کی. من گوهررو دوسّش میدارم. میخوام بگیرمش. برای من فرق نمیکنه که زیر پای چن نفر خوابیده. میدونم که دلش با منه. خودش بم گفت دوسم میداره. اگه از این شهر رفته باشه لابد همین روزا کاغذش میاد. گفتم کاغذش میاد. خوب دق دلم رو به مرد که‌ای که دم صندوق پست وایمیسّه خالی کردم. هر کی میخواد کاغذ بندازه توصندوق، اول اونو ازش میگیره رو پا کتش میخونه. بعد میندازدش تو صندوق. مرد که پدرسوخته. اول ازجلوش رد شدم. پهلوصندوق، رو یه پیت خالی نشسته بود باتسبیحش بازی میکرد. همچی از جلوش برقی رد شدم که پام بپاش گرفت. مرد که سیاه توه لاغرِ شقیقه فرورفته‌ای بود که وختی حرف میزد دوتیغه دندون مصنوعی زنگ‌خورده تودهنش لق‌لق میزد. نگاه تندی بم کرد وزود پاشد وایساد و تسبیحش گذوشت تو جیبش. من رد شدم رفتم میدون ارك کریمخانی‌رو دور زدم. یه‌دقه به‌کاشی کاری عکس رستم ودیو سفیدِ رو سر در ارگ نگاه کردم؛ باز بر گشتم ازسوك دیوار تلگراف خونه نگاه کردم دیدم پشتش به‌صندوقه داره قدم میزنه. یواش‌یواش رفتم

پشت سرش، تندی کاغذ رو انداختم تو صندوق‌پست. که یه هو مثه اجل بر گشت ومچ دسّم رو گرفت. پشت گردنش هم‌چش داشت، مثه آسید ملوچ. این بدبختیه که آدم بقدر یه عنکبوتم چش نداره. فقط دوتا چش ناقص جلوش داره وپشت سرش هر اتفاقی بیفته خبردار نمیشه. اگه یه زنبورپشت گردنش بشینه نمیفهمه. چه‌خوب بود اگه آدم دورتا دور سرش ردیف چشم داشت؛ یا مثه مگس دوتا چشم داشت که چند هزار تاعدسی داشته‌باشه که تمام دور وورخودش رو خوب ببینه. یامثه شاخك خرچنگ که رو هر کدومشون یه چش‌خوابیده. چه‌خوب بود اگه سرانگشتای دسّ آدمم‌چش‌داشت که تاآدم دسّ بکنه تو جیبش‌هرچی بخواد زودبتونه پیدا کنه. یاجراح که شکم‌آدم رو پاره کرده‌ومیخواد اون‌تو نگاه کنه‌خوب ببینه؛ وتا انگشتش بکنه تو گوش و دماغ مریض، بتونه تا تهش رو خوب تماشا کنه. اصلا یعنی‌چه که‌آدم راس راس رو دوتاپا لق لق بزنه و نتونه تعادلش رو خوب نگاه بداره . بهتر نبود آدم رو چار دسّ و پا راه میرفت مثه خر؟ خیلی بهتر بود. دس کم تعادل خودش رو بهتر که میتونس نگاهداره . آدم با آن کف پا و انگشتای مُثله شده‌ش خیلی مسخره‌س . « کاغذ رو برای

کی نوشتی؟ اگه راسش نگی میبرم میدم اینقده شلاق در کونت بزنن که تا کمرت له و لورده بشه.» «من برای مرده های جوون آبادکاغذ نوشتم. دسّم رو ول کن! مگه میخوام فرار کنم! مگه چکار کردم.» دسّم ول کرد و یه کلید از جیبش درآورد قفل صندوق رو واز کرد و پاکت ها را درآورد. دونفر اومدن کاغذ شون بیندازن تو صندوق. تا مردك رفت با اونا سئوال وجواب کنه، من مثه تیر شهاب پا گذوشتم بدو بطرف بازار وکیل. مردك با اونهمه پاکت تو دسّش و در صندوق واز و دو نفری که میخواسّن کاغذا شون بندازن تو صندوق تماشائی بود. تو بازار کفاشا که رسیدم دیگه مثه آدم راسّ و دُرُس راه رفتم. سر چارسو بازار وکیل یه دونه پالوده از کل احمد خریدم وعرق اُترُج ریختم روش خوردم که زهر مارم شد؛ واسیه اینکه همش خیال میکردم مردك دنبالم کرده. پالوده رو خورده نخورده تو بازار وکیل راه افتادم رفتم طرف دواخونه خورشید. نزّیك بازار شمشیرگرا بود که یه هو دیدم سیف القلم جلوم سبز شد؛ اما او منو ندید. من پیچیدم تو بازار شمشیرگرا و رفتم تو مسجد وکیل و پشت یه ستونی قایم شدم.

جهان سلطان

امام نطلبیده بود والاّ یه زیارتی میرفتم اسّخون سبك میکردم. اووختا که میتونسّم راه برم. یه پام میذوشتم پیش، یه پام پس راه میرفتم. اونروز چقده حرم شلوغ بود. جای سوزن‌انداز نبود. هممون توهم چپیده بودیم. مردا تو زنا، زنا تو مردا، بهم زور میاوردیم. میخواسّیم زود برسیم بضریح قلف رو بگیریم واز امام اذن بخوایم. کاکل زری نشسّه زیر نودون طلا. دلاك سرش رو تراشیده یه عرب قلچماقی هم ازعقب گرفتتش تو بغل ودسّاش از زیر روناش بیرون آورده ولا پاشو ازهم واز

کرده دلاکم جلدی پرید و بلش رو گذوشت لای نی و با تیغ برید. کاکل زری طفلك رنگ نیل شد. من پریدم یه مشت شکر پنیر ریختم تو دهنش. طبل و نقاره نمیذوشت صداش بلند بشه. همینجوری که زور میآوردیم بریم قلف رو بگیریم، یه دهاتی نخراشیده نتراشیده‌ایم میخواس بره قلف رو بگیره. هی زور میآورد؛ نمیدونم چه مرگش بود که مهلت نمیداد که یه‌هو دسّش خورد تو دماغ کاکل زری و خون مثه لولیه افتابه راه افتاد. به‌ای حضرت عباس دسّ مرد که دهاتی خورد تو دماغ کاکل زری. اینقده حاجی خدانشناس ـ که ایشالو تا بدنش غلغله کرم نشه از دنیا نره ـ گوهر رو کتك زد که نزّیك بود بمیره. من نفهمیدم چه شد. وختی هوش اومدم دیدم نمیتونم از جام تکون بخورم. کرمای سفید سفید مثه برنج زیرم وول میزنه واز رو لحافم میاد بالا میخواد بره تو چش وچارم. مثه گلوله پشت سرهم میدویدیم و تومیون سبزه‌های دروازه سعدی گربه نوروزی جمع میکردیم ورروهم میانداختیم. ننم گیسم رو بافته بود مثه دوتا مار. از بـه‌سنگین بود نمیتونسّم سرم رو این ور واونور بگردونم. قافله میومد دم دروازه سعدی بار میانداخت. بادخترا میرفتیم سوار اشترای

که خوابیده بودن و آرواره هاشون تکون میخورد میشدیم. اشترمن ترسید یههو پاشد و پا گذوشت بدو. من دلم ریخت تو؛ اما خوشم میومد. یه با کیم میشد. مثه اینکه از اوکارا بام میکردن. اینقده شیون کردم و کولی بازی درآوردم تا ساربون اومد بغلم کرد از اشترآوردم پائین. دیگه پیش‌منم نمیادش. گاسم ننش اومده برده‌تش. احمد آقا اومد وایساد تو آستونه هیچ نگفت. من گفتم «از گوهر چه خبرداری؟» هیچ نگفت. با دسمال دماغش‌رو گرفته بود. هی بش میگم «کاکل زری کجا رفته؟» هیچ نمیگه. هی‌میگم «گوهر کو؟». هیچ نمیگه. همش وایساده نگاه میکنه. مثه اینکه حجله میبرن. حالم خوب خوب شده حالو دیگه میتونم ازسقف طویله بپرم بیرون. بال بگیرم تو آسمون اونجا پهلو خدا بشینم قلیون چاق کنم بش تعارف کنم. میگه «نه، اول توبکش. توخانمی.» من قلیون میکشم وهی بملائکه ها نگاه میکنم. آخرش زن یکیشون میشم؛ وخدا تو عروسیمون میرخصه و قلیون چاق میکنه میاره میده دس مهمونا. گوهرشلیته سرخ پاش کرده میرخصه. خاله مو مو مو، رو رو رو، عدس پلو، ماشك پلو، توباغ نو، چن ماهه داری، خاله جون چرا نمیزائی؟

خاله جون قربونتم ، حیرونتم، رفیق ، راه کرمونتم ، صدقه بلا گردونتم، آتیش سر قلیونتم، تو کوچه میری کفش پاتم، تو خونه میای زن باباتم، شش ماهه عروس هش ماهه دارم، خاله جون حالی ندارم . قلیون ریخت رو قبای خدا ، قباش سوخت . از سوراخ طویله افتادم پائین ؛ کرما منو تو حجله گذوشتن و گذوشتن رو کولشون، میبرن خونیه اکبر آقا . قوّالا میرخصن. خونچه های شیرینی گذوشتن میون خرند. قلیونا غل‌غل میکرد دورتادور بادگیراشون گلای لاله‌عباسی زده بودن. شیرینی‌مثه کرم ریخته بود توحیاط. کرماخونچه‌ها رو گذوشته بودن رو کولشون میبردن‌ازسوراخ‌طویله بیرون. ازشیرینیای که گذوشته بودن‌جلومن وخدا،من یه‌لوز گذوشتم دهن خدا خورد ، او هم یه لوز گذوشت تو دهن من، منم خوردم. دیگه باخداخیلی دوس شدیم. دیگه ازش نمیترسم. حاجی گفت « جنده پتیاره تو زن‌منی میری بچه حرومزاده واسم دُرس میکنی ؟ این بچه مال من نیس، از اولشم بمن گفته بودن که بچه مال میزحسین تونتابه. میخوام سرت رو ببرم. یه عمر باآبرو زندگی کردم که توی جنده بیای تخم حروم واسم پس بندازی؟» حاجی تو حموم ریشش رو رنگ

وحنا گذوشته بود وچارزانو نشسته بود تو اتاق منتظر گوهر بود که بیارن دس بدسشون بدن. یه هو دنیا رو سرم خراب شد. از بالاخونه افتادم کف حیاط. دیگه یادم رفت چه شد. کرما اومدن گرفتنم رو کولشون بردنم توحجله. امشب نری، نرو نه، فردا شب عروس ِ کشونه. ای زلف تو لوله لوله لوله. ای چشم سیاه قد کوتوله. تو کی هستی؟ من تُرش علی بگ. تو کی هستی؟ من شیرین علی بگ. خودم سبز و که یارم سبزه پوشه، توی گود عربون گل میفروشه. گلی از دس من وردار و بو کن، میون هر دو زلفونت فرو کن. نکیرو منکر با گرزآتشی اومدن تو قبر. قربونتم من مسلمونم. صب کن، همی حالو میگم. زیر زبونمه. همی حالو میگم. عربیه، یادم رفته. آخ آخ صب کن میگم. هزار دفه از روضه خون ِ بالای منبر شنیدم. صب کن تا از کرمام بپرسم. آهای کرما! شما رو به خدا زود باشین جواب نکیرومنکررو بدین. زود شهادتت روبگو والا با گرز آتشی فرقت رو واز میکنم. من مسلمونم. کرما بردنش بیرون. آخ، آخ چه سنگینه. دراز و باریك و تاریك باصد خروارخاك رو سینم. بیاین من رو ببرین، من زندم. من نمردم من صداتون

رو میشنفم. تا سرم بلند کردم که از قبر برم بیرون، پیشونیم خورد بسنگ لحد و بیهوش از بالاخونه افتادم دیدم کرما هف قلم آرایش کردن میرن تو حجله پیش حاجی؛ واکبر آقا توحجله منتظر منه که کرما بیارنم تو حجله. خون مثه لوله آفتابه از دوتا لوله دماغش بیرون پریده. آی بدوین فرار کنین که بچه حرومزاده آوردن توحرم. کرما دویدن. آخ حالا میگم سرزبونمه. اگه نگی! آخ، آخ بیاین مردم که عروس آوردن. بادا بادا بادا، ایشالو مبارك بادا. قلعه بگی میرم و میام؛ دوت، دوت، دوتا دونه قِر میدم و میام. یادم رفته. حالو میگم. بخدا من مسلمونم. طویله رو سرم خراب شد. من با شما نمیام. ازتون میترسم. شما منو کجا میخواین ببرین؟ شما چقده زشتین. من از شما بدم میاد. ترو به خدا کاریم نداشته باشین. از شما میترسم. حالو میگم. اشهد... هِق... هِق. آب! یه چکه آب! گوهر! یه چکه آب... هِق...

کاکل زری

جی‌جیم رفتش پیش ننم . اومدن بردنش . اولش پا نداشت یه گوشه‌ای افتادبوده کرمامیخوردنش. احمدآقا باشون‌اومد رف تو طویله. رف بالای سر جی‌جیم. صورت جی‌جیم مثه اسّخون توکله پاچه بود. اووخ دسمالش دم دهنش گرف تو آخور نگاه کرد . هی سرش برد تو آخور نگاه کرد، هی سرش بالاآورد. رنگ ماهیای‌تو حوض‌شده بود. چشاش گنده شد و گریه کرد . اووخ با دسمال دهنش و چشاش پاك کرد . هنوز احمد آقا تو آخور نگاه میکرد که آدما اومدن جی‌جیم رو گذوشتنش تو صندوق . اووخ گذوشتنش

رو کولشون رفتن. جی‌جیم‌پا درآورده بود. وختی‌توطویله بود خیلی داش میخواس راه بره گفت «پاشو قربون قدو بالات برم، برودم دکون کل بمون بگو جی‌جیم گفته سنّار خرك بده وختی‌ننم اومد پولش میارم میدم. پاشوقربون پاهات برم. کاشکی منم میتونسّم کون ُسره کنم. تو میتونی مثه گنگیشك بپری بری زیر بازارچه فیل دکون کل بمون چندتا خرك‌بیاری بذارم گوشه ُقپم؟ بخودتم میدم.» حالو پا درآورده. من هزار پارو دیدم. او روزا احمدآقا یکی‌از تو اتاقش گرف آورد توحیاط با انبر سرش رو ِله کرد. اما باز پاهاش میجنبید. هزارپا هزارتا پا داره. احمدآقا میره گوشه اتاقش با جنّا حرف میزنه وخودش خودش میخنده. بعد میاد میگه «کاکل زری اگه بری یه‌دونه مگس بگیری بیاری سنّارت میدم؛ امازنده باشه‌ها.» منم میرم گوشیه‌حیاط یواش‌یواش دس میکنم‌یه‌دونه مگس‌به‌چه گنده گی میگیرم. اووخ بالاش میگیرم تو دسّم زنده‌زنده میارم میدم به احمد آقا. اوهم یواشکی پاهاش‌رو میگیره باهاش حرف میزنه. اووخ میبردش تو اتاق با مگسو حرف میزنه و واسش قصه میگه. بعد دس خالی‌میاد سنّار بم‌میده. گذوشتش‌توصندوق.

جی جیم رف پیش ننم . آدما اومدن چار گوشیه نمدش رو گرفتن با کرما گذوشتنش تو صندوق که ببرنش پیش ننم که رفته دور دورا. منکه ننه نداشته باشم اینقده تاریک میشه که از شبم سیاه تر. ماهیای حوض همشون میان رو پهلو رو آب میگیرن. دیگه دهنشون واز نمیکنن. چشاشون بر بر نگاه میکنه. وختی جی جیم رو بردن، میزاسدالله اومد تو طویله نگاه کرد . بعد رف به بلقیس گف « دستات درد نکنه طویله رو جارو بزن.» هرچی میزاسدالله به بلقیس بگه میکنه. اوخ بلقیس رف جای جی جیم رو جارو کشید. کرما رفتن زیر خاك ؛ اما بازم اومدن رو خاك . برنج تو خاك ریخته بودن. زمین زیر پای جی جیم تر بود. مثه تو کته زغالی بود. بلقیس هرچی جارو میزد بازم اونجو تر بود. کرما تو خاکا میلولیدن . جی جیم کرم شده بود . جاروش که تموم شد اومد سر حوض دس و روش رو شس . چشاش تر بود ؛ مثه چشای ماهیا بود . بمن گفت « برو پس از سر حوض میفتی غرق میشی. اگه گشنته برو دم اتاق وایسا تا بیام نونت بدم.» گفم « گشنم نیس، احمدآقا نونم داد خوردم جی جیم کجارف؟» گف « برو تا بیام نونت بدم.» بلقیس بده. از چشاس میترسم.

هیچوخت بم‌نمیگه «قربونت برم» ، همش میگه «ورپریده.» بم میگه «تخم حروم.» تو سرمم میزنه. اووخ دهنش کج‌شد و چشاش کوچیك شد . از چشای ننم‌آب شور اومده بود ، من بازبونم لیسیدم . مزه آب نمك زرت فروشِ زیر بازارچه فیل میداد. عوضش‌آب حوض شیرینه. من‌آب‌حوض‌خوردم. چطوره که از تو جوب آب شیرین رد میشه اما از چشای آدم آب شور میاد؟ دیبو افتاد روننم گوشت تنش رو دندون گرف.هی ننم بش میگف «قربونت برم.» بلقیس بمن نمیگه قربونت برم. اووخ دیبوتکون میخورد . دیگه ننم نمیادش. دیگه جی جیمم نیس . هم ننم رفته ، هم جی جیم رفته . کاشکی منم میرفتم. کاشکی بازمیشد برم خونیه خانم شوکت اینا . خانم شوکت من رو ماچ کرد و با بلم بازی کرد. هیچ جا بهتر از خونیه خانم شوکت اینا نیس . اگه خانم شوکت خودش تنها میومد اینجو اتاق ننم رو واز میکرد و من شبا تو بغل‌خودش میخوابیدم خیلی خوب بود . هرچی خانم شوکت بم میگه میکنم . اگه بگه سر حوضم نرو ، با ماهیام بازی نکن میگم « چشم » اما بلقیس هرچی بگه نمیکنم . سر حوضم میرم . با ماهیام بازی میکنم .

احمد آقا

شیخ محمود نیست و نابود شده ؛ هرچه میگردم اونم پیداش نمیکنم . بلقیس چنونی زیر پای جهان سلطون رو جارو کشیده بود که انگار نه انگار که یه وختی یه موجودی گوشیه‌طویله افتاده بود. مثه اینکه منتظر یه همچه روزی بود. وختی جهان‌سلطون زنده‌بود بلقیس‌چش‌نداشت ببیندش. اما حالا دیدم از بس گریه کرده چشماش مثل کون خروس شده بود. لابد واسیه خودش گریه میکنه که یه روزی بروز جهان سلطون میافته . هر کی تو مرگ یکی دیگه گریه

بکنه برای مردن خودشه که گریه میکنه . به بلقیس گفتم «انگاری که خیلی دلت واسیه جهان سلطون میسوزه . بهتر شد که مرد چه بود؛ مثه یه‌تکه گوشت گندیده. یه گوشه‌ای افتاده بود کرمش زده بود.» گفت «این شتریه که دم خونیه هممون خوابیده. تا وخت مردنم همه‌چی ممکنه واسیه آدم اتفاق بیفته . منم ممکنه‌هم کور بشم، هم‌زمین گیر.» گفتم «پس برای همینه که دلت واسیه جهان‌سلطون میسوزه. اگه از تشنگی میمرد که‌یه چکه‌آب تو حلقش نمیریختی چطور شد که‌حالاواسش‌پسون به‌تنورمیچسبونی؟» گفت «اقم مینشس؛ نمیتونسم نزّیکش برم . بدنش کرم زده بود . میترسیدم از پر و پام بیان بالا برن تو جونم. حالا امشب شب اول‌قبرشه؛ خوب نیس پشت سرمرده حرف بزنیم.خدا بیامرزدش، خیلی رنج کشید . » رفتم زیر بازارچه فیل باهل محل خبر دادم جهان سلطون مرده . همه دکوندارا میشناختنش. من و یه حمال،ازسرقبرسون سیدحاج علی یه‌تابوت ورداشتیم آوردیم. تابوتو زهوارش در رفته بود مثه اینکه سالها بود مرده‌بود و میخای زنگ زده‌اش ازتوسوراخای گل و گشادتخته،مثه مرده از گور دراومده پریـده بود بیرون . وختی حمال خواس

بلندش کنه ، تابوتو رقصی کرد و کج و کوله شد و جیغش دراومد. گفت « ای که تا بلندش کنی تهش وامیره بلکی مرده میون راه بیفته تو کوچه. یه مسلمونم پیدا نمیشه راه خدا، یه‌تا بوت نوسر قبرسّون بذاره. تا بوت‌نو اومدو نومد داره، کسی جرأت نمیکنه بسازه، مبادا اول خودش توش بیفته.» بوی خلای مرده شور خونه دیوونم کرده بود. تموم کاسبای زیر بازارچه میرن تو خلای مرده‌شور خونه ومثه قطار شتر پشت سرهم ریسه میشن تا نوبتشون برسه‌برن اون تو. ناصر- خسرو براهی میگذشت، مست ولا یعقل نه‌چون میخوار گان، دید قبرستان و مبرز روبرو ، بانگ بر زد هان که ای نظار گان ، نعمت دنیا و نعمت خواره‌بین، اینش نعمت،آنش نعمت خوار گان . این شد حرف حسابی که هیچوقت کهنه بشو نیس. حمال سنگ ورداشت‌چندتا ازمیخهای‌تابوت رو جا کرد وآوردش‌خونه. چندتا ازکاسب‌کارای زیر بازارچه هم با تابوت اومدن تو خونه . بلقیس دم درِ کوچه وایسّاده بود گریه میکرد . کاکل زری بازم سرحوض بود. از همه زود تر کاکل زری فهمیده بود که جهان سلطون مرده . من تو اتاقم بودم اومد تو آسونه وایساد گفت . « جی‌جیم

سرش از رو بالش افتاده پائین هرچی باش حرف میزنم جواب نمیده » رفتم دیدم صورتش مثه همیشه اش بود . تازه من که رسیدم بخرخر افتاد . بعد سر تا پای تنش به خمیازه افتاد و تنش جمع و واز شد و کف از دهنش بیرون زد وزود تموم کرد . و بعد یواش چشماش واز شد و به‌طاق افتاد . چهار نفر گوشه‌های نمدرو گرفتن وباجهان سلطون و کرما بلند کردن گذاشتنش تو تابوت . بازم کرم روزمین مونده‌بود. کرمای سفید وبراق، روپیشونی و گوشه های لبش میلولیدن. تو نافم پیچ افتاد وبالا آوردم. رفتم گوشیه طویله تو یه‌آخور، که یه‌لنگه کفش کهنه خشکیده و یه‌جارو کوتاه موریونه‌خورده‌توش بود بالا آوردم. همون‌نون و کباب‌ظهر، ترشیده وآسیا شده ازحلقم تو آخور سرازیر شد ودندونام کُند شد. بفکرم‌آمد که شاید یه‌وختی یه اسب یا یه‌خرهم توهمین‌آخور بالاآورده بود. لااله‌الاالله‌حق، محمداً رسول‌الله علیاً ولی الله ؛ فاطمة الزهرا بنت رسول‌الله، والحسن‌والحسین سبط نبی‌الله.هذا ماوعدالله، وعد رسوله. لحافش رو انداخته بودن روش و بانمد گذوشتنش تو تابوت . وختی برداشتنش مثه‌عکسی که از میون قاب درش بیارن جاش خالی شد .

کوزه و پارچ لب شکسّه آبخوریش گوشه جاش ول شد. رفتم‌تو اتاقم پریموس روشن کردم روش قنداغ دُرُس کردم خوردم دلم کمی آروم شد. صدای پریموس حالم روجاآورد. اسباب های اتاقم مرده بودن. منقل فرنگی و کوزه آب و کرسی و کتابام‌همه مرده بودن. من دلم برای جهان سلطون نسوخته بود. بمن مربوط نبود. زنده نبود که بمیره. مدتها بود که‌آرزوی مرگش رو داشتم، یه موجودی که فقط‌چشماش توکاسه سرش‌چرخ میخورد وشکمش وآرواره‌هاش‌کار میکرد ولاشش کرم گذوشته‌بود، برای چی خوب بود؟ بارونیم بالك چربی گنده‌ای که‌تو دکون کبابی تو پشتش داغ بسته بود از دیوار آویزون بود. شونه‌های جمع شده وچروك خورده‌ش مثه پوس‌خری که کنده باشن ونمك زده باشنش شل مـُشلی آویخته بود. دلم براش سوخت که من باید بش‌جون بدم تا خودش رو بتونه‌تکون بده. باید‌هرروز بکشم‌تنم وزنده‌ش کنم. توده رخت چرك باخشتك و زیر بغل‌های بوگندو و دسمالای پرازاخ وتف گوشه‌اتاق‌ریخته‌بود. اقم‌مینشس. باید بدم بلقیس بشوره دشون. در اتاق رو بسّم ونشسّم. هوا تاریك تاریك بود. صدای‌تلپ‌تلپ‌بارون‌روپشت‌بون، مثه‌این‌بود که من‌رو گذوشته

بودن تو گور وداشتن روم خاك میریختن. مثه یه مرده قدیمی که با لوازم زندگیش و کفش ولباساش وخوراك تو گور گذاشته بودنش. حالا راحت شدم. همشون رفته بودن وفکر منم با اونا رفته بود. توسرم خالی خالی شد. دیگه خونه خلوت شد. نه جهان‌سلطون هس، نه گوهر. نمیدونم این کاکل زری رو چکارش کنم. باید بیارمش پیش خودم یا بلقیس رو یه جوری راضیش کنم که ازش نگهداری بکنه. آخر برای چی؟ که اونوخت چی بشه؟ چه دردی دوا میکنه؟ ولش کن بیاد خدا هرچی شد شد. اینهمه کوروکچل وناخوش وناسورو گدا تو شهر وله، اینم یکی میشه لنگه اونا. بیکاری؟ تو دس بگیر به کلاه خودت که باد نبره. مثه کاکل زری هزارتا هس آخه کاکل زری شکل بچگیای خودمه. من میدونم خودمم همین‌شکلی بودم. آخه من کاکل زری رو میشناسمش. اونای دیگه رو که نمیشناسم. اونوخت بلقیس اومد تو. آه. از خودم بدم میاد. اگه جهان سلطون نمرده بود بغل بلقیس نمیخوابیدم. آه. ازخودم بدم میاد. اگه گوهر بفهمه تف تو روم میندازه. آخه تو کجا رفتی؟ منکه باورم نمیاد که تو نیس ونابود بشی. با این زندگی گندی که داشتی، چه خنده و نشاطی داشتی. چه خنده‌ای. وختی تو روآدم میخندیدی،

مثه این بود که دنیا بآدم میخندید. بش گفتم «تو اینقده مرد عوض میکنی، بیا یه شبی هم باهم خوش باشیم. ما که بیشتر بهم میرسیم. هرروز چشامون تو چشای همه» گفتم «جون تو خیلی دوست میدارم، هرچیم بخوای بت میدم. دلم میخواد یه شب یواشکی بیای درِ اتاقم رو واز کنی بیای تو؛ ومن خواب باشم واز صدای نفست که یواش بم بگی «اومدم!» بیدار بشم و سُر بخوری تو جام» بم گفت «گناه داره. حرومه. اگه تو میخوای تا بشیخ محمود بگم واست صیغم کنه. اونوخت میام پیشت.» گفتم «اگه شیخ محمود تو رو صیغت کنه من دیگه ازت خوشم نمیاد. چه فرقی میکنه که بی صیغه شیخ محمود یه شب یواشکی بیای تو اتاق من؟ مگه از من بدت میاد؟» گفت «چرا بدم بیاد؛ تو آقائی. میدونم کاکل زریم دوس میداری. اما حرومه.» گفتم «بیا راسّش رو بگو توباهیشکه تاحالا همینجوری نبودی؟» گفت «باین شوم غریبون من تا حالا بندم بحروم وازنشده. دوتا شوور کردم بعدشم صیغه رفتم. الهی زبونشون غلغله کرم بشه؛ کاکل زری مال خودِ خودِ حاجیه. توحاجی را اگه دیده بودی، میدیدی که بچه من شکل خود حاجیه. ازجهان سلطون بپرس. دس

مرد که دهاتی توحرم خورد تو دماغ بچّم خون راه افتادومردم مثه قوم لوط ریختن سرم که بچت حرومزادەس. امام دماغش روخون انداخته بود. خدائی هم هسّ، برن اون دنیا جواب خدارو بدن. منکه گذشتم؛ اما خدای من نمیگذره. اون امامی که دماغ بچه من روخون انداخت خودش بره جواب خدا رو بده. من دار و ندارم تو دنیا همی کاکل زری بود . بش ظلم شد. همه بش ظلم کردن. شوورموخدا وآقامشاەچراغ وهمه مردم بش ظلم کردن. یکی نبود بحرفم گوش بگیره. فقط همی جهان سلطون بود که میدونسّ من بیگناهم. » من بچگی خودمو تو صورت این کاکل زری می بینم . حتی یادم میاد که چه جوری پسون ننم رو میمکیدم . یادم میاد که چه جوری شیر میخوردم. شاید برادرای دیگم دیدم که چجوری از پسّون ننم شیر میخوردن وحالا خیال میکنم که خودم شیر میخوردم، ننم نُه تا بچه آورد که چندتاشون دوقلو بودن، اما زود زود نفله میشدن. یکی زیر پسّونش بود، دوتا توشکمش بود،سه چهارتا قد ونیمقدم دنبالش بودن. اونوخت شبم بابام مچش میگرفت وزیر لحاف بهم میچسبیدن ومن نگاه میکردم. ومن همه‌چی رومیدیدم. اما برای اونامهم نبود که من خواب بودم

یا بیدار. حمید هنوز نمرده بود خاله بابام، کُرَم تو کرمون رو صدا کرد و گفت « بیا ببرخا کش کن، تا بسّونه بو میگیره . اگه نمرده تو راه میمیره زود ببر چالش کن . » این جور بود، بوشهر بودیم. حمید، کاکام دوسااش بود واسهال داشت. من قد همین کاکل زری بودم . ننم پا بماه بود و شب تا صُب با لاشه نیمه جون حمید ورمیرفت. هوا گرم بود وهمه مون رو مهتابی خوابیده بودیم . هنوز آفتاب نزده بود ، از لای چفت و بست پلکهای نیمه بازم صورت اشك آلود ننم رو دیدم که حمید را بسینه ش چسبونده بود و زمزمه میکرد و اشك میریخت . « ای خدا پاره جیگرم رو ازم نگیر . » اونوخت صورت حمید مثه اینکه از استّخون تراشیده باشن ، تو چشمم خورد . حالم بهم خورد . پاشدم رفتم تو حیاط، پای نخل « بِربِیم » اوق زدم . صدای دریا و بوی شیلوهای ترشیده تو سرم ول شده بود . پا شدم رفتم پیش ننم وحمید. خاله بابام باپیراهن سیاه و چارقد ابریشمی سیاهش که صورت سرخش رو دور گرفته بود بالای سر ننم وایساده بود ومیگفت «این دیگه چیزی نمیشه، تموم کرده . بذارش زمین تا جونش در بره ؛ خدارو خوش نمیاد . » ننم تو سایه

ستون نشسته بود و بچه رو تو بغلش فشار میداد و میگفت» « والله تموم نکرده . هنوز بدنش گرمه . صدای تپ تپ قلبش‌رو میشنفم . از خدا بترسین . » خاله بابام گفت : « مگه بچتو ما کشتیم ؟ خدا کشتده‌تش .عمرش بدنیا نبوده . خوبه که سالی دوتا میزائی ، حرصت برای چیه ؟ یکی تو گمته ، دوتام که دنبالت راه میرن . مثه دختر من نیسّی که اجاقت کور باشه. بده گَرم ببره خاکش کنه تابسون هوا گرمه بو میگیره کسی واسیه بچهٔ دوساله شیون نمیکنه.» وننم هی میگفت « بخدا هنوز تنش گرمه . صدای دلش رو میشنفم . » چشمای اشك آلود دریده ننم تو چشمام افتاد . باز تو نافم پیچ افتاد . باز دویدم و رفتم تو حیاط زیر نخل « بریم » بالا آوردم . اونوخت از اونطرف مهتابی سروکله رباب پیدا شد . شب پیش سرش رو حنا بسه بود و با کاغذ قند پیچیده بودش و رنگ حنا مثه لکه‌های خون از توکاغذ قند پس داده بود ؛ اومد جلو و دندون غرچه کرد . « ای جنده گریا مال زنای شیرازیه که میخوان با ای ادا ها خودشون رو پیش شوورشون عزیزترونی بکنن . والا ما که اجاقمون کوره اینقده دسّ ودلمون رو بچه نمیلرزه که

مال تو میلرزه . هرچی جنده گری کردی بسّه ته ، ما تو خونمون عزیز جوون داریم. گریه و نوحت بکن تو هرچی نه بدترت وبچه روبده ببرن‌خا کش بکنن.» گمونم ننم اصلا نمی‌شنید ونمیدید. بچه رو تنگ تو بغلش گرفته بود وآهسته تکون‌میخورد وچشمش‌توصورت حمید قفل‌شده‌بود. اونوخت بابام باچارتا عموهام با زناشون اومدن دور ننم‌حلقه زدن . بابامم زد بگریه. عموبزرگه‌ام‌باش دعوا کرد و گفت «قباحت داره.» و گرفت از اونجا بردش. اونوخت رباب بزور بچه‌رو ازتو بغل ننم بیرون کشید ودادش به کَرم نوکرمون. یقه ننم درید و پستوناش پیدا شد و شیر ازشون بیرون زد. اونا ننم رو گرفته بودن ونمیذوشتن ازجاش تکون بخوره . ننم خودشومیزد و کفرمیگفت.من‌دویدم‌با کَرم رفتم‌تونخلسون. نخلسون خیلی گنده بود . توش مار بود وچاه آب بود وپر اززنبورهای سیاه سیاه‌بود. کَرم بادیلم قبر کوچکی کند و حمیدرو بارخت وچل بسم‌الله تو گردنش‌والنگوی‌فولادی که برای نظر قربونی تو مچ دستش بود گذوشت تو قبر. ننم‌راس میگفت. خودم دیدم که تو چشماش نگاه بود. گمونم دیدم که یه خنده کوچکی هم کرد. اونوخت کَرم خاك روش

ریخت . دیگه صدای ننم نمی اومد . من همیشه سر قبر حمید بازی میکردم. تا بسون که رفت یه بوته مرمرشك با گلهای ریز سفید از میون قبرش سر در آورد که من دلم نمیومد بش دس بزنم و گلهاش رو بکنم . باز ننم با بچه هاش ور میرفت . باز کار میکرد . باز رخت میشس . باز میخندید. مثه اینکه حمید نمرده بود ؛ یا اصلاً نبودش که بمیره . اما قبر حمید، سنگ صبور من شده بود . میرفتم سر قبرش و تمام غصه هام و قصه هام براش میگفتم . چن دفه ننم اومد دسّم گرفت از اونجا برد و گفت « اینجا بازی نکن . برو یه جای دیگه بازی کن . » اما من بش گوش نمیدادم ، بازم میرفتم اونجا بازی میکردم . برای اینکه با هیچکه بغیراز حمید نمی‌تونسّم صاف و روراسّ حرف بزنم. وهیچکه مثه حمید به حرفام گوش نمیداد . هرچی به کاکل زری بگی سر حوض بازی نکنه توحوض میفته، بازم گوش نمیگیره و سرحوض میره . شاید خیال میکنه ننش تو حوض افتاده . و دنبال ننش میگرده .

بلقیس

منکه دیگه تو این خونه بمون نیسّم. کی دیگه جرأت میکنه شب بره تو حیاط . پناه برخدا ؛ طرفای طویله مثه مرده ـ شورخونه میمونه؛ زهله ترك میشم. جان سلطون او نجا نشسّه، یه هو خودش رو روآدم میندازه. رو بکوه سیاه. صُب بود که رفتم خونیه حاج صادق قناد رختاشون شسّم آفتاب کردم. ظهری بود که خرد وخسّه اومدم خونه نون خوردیم ومنقل واسیه مشدی آتیش کردم چائیم دم کردم گذوشتم جلوش نشس به تریاك کشیدن، منم دسّ وپام دراز کردم گفتم یه خرده

خسّگی در کنم. مهره‌های پشتم از خسّگی چریق چریق صدا میکرد. هنوز چشّام گرم نشده بود، احمدآقا اومد دم در گفت «جان سلطون اینجوری شده؛ شما حواستون پیش کاکل زری باشه نره تو اتاق مرده تا من برم زیر بازارچه بگم بیان وردارنش.» دس ّکاکل زری تو دسّش بود. گردش تو اتاق ما. داش خیلی گندس ّ. چشاش خشک‌خشک بود، دلم ریخت‌تو. یه هو چشّام سیاهی رفت، مثه اینکه خونه رو بلند کردن زدن تو سرم. کاکل‌زری جلوم مثه لنگر ساعت تکون میخورد وانگشتاش میلیسید. حالا امشب دیگه کجامیخوابه؟ ننش که نیس، جان سلطونم که رفت او دنیا. میباس یا پیش ما بخوابه یا پیش احمد آقا. اگه تا شب ورش ندارن شیطون میره تو قالبش پا میشه میاد خفه‌مون‌میکنه. او که وختی زنده بود نمیتونس راه بره؛ حالا چجوری وختی مرده میتونه پاشه راه بره؟ زبونت بگز. اگه خدا بخواد همه چی میشه. شیطون که رفت تو قالبش پا میشه. وختی‌مرده گناهکار باشه وزود ورش‌ندارن شیطون میره توقالبش پامیشه راه میفته. ستا جوون بود مثه شاخ شمشاد. یه‌شب ازپشت مرده شورخونه باهم رد میشن- ازون جوونای مشدی لب‌آب

که چپقای نقره پر شالشونه ـ یکیشون میگه هر کی راس میگه بره تو مرده شورخونه یه میخ به تابوتای تو مرده ـ شورخونه بکوبه بر گرده. یکیشون که از همشون لوطی‌تر وبزن بهادرتر بود میگه من میرم. نصب شبی میرن یه میخ پیدا میکنن میارن میدن بش میگن برو بکوب. اونم مثه شیر میره درمرده شورخونه رو زور میده، جریقی‌میکنه واز میشه،میره تو، رفیقاش دم در منتظرش وامیسّن اما هرچی وامیسن میبینن نیومدش. یه ساعت وامیسن، میبینن نیومد. اووخت بسم‌الله میگن شعم روشن میکنن میرن تو مرده‌شور خونه. یه هو میبینن رفیقشون افتاده پای یه تابوت؛ یه مرده کفن کرده هم از توتابوت درآومده افتاده روش و رفیقشون غش کرده. میان بلندش میکنن میبینن مرده چنونی سفت گرفته تش تو بغلش که بزور از هم جداشون میکنن و بعد که خواسّن رفیقشون بلند کنن، میبینن رختاش به تابوتو چسبیده. خوب که‌نگاه میکنن، میبینن میخی که میخواسّه بتابوتو بکوبه کوفته رو دومن قبای خودش. بعد جوون بدبخت دیونه شد زد بکوه. مشدی پاشدرفت ازخونه‌بیرون. گفتم «من میترسم تك وتنها با مرده توخونه بمونم.» محلم

نذوشت رفت قهوه خونه. پاشدم اومدم درِ کوچه وایسادم. میترسیدم تنها توخونه بمونم. احمد آقا رفت آدمارو بیاره. من وایسادم در کوچه. کاکل زری دم در بازی میکرد. زهلم میرفت برم تو اتاق جان سلطون. از کاکل زری پرسیدم «تو جان‌سلطون دیدیش چجوری‌شده؟» مثه ازرق شامی‌چشماشو تو چشام وردروند گفت «خواب رفته، اما چشاش وازه. هرچی بانگش میزنی بیدار نمیشه. احمدآقا میگه دیگه‌هیچوخت بیدار نمیشه.» روبکوه سیاه، بچه نیم وجبی چه‌چیزا رو نگاه میکنه. از ترس دل تودل من‌نیس، ای رفته تو چشای‌مرده سرك كشیده. آدمای زیر بازارچه با احمد آقا اومدن تو خونه ورش بدارن. من‌نمیدونم چرا احمدآقا گریه نکرد. صورتش مثه همیشه‌صافه وچشاش خشك خشکه. چشام که بتا بوتو افتاد زانوام لرزید وتو کمرم لق شد. همشون دنبال هم رفتن توطویله. درگاهی طویله از آدم پرشد. گاسم ثواب کار باشه که ای همه آدم اومدن وردارنش. کسی چه میدونه. آشیخ محمود میگه نمازش ترك نشده‌بود. حالو اگه ثوابکار باشه جنازه‌ش سبك میره. وختی جون تو گلوش قلقل میکرد کسی نبود آب تربت توحلقش بریزه. اگه ثوابکار

بود چرا نباس کسی باشه‌آب‌تربت تو گلوش بریزه؟ دلم‌طاقت نیاورد وختی دیدم همه مردا رفتن تو طویله منم دنبالشون رفتم.احمدآقا یه راس رفت بالای سرش. توصورتش‌صاف‌بود و گریه نکرد . بعد زودی اومد رفت سرآخور وسرش کرد توآخور و قی کرد . مشدی حاجی که پز بلند بلند گریه میکرد . کل بمون بالای نمدش رو گرفت . مشدی‌حاجی پائین پاش گرفت گذوشتنش تو تابوت . اووخت لاحاف کشیدن رو سرش. لاحافش همون لاحافِ شرنده‌ای بود که گوهر واسش از سرتل حصیر بافا خریده بود . مثه جیگر زلیخا ازهم واشده بود . کاکل‌زری آتیش بجون گرفته هم مثه جن بوداده اونجا وایساده بود وبربربمرده نگاه‌میکرد. اووخت همه آدما باهم تابوت رو بلند کردن ورفتن زیرش. تابوت مثه پرکاه سبك میرفت . ازبه سبك میرفت نزّیك بود بیفته.مثه اینی که‌خالی بود. حتماً ثوابکاره. مردا ازدر کوچه رفتن بیرون . دیگه سروصدا نبود . خلوت شد. کاکل‌زری هم‌دنبال‌جنازه دوید رفت‌خاکسون. احمد آقا باشون‌نرفت، رفت تو اتاقش ودر اتاق پیش کرد. بچه ننَغل چه دل وجراتی داره .ظهر بود اما هوا مثه شوم بود ونم‌نم بارون میومد .

لاحافش خیس‌میشه ؛ بارون بگوشت تنش میخوره . تا سر قبرسون سید حاج علی خیلی راهه ، هیشکه توخونه نبود . احمدآقا تنها رفته بود تو اتاقش. من تو خونه میترسیدم . غیر از من واحمد آقا هیشکه تو خونه نبود . مشدیم نیس. گوهرم گم و گور شده. جان سلطونم مرده. کاکل‌زریم دنبال جنازه رفته سرخاکسون. من واحمدآقا توخونه‌ایم. در کوچه روکلون کردم وپاورچین پاورچین رفتم دم اتاقش گفتم برم‌تو. اما ترسیدم دعوام کنه. یه روزی رفتم‌تو اتاقش‌سرك کشیدم ببینم چیکارمیکنه،دیدم گوشه اتاق وایساده باخودش‌حرف میزنه. آخرش میترسم دیوونه بشه . همیجوری که تو اتاقش نگاه میکردم دسّم دررفت‌خورد بدر، درغرچی‌صداداد. یه‌هو از جاش‌پرید وسرم داد زد «چتونه همش منو میپائین!مگه من چکار کردم که همتون چار چشمی منو میپائین . » گفتم «منکه کارت ندارم ، اومدم ببینم اگـه رخت چرك داری ببرم بشورم.» وختی رخت چرکاش میبرم بشورم خشتك‌های شلوارش بو میکنم و ماچ میکنم بعد مثه گـل یاس واسش میشورم و میارم بش میدم . ای بار رفتم در اتاقش تو اتاق سرك کشیدم. هیشکی تو خونه نبود. دیدم نشّسه داره چیز

مینویسه . رفتم سلام کردم میترسیدم دعوام کنه . گفتم «هیشکه تو خونه نیس زهلم میره تنها بمونم . » اووخت زدم بگریه ومثه بارون اشك میریختم .ازسرجاش پاشداومد پهلوم. دسامو گرفت گفت «چرا یخ کردی ؟» من گفتم «خیلی میترسم.»وهمینجور اشك میریختم. اووخت مثه اینکه دلش برام سوخته باشه، توصورتم نگاه کرد وچشاش توصورتم دووند. خوشم اومد هموجوری نگام کنه. اووخت بم گفت «مشدی خونه نیس؟» گفتم «نه.» دوتا دساشو آورد زیر بغلم از پشت گرفتم تو بغلش . تنگ گرفتم توبغلش و پستونام رو تند تند چنگ میزد. دیگه صورتشرو نمیدیدم. صورتم و تنم مثه تنور میسوخت. گفتم «درد و بلات بخوره توجونم. منخیلی دوستت میدارم.» هیچ نگفت اما نفس نفس میزد و نفسش پشت گردنمرو میسوزوند . اونوخت دسشو آورد رو شکمم مالید . و رُمم رو چنگ زد . دلم ضعف رفت و تُف دهنم خشك شد . بعد دسمو کشید و زودی بردم تو رختخوابش که گوشه اتاق افتاده بود خوابوندم . دلم هری ریخت تو . باورم نمیشد. خیلی وخت بود دلم میخواسش. میخواسم بگم «الهی پیش مرگت بشم.» اما دندونام قلف شده بود. صدام از

گلوم در نمیومد . صورتش تکون میخورد . مثه‌ای که یه جائیش درد میکرد وختی که رفتم تو رختخواب باز چشّاش رو دیدم ، دلم خواسّ . تو صورتش نگاه کردم . زبونم بند اومده بود . پسّونام خیلی درد گرفت . اما دلم میخواس بیشتر درد بگیره . هی دلم میریخت تو . وختی میخواسّ ازرو زمین بلندم کنه، سنگین‌شده‌بودم ، نمیتونسّم ازجام تکون بخورم . اومد روم. بنظرم داشتم ازحال‌میرفتم. دیگه‌صورتشم دُرُس‌نمیدیدم. صورتش‌جلوم چرخ میخورد. اما تنش‌خیلی سنگین نبود.دلم میخواسّ خیلی‌سنگین باشه. دلم میخواسّ سقف اتاق روهر دومون بیاد پائین. بعد خیلی هموار تو گوشم گفت «اگه شوورت سر برسه چه میکنه؟» انگار صداش از ته چاه بیرون‌میومد . من نتونسم جوابش بدم . بعد بنظرم خندید . واسیه اینکه دندوناش برق زد . اووخت‌پیرهنم زد بالا وپسونام روخورد. مثه‌اینکه بچه‌بود و شیر میخواسّ بخوره . اینقده پستونام خورد که میخواسّ جونم در بره . بم میگفت «پسّونات مثه سنگ میمونه. اما مثه اینکه با یکی دیگه حرف میزد، بامن نبود. من باورم نمیشد که بخواد ازاو کارا بام بکنه . اووخت گفت «مثه

ای که مشتی باشون زور ورزی نمیکنه .» اووخت گفت «من میدونسّم که‌تو خیلی منو میخواسّی.» انگار صداش از ته چاه بیرون میومد. اووخت بش گفتم «تو میدونی من هنوز دختر بکرم؟» خندید و گفت: «ها، میدونم؛ تو تُه دری. پس مشدی چکارس؟» گفتم «هنوز نتونسّه بام کاری بکنه.» اووخت میخواس از روم پاشه که غُرص گرفتمش گفتم «دروغ گفتم.» اووخت یه‌هو توم سوخت ومثه روغن داغ ازهم واشدم واز گوشه چشّام اشك توسولاخ گوشم راه واز کرد. دلم پیچ افتاد، مثه ای که نمیتونسم جلو خودم بگیرم. مثه ای که میخواسّم تو خودم دربرم. مثه ای که میخواسن دل و روده هامو بکش بیرون. همه‌جام میسوخت. دلم میخواس زیردسّ وپاش بمیرم. انگار میگفتم «الهی قربونت برم؛ پیش مرگت بشم.» اما صدای خودم رو نمیشنفتم. بعد یه‌هو صورتش رو دیدم توهم رفته بود. مثه ای که میخواسّ گریه کنه. مثه ای که انداخته بودنم توحوض خیس عرق شده بودم. اماهمون وخت دیدم که من خودم دیگه چشّام چیزی نمیبینه. رو تشك خون‌ولو شده بود. احمد آقا دختر کیم رو ورداشت. گفتم «من کنیزتم؛ الهی درد و بلات بخوره توجونم.» بم گفت «اگه بی‌نماز بودی چرا اومدی

پیش من که رختخوابمو خونی کنی؟» بش گفتم. «من دختر بودم تو پاره‌م کردی.» اما باورش نشد و گفت: «حالو خودت باید روتشکی‌رو بشکافی و بشوریش وپنبه هاشم بشوری.» گفتم «روچشم میذارم.» اووخت دویدم رفتم‌تو اتاق‌خودم ومثه مرده افتادم. دیدم‌جان سلطون سوار یه‌اسب سفیدی‌شده، شیخ‌محمودم افسارش رو گرفته‌بود و باسلام وصلوات‌از پله‌های حوض‌ماهی میاوردنش پائین. پس برین، پیش نیاین، کسی‌پائین‌نیاد که قُرُقه. شیخ محمود مثه ملائکه بال داشت. خیلی‌جوون‌وخوشگل‌شده بود. ای پهنی سینش بودها . ریشش مثه شبق مشکی مشکی بود . ازصورتش نور بیرون میزد ، وجان سلطون مثه دختر شاه پریون یواش یواش ازپله‌های حوض ماهی‌میومد پائین و دوتا دده سیاهم باطاس و بقچه جواهرنشون همراش بودن . اینقده خوشگل شده بود که بیا تماشا . ریگای ته حوض‌ماهیم بقدرتی خدا جواهرشده بودن. ماهیای تو حوض‌ماهیم طلا شده بودن . گفتن «ای دم‌ودستگاه مال جان‌سلطونه که رفته‌بهشت.» مثه ای که توعالم خواب اومدجلو من وایسادو گفت «وختی تو سکرات بودم ، هرچی صدات زدم بلقیس، بلقیس، بیا یه چکه آب بریز تو گلوم جون تو گلوم ِقلقِل

میکنه نیومدی، عوضش همی ملائکه او که میبینی خودش اومد آب تربت از بهشت آورد کرد تو حلقم گفت « بخور که تو دنیا خیلی زحمت کشیدی.» حالوخودم میرم پیش خدا ازش میخوام که یه شوور جوون جوونی مثه رستم گیرت بیاد که یه بچه تو شکمت بندازه و کار ازش بیاد؛ نه مثه مشدی که همش پنجه میکنه. » بش گفتم « همی حالو رفتم تو اطاق احمد آقا دختر کیم رو ورداشت و یه بچه ملوسی انداخت تو شکمم. من دیگه شوور نمیخوام. احمد آقا شوورم شده. » گفت « احمد آقا از ای غلطا نمیکنه که گوهررو بذاره و بیاد بغل تو بخوابه.» در از پاشنه وراومد. ازصدای احمدآقا از خواب پریدم. اومده بود در اتاق ما میگفت«پاشو ببین کاکل زری کجاس» گفتم «ازسرخا کسّون برنگشته.» گفت «منم میرم تاتو مسجدنو بازم سری به شیخ محمود بزنم بلکم پیداش کنم.» من گفتم « میترسم تو خونه تنها بمونم» گفت «از چه میترسی؟ اگه بچه داشتی، بچّت قد من بود.» گفتم «از جان سلطون میترسم؛خوابش دیدم جاش تو بهشته.» مثه ای که منو اصلا نمیشناخت. مثه اینکه بام از او کارا نکرده بود. گفت « جان سلطون

تر کید.» اووخت در کوچه رو بهم زد ورفت، هیچ خلقش تنگ نبود. مثه همیشش بود. یادم میاد وختی دیدم صورتش توهم رفت مثه‌ای بود که دردش اومده بود و میخواس گریه کنه. میگه شیخ محمود گم شده. گاسم با گوهر رو هم ریختن رفتن مسجد بردی. اصلا از خیال گوهر بیرون نمیره. همش حواسش پیش اونه. زن شیخ محمود زبون بسّه یه انگشتش به صدتا گوهر میارزه. اومد تو؛ هیچ بم محل نذوشت. اول یه راس رفت تو طویله سرجای جان سلطون سرک کشید. بچه گنده هنوزم لنگ بی‌تنبون راه میره. چه ُبل گنده‌ای داره. مثه مال مردا میمونه. اومد رفت تو طویله سرک کشید. چه دل وجراتی داره. بعد اومد رفت سرحوض. گفتم «بیاتو اتاق تر میشی، تاحالا کجا بودی؟» هیچ نگفت، مثه همیشه با ماهیا بازی میکرد. همینجور بارون نم نم میومد. گفتم «تر میشی برو یه گوشه‌ی بشین تر میشی.» بم محل نذوشت. اووخت میز اسدالله اومد تو گفت «خدا رحمتش کنه راحت شد. حالو دسّات دردنکنه پاشو طویله رو بروف.» منم رفتم طویله رو روفتم. میز اسدالله هم تو حیاط بود. الهی خودم پیش مرگ احمد آقا بشم. چقده خوب بود.

کاکل زری

یکی بود یکی نبود، غیراز خداهیشکه نبود. یه پسری بود بوا نداشت ، همش یه ننه خالی داشت کـه همیشه ننش نبود ؛ میرف زن دیبو میشد . وختی زن دیبو نمیشد ، شبا بچش میگرف تو بغلش میخوابید . یه روزی به ننش گف «چرا همه بچه‌ها بوا دارن من ندارم؟ بیا برو واسیه من یه بوا بخر بیار خونه.» ننش گف «خب واست میخرم.» اووخ رف بازارشب که اومد دید یه بوای واسش خریده بچه گندگی؛ کـلش قد کلیه خربود. یه سبیلی داشت قد سبیل عمری که اوشب زیر بازارچه

آتیشش زدن که سرش با کوزه‌قیلون دُرُس کرده بودن و بازغال واسش سبیل کشیده بودن و از پشگل بز واسش تسبیح دُرُس کرده بودن و نفت ریختن روش الو گرفت و همه‌جاش ترقه وفشفشه زده بودن. شب که اومد خونه هیچ با بچش حرف نزد. مردو مثه دیبو افتاد رو ننم سولاخش کرد و گوشت تنش‌رو بادندون جوید. اووخ فرداش رف دیگه برنگشت. باز بچه‌هو به ننش گف «یه بوای خوب خوبی بخر که همیشه پهلوم بمونه. مثه احمدآقا باشه.» گف «خب.» اما نخرید؛ خودشم رف دیگه نیومد. رفتم توطویله پیش جی‌جیم دیدم خرکای که از کل بمون واسش خریده بودم پهلوش گذوشته و سرش از رومتکا افتاده پائین و چشاش وازه ودهنش وازه اما هرچی باش حرف زدم جواب نداد. رفتم یه خرکی ورداشتم خوردم وهی گفتم «جی‌جی حرف بزن. هی توسقف نگاه کرد وهی حرف نزد. میرم به احمد آقا میگم جی‌جیم دیگه حرف نمیزنه، میگه «برو بازیت بکن بذارکارم بکنم.» اووخ کتابش بس و چشاش مثه ماهیهای توحوض شد. اووخ اومد رف تو طویله پیش جی‌جیم. اووخ خیلی ترسید. هولکی گف «زود بیا بیرون.» با هم رفتیم پیش بلقیس. گف جان سلطون مرده. کاکل‌زری باشه پیشت. هوشت بش باشه نره تو اتاق

مرده.» بلقیس گریه کرد. خیلی گریه کرد. مشدی هیچی نگف؛ هی دود از سولاخای دماغش بیرون میومد. مثه سولاخ دهن دیبو. اووخ پاشد رف. احمد آقام رف. من و بلقیس اومدیم در کوچه. جی‌جیم تک و تنها افتاده بود گوشه طویله باخرکای پهلوش. احمدآقا با آدما اومدن خونه. اونا خیلی بودن. هی آفتاب کف حیاط سیاه شد هی سفید شد و هی آدما توش راه رفتن. احمد آقا رف بالای سر جی‌جیم روش دولاّ شد تو صورتش سرك کشید. یه چیزیم مثه صندوق با خود شون آورده بودن که جی‌جیم توش بخوابونن. کله‌پزو دسّ جی‌جیم تو دسّ گرف، بعد ولش کرد و بادساش چشّای جی‌جیم‌رو بس. اووخ ورش داشتن گذوشتنش توصندوقو. به ننم گفم «من این بواهای که هی‌میاری چن‌شب میمونن هی‌میزنن تنت سولاخ میکنن و گوشت تنت میجون بعد میرن نمیخوام.» میگن من از روز اول بوا نداشتم. جی‌جیم میگه «بوات تاجر بوده وخیلی‌پول داشته‌وخیلی‌نوکر داشتین.وختی بچه بودی تو شاه چراغ دماغت خون‌اومد.» او روزم که لب حوض‌بودم دماغم‌خون‌اومدریخت روسنگ. گفتم«من بواهای ایجوری نمیخوام که هی بیان هی برن. یه بوا میخوام

که پهلو من بمونه .»ننم گریه کرد وازچشاش گریه بیرون ریخت . دلم میخواد احمد آقا بوام بشه . هرروز که ننم میرف شوم میومدخونه دَرِ اتاق واز میکردخوراکی دُرُس میکرد میخوردیم. اگه بایه مردی اومده بود ،جام‌میند‌اخت میخوابیدم دیگه قصه واسم نمیگف . اگه آدم باش نبود میگرفتم‌تو بغلش واسم‌قصه میگف. اما اگه‌آدم همراش بود تو بغل مرد و میخوابید . من تو جای خودم اوطرف تر میخوابیدم. اما همه‌آدما ننم رومیزنن و روش میافتن‌ومیخوان بکشنش . سولاخش میکنن و گوشت تنش رو میجون. خودم دیدم با بُلشون سولاخش میکنن. کاشکی آدما بمیرن مثل جی‌جیم بشن تا بذارنشون تو صندوقو ببرنشون خاکسون . همرای جی‌جیم رفتم سرخاکسون، بردنش حموم. آب روش ریختن ؛ کرماش آب برد . تو سولاخ دماغش و کونش لته کهنه چپوندن . اووخ آوردن انداختش تو قبر وهرچی خاک بود ریختن روش . اینقده خاك ریختن روش که دیگه همه جاش رف زیر خاك . تاریك تاریك شد . دیگه نمیتونه از زیراو همه خاك بیرون بیاد . هنوز کرماش تو خرابه رو زمین راه میرن . کاسه آبش وخرکاش و کرماش سرجاش ول

شده بود. بلقیس جارو کرد ریختشون دور. کاسه شم ورداشت گذوشت توآخور. من دیگه بچه احمد آقا شدم. شبا میرم تو اتاقش میخوابم. منم مثه بچه میز اسدالله روز عید تنبون نو پام می کنم. پوزار پام می کنم. سرم حنا میبندن، کلاه میذارم سرم، یه گنگیشك قشنگ قشنگ واسم میخرن، رو کاکلش حنا می بندم؛ نخودچی میجوم میذارم دهنش. اوشب که تواتاق احمدآقا خوابیده بودم بلقیس یه هو خودشرو انداخ تو اتاق گف «می ترسم، مثه ایکه جان سلطون تو حیاط راه میره.» احمدآقا پاشد رف پیشش پچ‌پچ باش حرف زد، بعدآوردش تورختخوابش. خودش انداخ روش. مثه آدما که شبامیان میخوان ننم‌رو بکشن و سولاخش میکنن. بلقیسم مثه ننم گف «الهی پیش مرگت بشم» کاشکی احمدآقا بکشدش. خودش میخواس بمیره، هی احمد آقا نمیذوشت. میگف «میترسم کاکل زری بیدار باشه.» گف« عیبی نداره. بکن خودم قربونت میرم.» من خوابیده بودم، اونا بخیالشون من خوابم. نه، از اولش بگم؛ ایجور نبود. شوم بود، من هنوز دم کوچه بازی میکردم، احمد آقا توخونه بود اومد دم در گف «بیا برو بگیر تو اتاق من بخواب؛ نون توبادیه هس

وردار بخور بعد برو بخواب .»اووخ خودش رف گوشهٔ اتاق وایساد. باخودش حرف میزد . من نون خوردم گفتم یه تکه هم واسیه جی جیم ببرم . یادم نبود که جی جیم زیرخاکه. گفتم کرمـا سردشون میشه ، هر شب زیر لاحاف جی جیم میخوابیدن امشب که جی جیم نیس سردشون میشه. اما یادم اومد که جی جیم نیس . خواسّم یه تکه نون واسیه کرما ببرم ، دیگه نبردم . احمدآقا نون نخورد. چراغم روشن نکرد. تاریكِ تاریك بود. تیرای اتاقش سیزه تان، هی‌شمردم، هی شمردم ، هی‌شمردم. طویله تیر نـداره .آجره . نصبش خرابه .آسمون آبی و سیاه و سفید و ماه و ستاره از لاش پیدان. جی‌جیم همش‌توش‌نگاه میکرد میگف «یه نفر اونجا نشسه همش مارو میپاد و یه دفتر گذوشته پهلو دسّش‌همش هرچی ما میکنیم توش مینویسه . اگه بچه بدی باشیم توش مینویسه، اگه‌هم بچه خوبی‌باشیم توش مینویسه. بعد خوبارو میذاره یه طرف ترازو وبدا رم میذاره یه‌طرف‌دیگیه ترازو میکشه. اگه یه نفرسرحوض بره دولابشه توحوض او از بالا میبینه بدش میاد . »

سیف القلم

با این یکی شد هفتا . ببینم اسمش چه بود ؟ اسمش نازی بود . قیافه اش هیچوقت از یادم نمیرود . یك الك زشت رو چشمش بود . اما مثل کفتر چاهی وحشی بود . همین حالا باید اسمش را تو دفترم بنویسم که یادم نرود . سلیمه و خانم امیر و خانم ملوك وخانم سالار وخانم شوکت و گوهر؛ این هم نازی . اتاق دو دری دیگر جا ندارد . چهار تا جا داشت که چهار نفر بزور تو بغل‌همدیگر خوابیده‌اند . تو اتاق دو دری کارم راحت بود یك راست

ازهمین‌جا میکشیدمشان رو زمین واز کفشکن که میگذشتم میرسیدم تواناق دو دری . حالا باید این یکی را هم‌ببرم تو زیرزمین . باید از ستا پله بیندازمش تو حیاط. بعد ازآنجا بکشم ببرم تا دم زیرزمین و از آنجا هم ستّا پله بیندازمش پائین . چه کارپر زحمتی است. من معجزه میکنم . یك‌تنه همه کارها را خودم میکنم . تازه بایدازآنجا اورا بکشم تا لب گودال وآنجا لختش بکنم . حیف که یـادم رفت آن انگشتر طلا را از دست خانم امیر بیرون بیاورم . هر گور دویست سیصد تا بیل خاك میبرد . از قوه میافتم . کاشکی یك نفر را پیدا میکردم کمـکم میکرد . نه، این‌فکررانکن. اگر شریك خوب بود خدا یکی برای خودش میساخت.مگرندیدی شهباز وخانبابا باچه شك وتردیدی این گودالها را برایت‌کندند؟ بله . دیدی چطور با گفتن حقیقت سرشان را شیره مالیدم ؟ مرتب میپرسیدند « این گودالهارا برای چه میخواهی ؟»من گفتم « آقا جان شما پولتان را بشناسید . سؤال‌های بیهوده چرا می کنید؟ فرض کنید من میخواهم آدم بکشم ودراینها چال بکنم . » بعد همه خندیدیم . بقدری این‌حقیقت‌گنده بود که درکش برای‌آنهامشکل بود. خیال‌کردند من‌دارم‌شوخی

میکنم. خیال کردند دستشان انداخته‌ام از حرف خودشان خجالت کشیدند و نفسشان برید. این مردم خیلی احمقند. اما این یکی خسته‌ام کرد. بند چادرش گره کور خورده بود و باز نمیشد. بسکه زور زدم بندش را پاره‌کنم، چون ابریشمی بود دستم را برید. باید یك قلمتراش کوچك برای خودم بخرم برای این جور مواقع. آخر بند ابریشمی به این محکمی را برای چه میخواهید؟ مگر زندگی شما چقدر دوام دارد که دنبال چیزهای بادوام میگردید؟ دنبال چیزهائی بگردید که دوامشان باندازه زندگیتان باشد. صبح، خرم و خندان از خواب بلند میشوید و دو سه‌ساعت بعد میآئید تومسجد نو وشاه چراغ. بدهید، بدام من می‌افتید. منهم میاورمتان اینجا وبا یك لیوان شربت نارنج که فقط بقدر یك بال مگس سیانور توش میریزم میفرستمتان بآن دنیا. شما نمیدانید که چه معجونی‌است این سیانور. خوردن همان است وجا درجا خشك شدن همان. باید همه‌تان را نیست و نابود کنم. چقدر نگاهتان پس از خوردن یك لیوان شربت سیانور خوشگل میشود. به من التماس می‌کنید. اما در آن موقع دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید. خیال

میکنید من شمارا اینجامی آورم برای تسکین شهوت؛ امانمیدانید که از دیدن آن نگاههای ترسیده‌تان که مثل نگاه آهوی تیرخورده است انزالم میشود . ببین، تو خیلی کند کار میکنی. چهار ماه است دست باین کار زده‌ای حالا همه‌اش هفت نفر کشته‌ای. این خیلی کم است . باید دست کم روزی یک نفر را بکشی . احمق، جا کو؟ من که جا ندارم . این خودش اشکال بزرگ کار من است. تو زیرزمین که جا برای هفت‌هشت نفر دیگر بیشتر نیست . بعد از آنکه پرشد چکار کنم ؟ از این خانه برو و یك جای بزرگتری‌را اجاره کن . البته همین کار باید بکنم . پس تو نمیدانی که من میخواهم بروم یکی از این باغهای مسجد بردی را اجاره کنم. آن وقت تمام کف آن باغ را قبر میکنم و روزی یك نفر را میکشم . امااین کار خرج زیادی دارد . باید با درشکه آمد و شد کنم. مسجد بردی تا شهر خیلی دوراست. نباید مسجد بردی بروم. آن طرفهای باغ رشك بهشت وآسیاب ستائی بهتر است ؛ بشهر نزدیك تر است . حتی می‌توانم زن هائی را که دیگران به آسیاب ستائی می آورند ٌغر بزنم . زمین خداداد هم فراوان‌است. هی‌می‌کشم و هی‌چال می‌کنم. اماهنوز این‌خانه

جا دارد . حیاط آن هم جادارد. بغل همدیگر میخوابانمشان تاروز قیامت باهم ط .. بزنند وکوفت وآتشك بهم بخورانند. امروز زود شروع به کار کردی . هنوز یك ساعت به ظهر داریم و تو یکی رانفله کردی . حالا پاشو برو ویکی دیگررا بردار بیار. حق باتو است . اگر تو نبودی که مرا اینجور تشویق کنی کاری از دستم ساخته نبود . این تو هستی که مشوق من هستی. الان میروم وشکاردیگری بدام میاندازم. توهم باید همه‌جا همراه من باشی و به من قوت قلب بدهی . هر وقت یکی‌را میکشم این‌سردرد لعنتی هم‌کمی‌تسکین‌پیدا میکند. از وقتی که خود را شناخته‌ام این سر درد مرا ول نکرده . بایدآنقدر آدم بکشم تا این سر درد ولم‌کند .

ـ «آقا ملا میور سلام علیکم . حال‌شماچطور است ؟

ـ « تصدّق سرتون آقا . شما چطورین ؟ »

ـ «ازبرکت جدّم بد نیستم . یك‌چمدان کوچك از اثاثیه‌ام از حیدر آباد رسیده و درآن چند دست‌لباس زنانه مال عیال مطلقه‌ام میان لباسهایم بودکه میخواهم آنها را بتو بفروشم. فعلا این چادر وروبنده و قبا را برای‌نمونه‌آورده‌ام تاببینم چند خریداری. »

ـ « آقا شما بگو ، جنس مال شماس . »

ـ«من شاید انتظارم زیاد باشد ، چون حالا که فکر می‌کنم می‌بینم من آن زن‌را خیلی‌دوست میداشتم . امروز که آنهارا ازمیان‌چمدان بیرون می‌آوردم بوی‌آنهاکه به دماغم خورد حالتم را منقلب کرد و میخواستم گریه بکنم . زن نازنینی بود ، حیف که ناسازگار بود ؛ و افسوس که قسمت نبود باهم‌زندگی‌کنیم . بیست تومان خوب‌است ؟ »

ـ « نه آقا این چه فرمایشیه . ده تومنم نمی‌ارزه . اما من ده تومن میخرم . چون که شما آدم خوبی‌هسین . »

ـ « ده تومان که قیمت همین چادر است . »

ـ«آقا به سرحضرت موسی که تومعامله پیشی‌که‌اون لباسارو از شما خریدم ضرر کردم . آخه چادر عبائی که مشتری نداره . اگه اطلس‌شسّه بود باز یه چیزی. ای روزا همه چادر کرپ دوشین سرمی‌کنن . »

ـ « حالا عیبی ندارد دوازده تومان بدهید. من‌سیدم. جای دوری نمیرود . »

ـ « به امّت که اسم خداس ضرر می کنه . دوماه تو دو کونم میمونه تا یه مشتری واسش پیدا بشه. حالاکه شما

هسّین ده تومن و پنجزار میدم . وختی مشتری آتیش گرفته میخواد یه جنسی بخره ، دو ساعت زیر و روش میکنه و از به چونه میزنه زبون آدم چوب میشه . آخرشم هزار تا قسم و آیه به‌آدم میده که مال مرده نباشه . »

ـ «آقا این حرفها چیست ؟ مرده کدام است ؟ تو باید آدم خودت را بشناسی! گفتم اینهامال‌عیال مطلقه من‌است. باز هم قرار است چند دست دیگر از هندوستان برسد . اما به امّت قسمت میدهم مبادا بگوئی آنها را ازمن خریده‌ای . من آبرو دارم و نمیخواهم مردم بگویند که رخت کهنه‌های زن مطلقه‌اش را میفروشد . »

ـ « نه‌آقا ، ماکاسبیم به ای کارا کار نداریم.»

خرج امروز هم در آمد . حالا باید بروم دواخانه شفا و کمی سیانور بخرم ، دارد تمام میشود . بایدنصف پول لباسهایشان را پای خرید سیانور بدهم. این‌شهرچه سرمای بدی دارد. حیدرآباد اینجور نیست. آنجاهمیشه با لباس‌های تابستانی میشود زندگی کرد ؛ اینجـا یك پالتو لازم دارم . کاشکی گفته بودم همین میور یك‌پالتوکلفت ِ سرماکش‌برایم پیدا میکرد . حالا عجله‌ای نیست . شاید هـم خدا خودش

برساند . من باید همه‌کارهای خودم را به خدا بسپارم .

ـ« به به، حضرت آقای دکتر سیف‌القلم، حال‌سرکار؟ خیلی دیر بدیر خدمت میرسیم . مثه اینکه سرِدرس آمیز ممدلی حکیم هم دیگه‌تشریف نمیارین؟»

ـ « قربان شما بروم آقا محمد آقا . بله چند روزی رفته بودم بوشهر . هوای آنجا در این فصل خیلی مطبوع است.اما در برگشتن‌درکتل پیرزن سرما خوردم.هوای‌شیراز برای ما مردم هندوستان خیلی‌سرد است. مگرشما هنوز سرِ درس آمیرزا محمدعلی حکیم میروید ؟ حالش‌چطوراست؟»

ـ « حالش خوبه ، چند دفعه هم از شما پرسیده . تشریف بیارین ؛ درسش سودمنده . »

ـ«نه عزیزم ، درسش چنگی بدلم نمیزند . او هنوز عقیده ارسطو را دارد که میگوید زمین ساکن است.درسش چه شنیدنی دارد. خودمانیم، خیلی پرت و پلا میگوید . »

ـ«آقا چه میفرمائید.ایشان ازفضلای بی‌نظیرماهسّن که حتی تو تهرون هم مثلشون پیدانمیشه . چند بار ازشون دعوت‌کرده بودن که برن تهرون تو مدرسه سپهسالار درس بدن ایشون قبول نکردن. میدونین‌چی‌میگه؟ میگه من‌بامو

ازشیراز بیرون نمیگذارم . هرکی طالب علمه بیاد شیراز . ازهمه ایناگذشته او یه شاهی پول ازکسی قبول نمیکنه ، کیه که سه ساعت بشینه و یه نفس اونقده حرف بزنه که دهنش کف کنه و یه شاهیم پول نخواد ؟ »

ـ«تمام‌فرمایشات اوراگوش داده‌ام وبنظرم‌هیچ ارزش ندارد . کارهای مهم‌تری درزندگی هست که بدون فلسفه‌هم میشود انجام داد . وحتی میشود آنها را خیلی بهتر انجام داد . بگو ببینم این پالتو را چند خریده‌ای ؟ مثل اینکه خیلی وقت است آن را پوشیده‌ای، چونکه‌نخ‌نما شده .»

ـ«دوسه سالی‌است‌که دارمش؛ اما بتازگی یك پالتو نو با پارچهٔ انگلیسی دوخته‌ام که هنوز دم دکون خیاطه. دوسه روز دیگه میگیرم و میپوشم .»

ـ« وقتی‌پالتوت‌را گرفتی یك‌روز باهم میرویم سعدی گردش می کنیم و خانم های قشنگ را تماشا می‌کنیم . »

ـ« نمیدونسّم شما هم به خانم ها علاقه دارین.»

ـ«یعنی‌چطور؟ مگرمن‌آدم نیستم؟ منهم‌مثل دیگران از صورت زیبا خوشم میآید . اما ازفواحش‌بیزارم . آنها مایه پخش کوفت و آتشك هستند . اگر قدرت داشتم تمام

فواحش را از بین میبردم . این است فلسفه من که از فلسفه آقای ارسطو و آقا میرزا محمدعلی‌حکیم خیلی نافع‌تر است. فعلا خدا حافظ باید بروم جائی کار دارم »

ـ« خدا حافظ . خدمت شما برسیم . »

پالتو او برام کمی بلند است . باید یك نفر را پیدا کنم که اندازه خودم باشد. هر چند میشود داد خیاط کمی پائینش را تو بگیرد. این‌را میشناسمش. زودتر از دیگران بخانه من‌میآید وشربت را بی‌صدا میخورد . هوا سرداست . یك‌پالتولازم دارم، میدهم رنگریزرنگش‌راعوض‌کند اینهم پای درس حکیم خیلی منم منم میکرد و سئوالات احمقانه میپرسید. این‌جور فایده نداره، یکی‌یکی خیلی‌طول می‌کشد. کاش آن زمانی که آب زنگی میفروختم سیانور میریختم تو ظروف‌آب ویك بارەهزار نفر را باهم می‌کشتم. چه خوب است یك روز صبح پاشوم بیایم توکوچه و بازار ببینم شهر خالی است وهیچکس نیست آنوقت من پادشاه یك شهر بی‌سکنه میشدم. بایدحالا بروم ازتوبازار حاجی وشاەچراغ‌ومسجدنو یکی ازآن فواحش کوفتی را پیدا کنم ببرم خانه سرش‌را بکنم زیر آب . ببینم این آژان از بوی من‌میفهمد که همین

چند دقیقه‌پیش من یك نفر راکشته‌ام ؟ میروم لباسم‌را به‌لباسش می‌مالم . میروم با او حرف‌میزنم . چقدر این آدمیزادغافل واحمق است . حالا ببین چطور بااوحرف میزنم .

ـ« سلام علیکم آقای آژان ؛ احوال‌شما خوبست ؟ راستی که شهر خوبی دارید . فراوانی نعمت ماشاءالله ازدر ودیوارش میبارد. حیدرآباد ما اینطور نیست . آنجا خرابه است وپرازکافر بت پرست است. »

ـ« شما تازه شهر اومدین؟ »

ـ« بله، خان‌نایب ما زاده همین‌خاك پاکیم؛اما سالها در هندوستان تجارت داشته‌ایم . میآئیم ومی رویم.اماعجب شهرآبادی‌است شیراز و چه مردمان خوبی دارد . »

ـ «ماکوچیك شما هستیم. انشاالله اینجا بشما خوش میگذره . »

ـ«بله از محبت شما . بنظرم دراین شهر دله دزدی وقتل هم کمتر بشود ، چونکه مردم با این همه‌نعمت دیگر نباید بکارهای حرام دست بزنند . »

ـ«مردم فقیرن آقا وخیلی‌ها بنون‌شب محتاجن. برای همینه‌که‌گاهی‌هم دزّی‌میشه. میدونین؟ دزّی هم‌حال وحوصله

میخواد. این مردم حال و دماغ دزّی هم ندارن.»

ـ«حیدرآباد ماخیلی بد جائی‌است. درآنجا دزد و جانی فراوان است وچون بیشترمردم مسلمان نیستند به مال حرام خیلی دست درازی میشود. دور ازجان شما در آنجا مردم بدکار وآدم کش‌هم هستندکه بندگان خدا را به یك آب خوردن میکشند. بیشترشان هندیهای‌کافر هستند که مدام مسلمانان بدبخت و بینوارا می‌کشند.»

ـ«اینجا هم‌هسّن آقا. چن وخته‌که چن تا زن ومرد گم شدن و هرچی نظمیه میگرده نمیتونه پیدا شون کنه. بیشترشون از همین زنای ولگرد تو کوچه هسّن که کس و کارِ راسّ و دُرُسی‌ندارن. معلوم نیس چه بسرشون اومده. نظمیه داره دربدر دنبالشون میگرده. ممکنه یکی اونارو کشته باشه؛ خدا خودش بهترمیدونه.»

ـ« نه‌آقا دراین شهرِ شعر وادب هیچوقت این جور اتفاقات نمی‌افتد. آخر برای چی؟ کی هست که بیاید واین جور اشخاص را بکشد؟ خدا خودش رحم کند. خداوند ما را از شرّ مردم شریر و بدکار حفظ‌کند. بنده مرخص میشوم. خدا بشما توفیق بدهد. مرحمت شما زیاد.»

ـ« سایه شما کم نشه‌آقا . »

عجب مردم احمقی هستید . دنبال چه میگردید ؟ اگر من ساربانم که میدانم شتر را کجا بخوابانم . اگر من میخواستم که شما پفیوزها باین زودی بفهمید ، که آنها را نمی‌کشتم . حالا اولش است . ای خدا تو چقدر دراین راه بمن کمك کرده ای. فقط تو تنها میدانی‌که من‌هم دارم بتو کمك میکنم ؛ میخواهم زحمت‌ترا کم کنم.تودرآن‌بالاخیلی کار داری که یك تنه باید انجام بدهی . من نمـاینده تو دراین‌جا هستم دیگران دل وجرأتش را ندارند. درملیونها آدمیزاد یك نفر مثل من بزور پیدا میشودکه دل و جرأت این کار را داشته باشد و این برای آنست که زحمت تو را کم کنم . برای خودشان هم بهتر است . بجای اینکه سالها ناخوش‌بشوند و نفس از کون‌بکشند، من‌درعین‌صحت وسلامت نفله شان می کنم . باید از من ممنون باشند که آن همه زجر وشکنجه را ازسرشان کم می‌کنم . اما راستش‌را بگویم که وقتی یکی از آنها را سر به‌نیست می‌کنم ، خودمرا بتو خیلی نزدیك می‌بینم. ما که با هم رو درواسی نداریم . من خودم را عین تومی‌بینم، بقدری تو بمن نزدیك میشوی که

فرقی میان تو و خودم نمی بینم .آنوقت است که خودم را بر همه کارها قادر می‌بینم . حس می‌کنم می توانم یکدنیا خلق کنم ویك دنیارا نابودکنم. هرکس‌را اراده کنم میتوانم بکشم . من‌هم قادرم . من‌هم قهّارم . آها! پیدا شد . مثلا همین زن بلند وباریك که تن شهوت انگیزش را میان‌چادر اطلس میلغزاند و دارد از روبرو می‌آید نمونهٔ خوبی است. کمر قتلش‌را بستم ، تمام شد . این کاره هم هست . به بین چطوراین‌طرف وآن‌طرفِ‌خودش‌رانگاه می‌کند وانگشتانش باپیچه‌اش بازی می کند . دارد دنبال یك شکار میگردد ، ومن‌هم دنبال یك شکار . مرغ ماهیخوار ساعتها کنار آب می‌نشیند تا ماهی کوچکی را پیدا کند و آن را تك بزند؛ اما از شاهینی که بالای سرش رقص مرگ می کند بی خبر است آها! دارد نزدیك می‌شود. بروم دنبالش. یواش خودم را بش بمالم و چند قدم‌آن طرفترجلوش وایستم وتو صورتش نگاه کنم و تو روش بخندم . چه تن گرم و نرمی دارد. اما بنظرم هیجان‌کشتن‌او ، تن‌مرا خیلی سردکرده که گرمی تن‌او این جور تنم را سوزاند . غصه نخور، بزودی مثل هم خواهیم شد . تن توهم مثل تن من سرد خواهد شد و اندك

اندك سرد شدن آن، برای من لذتی دارد که تو ازش خبر نداری. آها ! خودش است خندید . همین لبخند ساده دل مرا قوت داد . او نباید حالا بخندد ؛ باید گریه کند. خنده وگریه ؟ اینها با هم تفاوتی ندارد . کج و کوله شدن پوست صورت ولبهاست. میان غم وشادی یك مو فاصله‌است. کی بود؟ شوپنهاور بود که گفت لذتی که یك شیر ازپاره کردن وخوردن یك آهو می برد، کمتر از دردی است که آهو از پاره شدن می کشد . این درد ورنج کجاست؟ تفاوتش اینست که مدتی پس ازمردن، وقتی که دیگر وجود ندارند؛ من از این کارم لذت‌میبرم وآنها نیستند که دیگر رنج ببرند .

-« سلام علیکم خانم جان حال سرکار خوبست؟ ما غریب این شهریم؛ معلوم میشود شما دلبران این‌شهر بغریبان نظر لطف‌ندارید. مایل بودم ساعتی درخدمتتان باشم. »

-« آقا تو بازار جلو مردم با من حرف نزنین ، مانع دارم ، بریم پشت شاه چراغ . »

-«چشم خانم‌عزیزمن دنبال‌شما می‌آیم . اما راه وچاه را خوب بلد نیستم مبادا گم بشوم » . میخندی؟ چه خنده ملیحی داری . تو باین سن وسال چرا باید فاحشه بشوی و

کوفت میان مردم پخش کنی ؟ چه‌اندام باریك‌ونازکی‌داری. برای‌کشیدن‌آن رو زمین اصلا زور نمیخواهد، خودت مثل لاشهٔ بزغاله‌ای دنبالم کشیده میشوی. تو یکی را اصلا میتوانم بغل‌کنم وتن نیمه‌گرمت را توبغل‌خودم‌بفشارم و تالب‌گودال ببرمت .آنجا دیگر تومال من نیستی. مال هیچکس‌دیگرهم نیستی. اصلا دیگه نیستی که مال‌کسی باشی . این جا همان جای خلوتی‌است‌که می‌خواستی‌بامن‌حرف‌بزنی؟ قدمهایت را آهسته‌کردی تا من‌برسم؟ خیلی‌خوب. بنظرم لقمه باب دهنِ چربی هستی . یك‌ساعت دیگر در این دنیا نیستی.

ـ«خانم، من‌خدمت سرکار ارادت غایبانه دارم. چند روزپیش بود که سرکاررا، نمی‌دانم در بازار حاجی‌بود، یا بازار وکیل زیارت‌کردم. اما هیچوقت خیال نمی‌کردم‌روزی افتخارآشنائی باسرکار نصیبم بشود . من در این شهر تنهای تنهایم . غربت خیلی بدچیزی‌است خانم.»

ـ « مگه‌شما اهل کجا هسّین ؟ »

ـ«من‌اهل هندوستانم . آنجا تجارت دارم و همیشه باین شهر قشنگ می‌آیم و می‌روم و خیلی مایلم بـا خانم خوبی مثل شما آشنا بشوم تا بلکه رنج تنهائی بیش از این

آزارم ندهد . شما نمیدانید که تنهائی چه درد بی درمانی است؛ مخصوصاً برای غریبان.»

ـ« شما ماشالو بااین زبون چربتون چطور آشنـا ندارین ؟ »

ـ«خانم‌من خیلی‌مشکل‌پسندم واز زن چاق گوشتالود هیچ خوشم نمیاید. مثل اینکه‌آدم بایك جوال پنبه سروکار دارد . من از زنهای گندمی نرم و نازك، مثل شما خیلی خوشم میاید ؛ شکل دختران هندی . شما مثل دختران هندوستانید .گذشته از این، من چون همیشه خیلی کـم در شیراز میمانم و مدام‌گرفتار کار و کاسبی‌هستم، فرصت پیدا نمی‌شود ، حالا بفرمائید برویم بنده منزل چند دقیقه‌ای در خدمتتان باشم .»

ـ« من‌نمی‌تونم‌آقا. به بهونه خرید این‌قرقره ازخونه اومدم‌بیرون،اگه دیر برم بد میشه. ایشالو یه روز دیگه . »

ـ«اتفاقاً من‌هم‌باید بروم‌گمرك‌کار دارم و نمی‌توانم‌زیاد بمانم؛فقط چند دقیقه یك استکان چای برای آشنائی و یاد گرفتن بنده‌منزل درخدمتتان‌صرف می کنیم وباقی دیدار را برای روز مناسب‌تری میگذاریم . بنده‌منزل نزدیك است؛

بفرمائید. باور کنید که ازشما خیلی خوشم آمده.»

ـ« منزل کجاس؟ »

ـ« همین دوقدمی پشت مسجد جمعه‌است. »

ـ« می ترسم دیر بشه. »

ـ« نه خانم‌جان. منکه بدِ شما را نمی‌خواهم. میدانم شما مانع دارید. فقط یك ربع ساعت سرپائی تشریف می‌آورید و بنده منزل را یاد میگیرید و بعد تشریف میبرید.»

ـ« خیلی خب، شما بفرمائین جلو من از دنبالتون میام.»

«قربان قدم شما.» چه زن حرف شنوی ببین چقدر بی‌زحمت است؟ کاری از این لذیذتر پیدا میشود؟ هنوز لذت کشتن آن زن، اسمش چه بود؟ هان نازی بود. هنوز لذتش زیر دندانم است. تراهم میخوابانم تو بغل او تا باهم ط.. بزنید. دستهایتان را هم میگذارم دور گردن همدیگر تا خوب بهم بمالید. درست است که تو یك الف آدمی، اما برای من مثل یك کوه بزرگی هستی که نابود کردنت مثل این است که من بتوانم یك کوه بزرگ‌را ازچشم مردم پنهان کنم بطوریکه هیچکس آنرا نبیند. نکند نیاید و از کوچه دیگر برود؟ نه دارد میاید. دختر خوبی‌است، خدا خودش دستش‌راگرفته داردمیاوردش. چقدر

تو بمن کمك میکنی. من و تو همکاریم. من حالا تمام قوت تورا درخودم حس میکنم. حالا دیگر خودت‌را برای من لوس نکن. انقدرخودم را توانا میبینم که دیگر توهم نمیتوانی جلو کارم را بگیری. دارد میاید. بپای خودش بگودال میاید. اینها باید خیلی ازمن ممنون باشند. من با آنها اصلا دعوا نمیکنم. نه، بین ما جنك ودعوا نیست. تا آن دقیقهٔ آخر که زبانشان کلید میشود، آنهارا قربان‌صدقه میروم وتو روشان میخندم.

- «بفرمائید خانم‌جان رسیدیم، ازاین راه تشریف بیاورید. خانه‌خلوت است وپرنده پر نمیزند. خانه وزندگی اصل‌کاری من در هندوستان است. این خانه را هم اخیرا خریده‌ام وانشاءالله می‌خواهم بیایم اینجا ماندگار بشوم. زندگی درویشی‌است، باید بسازید. به‌به چه خانم قشنگی، عین دختران خوشگل هندوستان هستید. پیچه‌تان را بر دارید راحت باشید.» تو باین بچگی چرا باید.. بدهی، مگرپانزده شانزده سال بیشتر داری؟ همین حالاراحت‌میشوی. ترا میتوانم بغل بزنم وتاگودال زیرزمین ببرم. تو وزن یك بره را داری. «پیچه‌ات را بده بگذارم اینجا. خانه خودت‌است.»

- «اینجا هیچکس دیگه‌نیس؟»

ـ « نه خانم جان ، دلتان میخواست کس دیگر هم باشد؛ چون من میخواهم آزاد باشم نوکر درخانهٔ خودراه نمی‌دهم؛ يك‌نوکر هندی دارم که‌بناست ازهندوستان بیاید. البته مسلمان است . حالا شما خوشتان نیامد؟»

ـ «نه خوبه. این‌عکس ریشو کیه بدیوارآویزونه .»

« این شخص یکی از حکمای بزرگ روس است و اسمش راسپوتین است . البته ممکن بود اسمش چپ ارسی باشد، امامادرش اسمش‌را راسپوتین‌گذاشته .آدم‌خوبی‌است.

ـ « باشما قوم وخویشه . »

ـ « نه، بامن دوست بود. در هندوستان با اودوست شدم . ما همکاریم . او طبیب‌است، منهم ازعلم طب‌بی‌بهره نیستم . دکترم . حالا اجازه بفرمائید برایتان چای‌دم کنم . بفرمائید رو این صندلی راحت باشید . »

ـ «نه،چای طول میکشه، میخوام برم، دیرم‌میشه .»

ـ«نه خانم جان، یعنی اینقدراین‌خانه بداست‌که شما هنوز نرسیده میخواهید تشریف ببرید ؟ من چراغ پریموس دارم . فقط یکدقیقه طول میکشد . پیچه تان را مرحمت کنید بگذارم‌اینجا . بگذارید روی ماهتان را خوب‌تماشا

کنم؛ آخر من خیلی عاشق پیشه هستم. چه خال قشنگی دارید: خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه ــ هر دو جانسوزند، اما این کجا و آن کجا.»

ــ «قربون دساتون، چای نمیخواد دم کنین.»

ــ «پس یك لیوان شربت نارنج اعلا برایتان درست می کنم نوش جان کنید.»

ــ «زحمت نکشین.»

ــ «زحمت کجا بود، برای یك خانمی بقشنگی شما که برای دفعه اول آمده اید اینجا که نمی شود گلوئی تر نکنید. اینقدرها هم که خانم تصور فرموده اید بنده فقیر وقابل ترحم نیستم.» حالا بگذار موقع التماس کردن او هم میرسد. انقدر با تشنج های صورتش بتو التماس کند که جدش پیش چشمانش بیاید. کارش تمام است.

ــ «اختیار دارین، من کوچك شماهسم.»

ــ «ببینم، شما خانم مثل اینکه چشمهاتان کمی خفته است. آیا هیچوقت سوزاك نداشته اید؟»

ــ «پناه بر خدا! نه آقا من پاکم، من تا یه ماه پیش شوور داشتم. هنوز عده ام تموم نشده.»

ـ « بعد ازشوهرتان بامرد دیگری طرف نشدید؟»

ـ « نه‌آقا بخدامن نجیبم.»

ـ « شوهرتان چطور شد ؟»

ـ«آقا خیلی بد اخلاق وحسود بود . یه زن‌دیگه هم داشت . همش منو کتك میزد . میگفت آشنا داری . امـا بهمون قمر بنی‌هاشم من‌ای‌چیا سرم نمیشد؛ خرجیم بم‌نمیداد ومیرفت پیش‌اون‌زنش. ازش‌طلاق گرفتم . مهرم حلال‌کردم. همه مثه شما آقا نیسّن . او ازبه بداخلاق بود روزی هزار بار مرگم رو از خدا میخواسّم. شکر خدا که از شرش خلاص‌شدم . »

ـ«خانم ، وقتی‌مرد بد میشود با حیوان فرقی‌ندارد . این شوهر شما حتماً سوزاك داشته‌که اینقدر بداخلاق‌بوده. یکی ازعلائم سوزاك بداخلاقی است . من گفتم که از طب سررشته دارم ، یعنی درواقع طبیب خیلی حاذقی هستم . در هندوستان دکتر شده‌ام . یك دوائی از هندوستان آورده ام که همین حکیم که عکسش بدیواراست تجویز کرده وباآن هزار نفر را علاج کرده‌ام . هرکس خورده فوری‌خوب شده. من مطمئن‌هستم‌که شما سوزاك دارید وخودتان‌خبر ندارید.»

ـ « نه‌آقا من از ای چیا ندارم .»

ـ « احتیاط که عیبی ندارد خانم . اگر دارید که خوب می شوید ، اگرهم ندارید که ضرری ندارد . شما موقع‌قاعدگی زیر دلتان درد نمیگیرد ؟ »

ـ« چراآقا ، بعضی وختا . »

ـ« بفرمائید؛ نگفتم؟ این خودش علامت‌سوزاك‌است. الان می‌آورم . شما خاطر جمع باشید . بمحض خـوردن علاج میشوید . آخر روحرف دکتر که نبـاید حرف زد . واقعاً اینکه میگویند زنان ناقص عقلند راست‌است. »رخت ولباس درستی هم که تنت نیست . یك چادر نیمدار عبائی و یك قبای چیت واین‌کفش کهنه . شاید پول ده مثقال سیانورازشان درنیاید . میرزا اسمعیل‌خان شفا برای هرمثقال سیانورچهارقران میخواهد . باید خودتان پول خودتان را بدهید .

ـ«خیلی خُب . هرچی شما بفرمائین . »

ـ « الان می‌آورم. کمی‌توشربت میریزم؛ هیچ‌مزه‌ای هم‌ندارد.» یك ربع ساعت دیگر تو دراین دنیا نیستی .

ـ « قربون دسّ شما . »

ـ « حالا همین جا باش تا من بروم ودوای دردت‌را

بیاورم » تا دیگر نتوانی این کوفت و آتشك را بمردم بدهی . اینقدر راحت بمیری که خودت حظ کنی . کاش خودمن‌هم بی‌خبر از همه جا میمردم . دوائی بمن‌بدهند و بگویند بخوربخوب‌میشوی، آنوخت یواش یواش گلویم خشك بشود و زبانم بند بیاید و بعد تمام بشود واصلا خودم ندانم چه‌خبر است.

ـ « بفرمائید خانم جان این شربت را میل کنید ؛ ریشه مرضتان قطع می‌شود. نمیدانید این‌شوهرها چقدر بی انصافند . راستی خانم اسم شریف چیست ؟»

ـ «کنیز شما نمکی. »

ـ«به به چه‌اسم قشنگی ؟اسمت‌هم‌مثل خودت‌میماند. خانم نمکی بیا بخور نوش جانت . پس چرا یك قُلپ؟»

ـ « آخه تلخه . »

ـ « نه . این مزه شربت نارنج است ، البته کمی هم تلخ است . دوا باید تلخ باشد تا اثر بکند . لیوان را سر بکش . تو که قُلپ قُلپ میخوری .»

ـ«خیلی تلخه. بگیرین من‌نمیخوام . هرچی خوردم بسّمه . من‌پا کم .»

ـ « خانم توبمن که طبیبم اعتماد نداری ؟ من‌تاحالا

هزارتا بیمار کوفتی را بااین دوا خوب کرده‌ام . بخور خانم جانم تا خوب بشوی .»

ـ « آخه بدمزه‌س . »

ـ « اگر قاپ‌قاپ بخوری دچار سرگیجه می‌شوی . نصف آنرا یکمرتبه وبعد نصف دیگرش را بخور . »

ـ« گلوم جمع‌میشه، تلخیش تودهنم میمونه: »

ـ « حالاخوب شد . بیا این‌حب‌قند را بخورتادهنت شیرین بشود ، بعد باقی لیوان را بخور . راستی نمی دانی چه اکسیری است این دوا . »

ـ « مثه اینکه داره احوالم بهم میخوره.دلم آشوب میکنه. این‌دوای بدیه. دل و روده‌م داره ازحلقم بالامیاد.»

ـ«برای این‌است که‌کم خوردی: باقیش‌را زود بخور تااثر بکند . اولش‌همینجور است بعد خوب میشوی.خیلی خوب، حالا لیوان را بده دیگه‌کارت تمام است خدادیگر کارش تمام شد . حالا باید بنشیند و استراحت کند . این همان جان عاریتی است که دوست بتوسپرده بود . حالا که بااین‌خوبی ازعهده برمی‌آیم تو نمیخواهی بمن‌لقب‌عزرائیل رابدهی؟ حالا باید تئاتر را از اول تا آخر تماشاکنم ولذت

ببرم . لرز شروع شد . برای حرف زدن تقلا نکن عزیزم. چرا بیخودی به خودت زحمت میدهی ؟ نفست را برای جنگیدن با مرگ لازم داری . حرف زدن برای حال تو هیچ خوب نیست . زبانت دارد بند می آید ، از آمدن به اینجا پشیمانی ؟ گمان نمی کنم در تمام عمرت باندازهٔ حالا ترسیده باشی به بین چه آسان راحتت میکنم . دوسه‌دقیقه بیشتر طول نمیکشد . تحمل کن جانم . عوضش از آن همه رنج‌وشکنجه‌های‌زندگی‌خلاص‌میشوی .دیگر ازهیچ‌مردی تو سری‌نخواهی خورد. اگرخودت میخواستی خود کشی بکنی خیلی برایت مشکل بود . جرأتش را نداشتی . منهم جرأت خودکشی‌را ندارم. تمام‌وحشت‌خودکشی‌یك‌طرف،ودل‌جرأتش يك‌طرف . من این کار را برایت‌آسان‌کرده‌ام . من ازخدای تو به تو مهربانترم. بجای یك عمر شکنجه کشیدن و ساعتی صد بار مرگ را رو برو دیدن،من بی آنکه خـودت متوجه باشی در یك چشم بهمزدن ، با یك بال مگس سیانوردوپتاس راحتت میکنم . تحمل داشته باش عزیز دل‌من . الهی‌خودم قربان آن چشمان سیاهت بروم که سیاهی‌آن دارد کم کم گشاد می‌شود. توخودت نمیدانی حالا چقدر قشنگ‌شده‌ای.

رنگک ازصورتت پریده و سیاهی چشمان ومژگان و زلفهایت معرکه میکند . من این لرز تن ترا خیلی دوست میدارم . میخواهی داد بزنی نمیتوانی . میخواهی از جایت پاشوی در بروی نمیتوانی . کاش زبانت تو دهنت میگشت و می - توانستی بامن درد دل کنی. اما التماس چشمانت کافی است؛ من التماس چشم‌را بیش از التماس زبان دوست‌میدارم. من همهٔ چیز- های آرام و بی سروصدا را دوست دارم . التماس زبانی وقیح وزشت می‌شود . یك آهوی تیر خورده هیچوقت داد و فریاد راه نمی‌اندازد و زبانش چیزی ندارد بگوید . فقط نگـاه می کند وچشمانش حرف میزند ؛ مثل چشمان تـو . همین چشمانی که‌حالا تب دارد آنها را ذوب میکند. من فقط یك چیز را خوب نمی‌دانم . من نمیدانم شماهـا دراین حالت به چه چیز فکر می کنید . آیا راستی از من تنفر داریـد ؟ تنفر خیلی چیز بدی است . تنفر مخصوص زنده‌هـاست . شماها که دیگر جزء زنده ها نیستید . میدانم که فکرتو هنوز کار میکند. اگر سوزن بتنت فرو کنم حس نمی کنی؛ اما میدانم‌که هنوز فکرتو کار میکند. دلم میخواهد بدانم. آیا مرا دشمن خودت میدانی ؟ آخـر من که ترا هیچوقت

ندیده ونشناخته‌ام، چه دشمنی با تو دارم ؟ من از ایـن کار خودم خوشم می‌آید . این کاری است که مدتها روی آن فکر کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام و تجربه پیدا کرده‌ام . من خوشم می‌آید که تو نباشی تا فردا باز با این اندام نرم ونازکت، تو کوچه و بازار راه بیفتی ونگاه مردان گرسنه تـرا از دور بخورد . اگر در این شهر فقط یك مرد بود و آنهم من بودم با تمام زنهای شهر ، آنوقت من هیچ زنی‌را نمی کشتم وهمهٔ شماها مال خودِ من بودید . اما اگر راستش را بخواهی من دشمن مردها هستم ، نه دشمن زنها . من دراینجاغریبم. من فارسی را بهتر از آنها میدانم . اما این لهجـه گَند هندی ، مرا همیشه مورد تمسخر آنها قرار میدهـد . مـن کوتاه قدم . من زشتم این ماده خنازیر،صورت مرا شکـل مرده‌ها در آورده . من بی‌پولم وکسی اعتنائی به‌من ندارد . من تنهای تنها هستم . من همیشه دلم میخواسته کارهـای بزرگی انجام بدهم. آیا از این کار بزرگتر هم سراغ داری؟ چقدر دلم میخواست میتوانستم این ماه زر زنم را هـم مثل یکی از شما بکشم . اگر خوب بخواهـی بدانـی فاحشه درست وحسابی اوست. اماجز کتك زدنش چاره‌ای ندارم. تو

خیال کردی که این تنها تو بودی که از شوهرت کتك می - خوردی؟ من هرشب ماه زر را بقصدکشت میزنم . اما میترسم بکشمش وکس وکارش بفهمند ومرا لو بدهند . چرا لبهایت میلرزد ؟ میخواهی حرف بزنی ؟ نگفتم در این حالت نباید حرف بزنی ؟ با این رقصی که به اندامت افتــاده چه داری بگوئی ؟ همین حالا تمام می‌شود . این سوزش تن‌تو بزودی سرد می‌شود . اما چه پستانهای سفتی داری . زیر بغل پیراهنت چرا چاك خورده ؟ لابد نخ قرقره را برای درز و دوز آنجا میخواستی . اما تو از همه آنهائــی که پیش از تو اینجا آمده اند فقیر تری . دار و نــدارت که فقط چهار عباسی است با همین چادر عبائی و قبای چاك خورده . نه انگشتری ، نه‌گلوبندی، نه‌چیزی. حیف‌که یادم رفت‌آن انگشتررا از دست خانم امیر بیرون بیاورم . درست است که آقا میرزا اسماعیل شفا دوا فروش نازنینی است ؛ ولی او پول سیانور را نقد میخواهد . این رخت‌های پــاره چی بود تنت کرده بودی ؟ ببین حالا که لختت‌کردم چقدر قشنگ‌تر شدی ؟ درست مثل یك‌آهوهستی . حالا پاشو ترا ببرم پیش‌باقی دوستهایت، نازی‌مدتی است منتظر تواست.»

احمدآقا

به یك چشم بهمزدن همه اونائی که دور برم بودن نفله وسر به نیس شدن . فقط همین بلقیس مونده و شوور وافوریش . وختی از مدرسه اومدم خونه دیدم کاکل زری توطویله، همون‌جای سابق جان‌سلطون خوابیده و یه لُنگ کشیدن روش . وختی بلقیس در رو روم واز کرد گفت : « کاکل زری افتاده تو حوض مرده . » چشماش مثه کون خروس سرخ شده بود و بهم اومده بود . من میدونسّم که کاکل زری تو حوض افتاده مرده . زیر بازارچه شاگردکل

بمون بم گفته بود . نه اونجور تلخی که تو زبون آدم پیدا میشه، یه جور تلخی که از تو دل آدم میجوشه سراپام رو تو چنگک گرفته بود که حتی اونو تو نُك انگشتام حس میکردم. جان سلطون و گوهر و شیخ محمود و کاکل زری ، همه گم وگور شدن . وختی گوهر گم شد دلم به کاکل زری خوش بود . به عشق او بود که خونه میومدم کـه اونو تر و خشك کنم . اگه برای خاطر او نبود ، لازم نبود تا مدرسه تموم میشد بدو بیام به این خونهٔ مرگ زده . شکمش باد کرده بود ورنگش کبود شده بـود . چشماش به طاق افتاده بود . وختی از سرقبرسون اومدم دیدم دیگه نمیتونم تواین خونه زندگی کنم . دیدم اصلا شبم نمیتونم اونجا بخوابم . فکر کردم کجا برم و چکنم . توشهر باین بزرگی یه دوّس ِ راسّ و دُرُسّ ندارم که بتونم یه شب تو خونه‌ش بخوابم ، از در و دیوار این خونه مرگ می‌باره. بلقیس هم قوز بالا قوز شده . میگه تو خونیه تنها میترسم و ازو جز میکنه که تنهاش نذارم تا شوورش بیاد. دّسش گرفتم بردمش تو اتاقم و هولکی گرفتمش تو بغلم و ماچش کردم . رختاش بو دود مرده تریاك میداد . تنم می‌

سوخت و تو سرم همون تلخی میجوشید . پسوناش چنگ زدم ولبش روگزیدم. ناله کرد وفوری صداش توگلوش ته نشین شد . دومن پیرهنش رو بالا زدم . تنش می لرزید و میخواس حرف بزنه، اما صداش در نمی‌اومد . بارونیم در آوردم . بعد شلوارم کندم و روش افتادم . میون پاش خیس بود. دس که زدم تموم تلخی‌ها از تو تنم در رفت .

-« در کوچه وازه . گاسم یکی بیاد تو.»

-« واز باشه . میترسی جان سلطون بیاد تو ، یا کاکل زری؟ »

-« نگو میترسم . »

-« حالا که دیگه تنها نیسی که بترسی .»

-« هرکی میخواد بیاد ، اما گوهر نیاد . »

-«اگه شوور جاکشت بیاد چکار میکنی؟»

-« او نفس از کون میکشه ، بیاد تو اتاق تو چکار؟»

-« حالا که دوتائی‌مون بهم‌چسبیدیم دیگه نمیترسی؟»

-« نه . الهی برات بمیرم . زود باش‌که جونم داره در میره . من‌تو رو از جونم بیشتردوس میدارم »

« نه. حالا نمیخواد بمیری حالا وختش نیس.اگرم

همین حالا زیرم بمیری تا نشم که ولت نمیکنم . بعد یواش کولت میکنم میبرمت تو اتاقت دراز میخوابونمت کف اتاق و از خونه میرم بیرون . بعد که فهمیدن همه میگن سکته کرده . بمن چه ؟ منکه ترو نکشتم . خودت از خوشی مردی.تو خبر نداری . این همون کاریه که غیر از تخم و ترکه پس انداختن همه جور هنر وموزیك و شعروادبیات‌رو بوجود آورده . برای همین هم بوده که هر دیوثی که اومده اول کاری که کرده براش خط و نشون کشیده تارسونده‌تش بجائی که مثل خلا رفتن باید زیر جلکی وپنهونی‌وباترس و دلهره انجام بگیره . و تو همون کسی هسّی که بهشت لای پاته و خودت خبر نداری. بیچاره بدبخت تو همونی که وختی تو عربسّون بدنیا میومدی زنده زنده خاکت‌میکردن چونکه زن ارزش یه شتر گرهم‌نداشته. حالا کار نداریم که همون سال و زمونه تو این مملکت پادشاهاش‌پوران دخت وآزرمیدخت بودن‌وکسی‌دخترش روزنده زنده‌چال‌نمیکرده.

ـ « درد و بلات بخوره بجونم . چی داری‌میگی ؟ منکه نمیشنفم چی داری میگی . داره تنوم میسوزه . الهی خودم قربونت برم . پیش مرگت بشم . آخ سوختم . مردم . منو کشتی . بوای‌بوام.»

بلقیس

به دو دسّ بریدهٔ حضرت عباس که تخصیر من نبود . من نمیخواسمّ که کاکل زری بیفته توحوض . از ُصب تا شوم سر حوض با ماهیا بازی میکرد . هرچی بش می‌گفتم نکن بیو ای‌طرف، نمیومد. از به باش بگو نگوکردم دیگه‌سرزبونم مو درآورد . اووخ، من یه دقّه رفتم زیر بازارچه نیم وقّه گوشت بخرم واسیه‌شوممون دُرُس کنم، اووخ‌زیر بازارچه عروس کل‌عباس گرفتم بحرف. یه‌ساعت وایسّاد ور یا مفت زد. گفت «پدرشوور و مادر شوورم میخوان برن کربلا ومن

چن روزی نفس راحت میکشم از صُب میام تو بازار حاجی و شاه چراغ واسیه خودم پرسه میزنم تا شوم بشه. شوورمـم که بردنش اجباری تو باغ تخته. میخـوام واسیه خـودم سیری بگردم. ای همه جوونـای ملوس و قشنـگ واسیه خودشون میان میگردن، من چرا کنج خونه بمونم وچس مادر شوورم بو کنم؟ تا حالا هرچه‌گردم بسّه. نمیدونی چه حرمله‌ایه که ایشالو جیگرش پائین بیاد. مثه ای که منو با چس خریده با گوز آزاد کرده. خوره گرفته از صُب‌تا شوم یکی میخواد دسّ بسینه‌جلوش وایسه هی رو دار واسش قلیون چاق کنه بده دسّش. پیره سگ پاش لب گـوره، نمازش ترک میشه اما وسمه وسرخاب وسفیدابش ترک نمیشه. اما منِ تازه عروس تا یه دسّی تو خودم میبرم،دنیا روآخر میکنه که قرشمال زنگ باز تو که شوورت نیس که سفتت بزنه چرا واسیه... کلفتای زیر بازارچه بزک دوزک میکنی؟ از ترسش جرأت ندارم پامو دمِ کوچه بذارم. کاشکی خدا ورش میدوشت عالمی از شرش خلاص میشدن. الهی که بره دیگه برنگرده. بکوری چشمش،پاش که از چنار راه دار گذوشت بیرون واسیه خودم آشناهای طاق وجفت می‌گیرم.»

اووخ رفتم خونه دیدم کُمش روآب گرفته . نزیك بود پس بیفتم . دویدم زیر بازارچه شیون کنون . اووخ کل بمون و مردای دیگه اومدن از حوض کشیدنش بیرون بردنش تو طویله سر جای جان سلطون خوابوندنش تا احمدآقا اومد . وختی احمد آقا اومدش زد زیر گریه . من ندیده بودم مرد ای جوری گریه‌کنه . اووخ بردن خاکش کردن . وختی احمد آقا از سرخاکسون برگشت دسّ منوگرفت برد تو اتاقش . اینقده ماچم کرد که نگو . مثه بچه شیرخوره بم چسبیده بود. اووخ هولکی انداختم رو زمین و تنبونم‌رو در آورد . من باورم نمیشد . مثه ایکه دیوونه شده بود . می‌خواسّ جونم در بره . مثه بره قربونی زیرش دسّ و پا می‌زدم . دیگه هیچی تو دنیا نمی‌خواسّم. غش کردم.اینقده خوب بود . که نگو . اما بعدش زودی پاشد رفت . هرچی التماس کردم که میترسم نرو بحرفم گوش نگرفت واز خونه رفتش بیرون . پناه بر خدا مثه دیوونه ها میمونه . مگه تخصیر من بود که‌کاکل زری کُمش‌رو آب گرفته ؟ من خودم یه عالمه واسش اشك ریختم . اگه مثه دیوونه‌ها نشده پس چرا حالا دیگه لام تاکام باآدم‌حرف نمیزنه . صُب

میره شوم میاد میره تو اتاقش. هرچی باش حرف میزنی مثه ای که با دیوار حرف میزنی . اگه آژانو نیومده بود درِ کوچه که باش حرف بزنه ، آدم خیال میکرد لال شده . وختی آژانو اومد در خونه بند دلم برید، میخواسم از ترس پس بیفتم ، رفتم درِ اتاقش گفتم « یه آژانی درکوچه کارت داره . » مثه دیوونه‌ها از جاش پرید دور اتاق دوید اووخ هولکی یه مشت قاغذ و دفتر تودس من گذوشت گفت « اینارو ببر تو اتاقت قایم کن کسی نبینه . » اووخ دوید رف دم در پیش آژانو . من میدونم که دیوونه شده . آخه ای قاغذ پاره ها که بدرد دکون عطاری نمیخوره که توش فلفل زرچوبه بپیچه چی بود که میگفت قایمشون کن کسی نبینه . پناه بر خدا ، پسرو پاک دیوونه شده . وختی خاک توسریش تموم شد بم گفت « پاشو برو گمشو دیگه اینجاها پیدات نشه که قلم پات رو خرد میکنم . » مگه من چکارش کردم . خودش میخواس .منکه همش دل تو دلم نبود که نکنه مشدی سر برسه. واسیه ای که درِ کوچه هم واز بود و خودمم واسیه‌ای که کاکلزری مرده بود احوالم خوب نبود.خودش میخواس اووخ ای جوری میگه.

احمدآقا

اول کاری که میکنم باید از این خونه مرگ خورده برم و گورم رو گم کنم. این زنکه لگوریم چشته خور شده. خیال میکنه همون چن دفعه‌ای هم که دسّ خرتولجن زدم، دسّ خودم بوده همش‌میاد خودشو لوس میکنه. برای منم دیگه فرق نمیکنه. حالا که زندگی سرتاسرش لجن گرفته باید بیشتر گندش رو در آورد. اگه بخوام حسابی گندش رو بالا بیارم باید شکمش رو بالا بیارم بعد ولش کنم بیاد خدا تافردا یه کاکل زری دیگه بیفته توخشت، بعدم

یا بیفته تو حوض خفه بشه، یا یه معلم دیگه مثه خودم میون مردم لق لق بزنه راه بره. بچگیام که بـا ننم میرفتم لب دریا، اگه یه موج گنده میومد منو میبرد میونای آب، دیگه احمد آقا و کاکل زری وگوهر و جان سلطون وسیف‌القلم و بلقیس ومیرزا اسمعیل خـان شعله مدیر مدرسه، هیـچ کدومشون وجود نداشتن. اصلا شیراز نبود. اصلا دنیائی وجود نداشت. این دنیای کثیف رو من بوجود آوردم. با خلقت من بوجود اومده. نعش‌ها رو ردیف توحیاط چیده بودن. دل وروده خونیه محله لب‌آب رو بابیل و کلنگ بهم زده بودن. بوگند چرک و خون و لاشه های تجزیـه شده و رطوبتِ خون‌خورده زیر زمین، دماغ آدم رو میسوزونند. سیف‌القلم هندی، آدم میکشی پِندی؛ ناسلومتی بـامدوس بود و همیشه با هم انگلیسی بلغور میکردیم. اگه منم خونه‌اش رفته بودم، حالا خودم هم یکی از این نعش‌های باد کرده آش و لاش بودم. لاشه هاشون چه جوری شده بود؟ دیگه اقم میشینه بزنده‌ها نگاه کنم. هرچی نوشته داشتم گذوشتم تودسّش گفتم «اینارو ببر تو اتاقت قایم کن کسی نبینه.» دیدم اگه دسّشون بیفته میکـِشنم زیر استنطاق که بیا بروز بـده

آسید ملوچ کی بوده . انوشیروان‌کیه . وختی از خونیه سیف‌القلم برگشتم نفت ریختم روشون گوشهٔ حیاط الوشون زدم دلم‌خنك‌شد.وختی تو کوچه راه میرفت‌آدم خیال‌میکرد تازه وارديه که دنبال یه جائی میگرده . مثه غریب غربا بود . آدم دلش براش میسوخت . اونوخت همین آدم ده نفر رو کشته و تو خونه‌اش‌چال کرده. اگه میدونسّم گوهر یه روزی باین شکل در میاد و شکمش این جوری باد میکنه و چشمای باون قشنگی این ریختی تو صورتش فرو کش میکنه ، دیگه‌نمی‌تونسّم‌او نقده‌دوسّش‌داشته‌باشم.اون‌لبهاش که‌باون‌قشنگی رو دندوناش میرقصید،چه‌جوری جزغاله‌شده بود واز رو دندوناش گروخته بود. مثه اینکه صورتش‌رو کز داده بودن ، اما موهاش،جابجا همون برق مسی ّ خودش رو هنوز داشت . من نمیدونم چکار کنم که تو آدم بشی ؛ این چن نفری‌که توابن‌خونه دور هم دیگه جمع شده بودن ، مثه تموم‌مردم دیگیه‌دنیا ناچار بودن‌که توهمدیگه وول بزنن . هرچیزی باید یه روزی‌تموم بشه . تو خودتم مثه همه یه روزی میتر کی . اما تا زنده‌ای باید این ننه من غریبم بازیهارو ول کنی و از زندگیت لذت‌ببری واسیه خودت اسباب بازی بخرباش‌بازی‌کن. سرت رو به

یه چیزی گرم کن . گوهر مرد وخودت دیدی که‌چه‌جوری لاشه‌اش ترشیده بود و گند گرفته بود و چه جوری از هم متلاشی شده‌بود . اینه‌که هس‌ّ وچاره ای‌هم نداره ؛ فراموش کن . خودتو به خری بزن . نفهم . پاشو برو از خان بابای یهودی یه بطر شراب بگیر سربکش تا یادت‌بره، بعدشم چشماتو رو هم بذار تو تاریکی بغل بلقیس بخواب. مستنطق عدلیه وختی راجع به‌نعش‌ها حرف میزد ، مثه اینکه راجع به‌کود خلا حرف میزد. وختی گفتم بچه اش افتاده تو حوض خفه شده ، مثه اینکه حرف منو نشنید . توهم اونجا نشستی هی تو منو نیش میزنی .آخه‌یه خرده همدردی کن . این خونه خونیه توه؛ چرا کلنگ‌تو پی‌اش میذاری ؟ یه‌لحظه بخواب . من از بیداری وحشت دارم . به هیچ‌چیز دلبستگی ندارم . فقط گوهر بود که منو با این دنیا گیر داده بود میخواسّمش.دوسّش‌میداشتم. اونم که از چنگم رفت و تو یه دنیای خالی و تاریک‌ولم‌کرد. کاشکی اقلا یه دفعه بش‌گفته بودم دوسش میدارم افسوس که نشد . باهم جور بودیم. بی اونکه بهم بگیم‌همدیگه‌رو دوس‌ّمیداریم،همدیگه‌رو دوس‌ّمیداشتیم . بنظرم این‌حرفا لوس میومد. وختی همدیگه رو دوس‌میداشتیم دیگه گفتن

نداشت. اونم حرف زدن با این کلمات لوس مبتذل. نه، تو آدم پستی بودی. هروخت دلت میخواست میرفتی بغلش میخوابیدی؛ اما این فداکاری رو نداشتی که دستش رو بگیریو از منجلاب شیخ محمود بیرونش بکشی. تو دروغ میگی، دوسّش نمیداشتی. تو فقط پائین‌تنت‌رو دوس‌ّ میداشتی. اگه راس میگی ودوسش میداشتی چطور راضی میشدی هر روز زیر پای یه گردن کلفتی بخوابه؛ اوکه نون خودش رو خودش در میاورد. توهم‌هر وخت‌میخواسی‌ّ میرفتی میگرفتی بغلش میخوابیدی. تو اونو فقط برای لذت خودت میخواسیش. بعوض اینکه بری محله مردسون پول بدی بغل‌زنهای‌ول بخوابی‌این‌کارو باگوهر مفتی میکردی. خودت‌روکه دیگه نباید گول بزنی. تویه آدم مرد رندگندی‌هسی‌ّ که اصلا با مردم دیگه فرقی نداری. تو دروغگوهسی‌ّ. میفهمی؟ دروغگو. گوهر راس‌ّ میگفت. دلش بازبونش یکی بود.اوتمام وجودش رو بتو میداد. اما تو چیزائی‌که اونداشت بش نمیدادی.

راسّه. من تو دروغ بزرگ شده‌ام. نطفه من با دروغ بسّه شده. بابام همیشه به ننم دروغ میگفت و بعضی ازاین دروغهاش بقدری بچه‌گونه بود که حتی منم که بچه بودم میفهمیدم. بازم میگی آدم باید راسگو باشه؟ کهزاد وقمر-

تاج . دکتر وکیل محله لب آب. رباب اثاثیه رو بــه میور کلیمی فروخت . با شوهرش ود کتر هندی رفتن سعـدی. شیخ محمود آخرش راه معاش خودش و او ، هر دورو پیدا کرد. لاشه هاشون چجوری بود. پراز چرك وخون و گند و گه توهم جوش خورده و پوستهای تاسیده . رباب . سرتل ـ حصیر بافا دکون غلومحسین دس فروش. میور یهودی. قیمت تموم لباسا یازه تومن وچارزار. سید محمدعلی بیست وشش ساله ولد حاج سید عبدالمطلب متولد هندوستان. آب زنگی. دکتر وکیل صاحب سیف القلم. چقده زحمت کشیده تا روی یه مهری به اندازه ناخن این همه چیز نوشت بش تحویل داد. زن ومرد لخت با پائین تنه های آش ولاش شده عورشان. هشتا زن ودوتا مرد. دو تا شیشه پراز سیانور. یه لیوان فلزی ویه کاسه ئذرتی ویه تکه چوب که سرش یه لته چرك سبزی پیچیده بودن. با یه جلد کتاب راسپوتین. مستنطق آقای مهدی سرابندی. وطبیب قانونی. فواحش سوزاکی وکوفتی. چل مثقال سیانور به عنوان دوای عکاسی از دواخانه شفا خرید؛ چون تو کتاب راسپوتین خونده بود. شهباز وخانبابا وسلمه وگوهر. تموم نعشارو بغل دیوار خوابونده بودن وروشون لنگ حموم وگونی

پاره کشیده بودن. بدرك! مثه گرگ همدیگه رو پاره کنین. زن فاحشه دشمن اسلامه و کوفت و سوزنك رومیون مسلمونا پخش میکنه. تموم الم شنگه‌ها برای زن فاحشه لخت وعور بود. منم آسید ملوچ شدم. از بسکه بش نگاه کردم و باش حرف زدم منم مثه آسید ملوچ شدم. نشسم گوشیه اتاق، مثه آسید ملوچ که زیر شکمش دوك داره دایم میریسه و با همونا مگس رومثه بچه قنداقی می‌پیچه ،منم مثه آسید ملوچ دور و بر اتاق خودم رو کنتره ریسیدم . از مال آسید ملوچ هم خیلی بهتر. دیگه کسی جرات نداره بیاد تو . اگه نظمیه چی پای صندوق پست باغ ملی بیاد تو خفه ش میکنم. فتیله چراغ رو میکشم پائین تا کسی نبیندم. هر کی بیاد توسرك بکشه لقمه چپش میکنم ولو مثه بلقیس باصورت پرچاله چولش باشه. هر کی بیاد بی نصیب نمیمونه. مگه مگسای که میخورن بتور آسید ملوچ، اگه آبله رو باشن ولشون میکنه برن ؟ منم همی طور. همچین خودش روانداخت تو اتاق من که تموم کنتره ها بلرزه افتاد . آسیدملوچ از جا پرید و روپاهای بلندش برقص دراومد. بدر اتاق خیره شد ومثه برق خود شو بدر اتاق رسوند ، یه مگس درشت صورت آبلهی پسّون سنگی

سبزه لاغرِ کمر زنبوری کنتره ها رو لرزوند . دو کای زیر شکم آسید ملوچ به‌کار افتاد. یه چشم بهم زدن مومیائیش کرد پیچیدش تو کنتره . او هی‌دسّ وپا زد ، هی دو کای زیر شکم آسید ملوچ میگرفت وول میکرد. آخرش شاخ رو بندکرد. «تورو بخدا میترسم ؛ یه چیزی داشت تو حیاط راه میرفت گاسم جان سلطون زنده شده واگشته.مثه‌ای که میخواس لب حوض آفتابه آب کنه.»«دیگه لازم نیس بهونه بیاری.اومدی بدی‌دیگه. منم یه‌دس چربی‌سر کچلت‌میکشم.» هر روز غروبا که آفتاب ذره ذره تو دریا میخوابید بانِنم از خونمون‌می‌رفتم لب‌دریا .هنوزهُرم آفتاب توگوشه آسمون بوشهر تنوره می‌کشید . ما یواش تو ماسه های نرم و ولرم فرومی‌رفتیم. بعد رختامون‌رو درمیاوردیم می‌رفتیم توآب. ننم لخت میشد و من نگاش میکردم . همه جاش‌رونگاه‌میکردم.«خوب گیرت آوردم. تکون نمیتونی بخوری. تومگس‌منی ، نه ؟ اول کنتره پیچت می کنم بعدم هرچی تودلته بیرون‌میکشم،مثه آسیدملوچ.تومیدونی اسم من آسیدملوچه؟ منکه بیخودی نیس این گوشه،تواین همه‌زلزله کمین‌کردم. اگه راس میگی بیا ومنومثه‌آخوندك

ماده که نرش رو میخوره بشکن وبخور. میدونی آخوندك ماده آخوندك نرش‌رو چجوری میخوره؟ وختی آخوندك‌ماده از کیف‌داره حالی‌بحالی‌میشه، سرش‌رو برمیگردونه‌ویواشکی کمر آخوندك نر رو دونصف‌میکنه؛ اونوخت سردل‌راحت می‌شینه اونجاهاش‌که نرمه میخوره وتکه‌های‌سفت‌وسختش رو دورمیندازه وراهش‌رومیگیره میره .شکمش پراز تخم میشه که توهم وول میزنن. حالا توهم اگه راس میگی بیا و منو بخور. توکه بمرادت رسیدی. حالاکه یه ملیون تخم بیشتر توت میریزم. دیگه منو برای چه میخوای؟حالاچرا اینقده پیچ وتاب میخوری،مگه مارت‌زده ؟ معلومه، خیال کردی‌منم مثه مشدی وافوریم. بگو ببینم تو چـرا نمیتونی مثه آخوندك نرت رو بخوری؟ بیا منو بخور ،بعد پاشو برویه گوشه هی تخم بریز،هی تخم وترکه منو زیادکن. یه بچه میندازم تو دلت تا بعد تو اداره سجل احوال باسم شوورت مشدی جاش‌بزنن. دنیا پر از حرومزاده‌س. بدرك بذار بدنیا بیاد زجر بکشه وهی نعش‌های خون آلودِ کنار دیوار تو خونیه لب آب‌رو ببینه وهی‌مثه کاکل زری لِنگ بی‌تنبون، با ماهیای تو حوض بازی کنه،بعدم‌که بزرگ شد معلم‌بشه.

شبم توکنتره‌ها زیج بشینه تورو قاپ بزنه و روت‌دربره»«برات بمیرم.» نه‌حالا نمیر که حالا وختش نیس. راسّی اگه همین حالا زیر من بمیری وضع خیلی خراب میشه. نظمیه ولم نمیکنه. هرچی داد بزنم بابا خودش از خوشی مرد؛ میگن توقاتلی باید‌دارت بزنیم. او نوخت مثه سیف‌القلم سرم میارن. رئیس پارکه و مستنطق و یه عالمه‌جاروکش بلدیه میندازنم جلو، میگن«بیا باقی نعشهارو نشون بده.» نگاه کن، آجانو داره‌میادش. منکه کاری نکردم.

آژان

درکوچه را هل میدهد و از لای در نیمه بازتوحیاط سرك میکشد.

آهای یکی بیاد ببینم اینجا کیه؟

بلقیس

تو حیاط لب حوض رخت میشوید. از پشت تشت‌پا میشود میروددم در.

چکار داشتین؟

آژان

یکی به سیکارش میزند و بی اعتنا سرش را ازروی‌بلقیس برمیگرداند بطرف کوچه.

برو بگو مردت بیاد.

بلقیس

دستهاش را با چادر نمازش که پشت کمرش گره زده خشک میکند.

شوور من خونه نیس ، شما باکی کاردارین ؟

آژان

دررا بیشتر باز میکند و میرود تو حیاط و همه جارا ورانداز میکند.

اینجا کی میشینه ، شما چن نفرین ؟ از اینجازنی، چیزی گم شده؟

بلقیس

ترسیده و سردرگم

یه زن این جاکرایه نشین بوده چن روزه که رفته نیومده تش.

جهان سلطون

کون خیزه کنان خودش را روی زمین میکشاند و از چهار طاقی طویله میاید دم درپهلو آژان

من این جا بودم امـا اسباب کشی کردم رفتم . حالا برگشتم کرمام رو باخودم ببرم،اما بام نمیان.شمارا بخدا که

آجان دولتین بیاین باین کرما بگین بامن بیان بریم.

آژان

دیگه اینجا کی میشینه!

بلقیس

یه معلمی هم این جا اجاره نشینه کـه الهی قربونش برم .
همی دیشب تواتاقش رفتیم تو کارو.هنوزمزّش زیردندونمه.

جهان‌سلطون

باخشم چادر نماز بلقیس‌رامیگیرد میکشد .

پس کرمای من چکارن ، اونا داخل آدم نیسّن ؟

کرمها

تو یك کاسه بلور توهم وول میزنند.همه باهم ،

ماهم این جائیم ، ماهم این جائیم . ماهم میایم .

آژان

کو این‌معلم‌کجاس؟ برو بگو بیادش ببینم.

بلقیس

از همانجا که ایستاده فریاد میزند .

احمدآقا! یه دقه بیاین دم در شمارو میخوان .

من

درازو باریك با کله خربوزه‌ای‌وصورت‌زردنبو مثل نعش‌روان یا آدمی که تو خواب راه میرود میروم دم‌در . مرده‌شور ترکیبم‌رو ببرن که‌مثه جن میمونم.

کیه چه خبره؟

آژان

یه‌سری بیاتا بریم‌پشت‌مسجد جمعه‌چند تا نعش‌توخونیه‌یه‌هندی پیدا شده ببین‌اون‌زنی‌که ازاین‌خونه‌گم‌شده بلکم تواونا باشه.

کرمها

ما هم گوهر خانم رو میشناسیمش .همیشه‌او میومد ما را تر وخشك میکرد . ماهم میایم .

جهان‌سلطون

با تعرض

احمد آقاگول ای آجانورو نخوری‌ها . گوهر اومده خونیه من مهمون من‌شده. همراش نرو. نشون دار مثه وبامیمونه. خودت‌رو کنار بکش.(به‌آزان)میخوای، با من بیاتا گوهر رو بت نشون بدم. من میشناسمش . برو بریم .

آژان

بریم نگاه کن ببین مرده‌تو میشناسی.

من

من‌مرده‌ندارم.

آژان

نمیشه، راه بیفت.دسّ خودت‌نیست‌که نیائی .

کل بمون

در حالیکه سنگ‌میگذارد تو ترازو .

این بچه‌خوبی بود؛آجان چکارش داره میبردش؟

بقال

من پول‌یك چارك ماس ازش طلب‌دارم : این پول یه چارك ماسم رفت.(رو زمین تف میکند)

بلقیس

دنبال من و آژان میدودتو کوچه.

احمد آقا زودی بر گردیها ، خونه خلوته . بازم میخوام ، مزش زیر دندونمه. تموم جونم مورمور میکنه . الهی قربونت برم . خودم کنیزتم، تا تو بری و برگردی من‌نصفه عمر میشم.

ماهم رفتیم خـدا میدونه کی برمیگردیم . حالاکه رفتی رفتی. کوزت به دلی نفتی. همه درای زندونا وازه. بفرمائین تو . خونیه خودتونه ، تعارف نکنین.این کُند و زنجیر و دستبند ها را که می بینین تو حیاط ولوه برای شماهاس. دس خالی نیاین تو . هرکی میاد زنجیری ، دستبندی ،کُندی باخودش ورداره بیاره تو ارگ کریمخانی که حوصله ش سر نره . شما ها چرا باید آزاد بگردین و آزاد فکر کنین . اگـه شما ها آزاد باشین که من دیگه نمی تونم بچاپم. سر تا سر تاریـخ آدمیزاد پر از یاردان‌ـ قلی‌هائی بوده‌که دلشون میخواسه تموم‌سکنه شهر رم یه سر داشته‌باشه که با یه‌ضربه شمشیرازتن‌جداش کنن . تو کوچه هاگل تا زانوه وچاهای خلادهن واز کرده‌که‌آدمارو ببلعه. دیـگ‌آش کارده تو بازارمرغ وکوروکچلای که دورش‌له له میزنن . اینم مسجد جمعه ازبناهای عمرولیث صفار بانون‌و پیاز و شمشیر برادرش یعقوب لیث و خلیفه بغداد .

یعقوب‌لیث

مرد سیاه سوخته‌ای شکل بلوچها تو یك چادر بزرگ‌دراز کشیده و از درد قولنج می نالد . پهلوی او رو زمین یك

تکه نان خشکیده و چند دانه پیاز و یك شمشیر برهنه گذاشته . از هرخرو عمرولیث وغالب پسر فیروز پزشك اوپهلویش نشسته اند .

این کار نشدنی است . من اگر بمیرم حاضر نیستم اماله‌ام بکنید.

غالب پسر فیروز

امیر بسلامت باشد . اماله تنها علاج درد امیر است . روده امیر بسختی بسته شده . هم بقراط و هم ابو علی سینا تنها علاج قولنج‌را اماله دانسته اند .

یعقوب لیث

مرد نباید حاضر شود کاری که با امردان میکنند ، شیشه اماله با او بکنند .

از هرخر

شیشه اماله که‌آدم نیست قربان . امیر که نه ازغلام خوشش می‌آید ونه از کنیز ، دست کم بد نیست یك دفعه مزه‌اش را بچشند .

یعقوب لیث

تو فقط شمشیر زن خوبی هستی و الا در خریّت تو

شکی نیست .

عمرولیث

برادر حالا که تنهاراه درمان اینست چاره‌ای نیست ۰ رضا بده.

یعقوب لیث

با اینگونه سرشکستگی ها میخواهی بعد از من ایران را اداره کنی ؟

عمرولیث

ما وجود ترا لازم داریم . اگر تو بیمار باشی ما نمی توانیم بغداد را فتح کنیم .

یعقوب لیث

با آنهمه کشتاری‌که دادیم وآنهمه شتر جمازه و چهارپایانی که تلف شدند به این زودیها تصرف بغداد میسر نیست ۰

(حاجب‌داخل میشود و ورود ایلچی‌خلیفه‌را اعلام میدارد. یعقوب با سر اشاره می‌کند که‌وارد شود . حاجب می‌رود و با اعرابی بالا بلند و نیرومندی بر میگردد . لباس اعرابی از اطلس سرخ زر - دوزی است و کاملا بی سلاح است).

ایلچی خلیفه

درود بر امیر خراسان . جانشین‌پیغمبر خدا ، خلیفه‌مسلمین

از بیماری امیر آگاهی یافته و مرا واسطه احوال پرسی قرارداده .

یعقوب لیث

درود بر تو . اماچون من با خلیفه در جنگم درودی از برای او ندارم . کسی که خود را جانشین پیغمبر میداند ، نباید امر به معروف و نهی از منکر اورا بزمین بگذارد و تمام‌همّ خودشرا صرف چاپیدن مردم مسلمان بکند . مگر ایرانیها مسلمان نیستند که باید جان بکنند وکار بکنند و نتیجه تمام زحماتشان به بغداد سرازیر شود ؟ شما میدانید که این قشر طلائی که بغداد را در بر گرفته از خون وعرق بیوه زنان سیستانی است ؟ این را هم بدان که من امیر خراسان نیستم . من پادشاه ایرانم . این را فراموش نکن.

ایلچی خلیفه

امیر دربستر بیماری است و نبایدباخشم خودرابیازارد . من حامل پیغام خوشی از طرف خلیفه‌هستم . ظل‌الله‌سلام‌فرستاده می‌گوید شما را فریب داده بودند که به کاربه این خطیری دست زدید . پیش از شما هیچ امیری جرأت نداشته که بغدادرااین‌چنین بلرزاند. حالا هرچه‌بوده‌گذشته وخدای‌قادر

متعال بتو نشان داد که هر که بر روی خلیفه مسلمین شمشیر بکشد منکوب می‌شود . شما بر گردید به مشرق و مانند پیش امارت خراسان و سیستان و کرمان را داشته باشید و بمرحمت خلیفه مستظهر باشید .

یعقوب لیث

نیم خیز در بستر می‌نشیند و به آرنج تکیه می کند و به نان و پیاز و شمشیر اشاره می کند .

شما وقتی پایتان را باین خاک گذاشتید، همه تان گدایانی برهنه بودید و پاشنه‌های پایتان مانند شتران جمازه پینه بسته بود و کفش بخودتان ندیده بودید . اما حالا از صدقهٔ سر مردم ایران‌زمین در زر و پرنیان غلت می زنید . از من بمعتمد خلیفه بگو میان من و او فقط این شمشیر حکم خواهد کرد. آشتی میان ما امکان ناپذیر است. من رویگرزاده‌ای بیش نیستم و این شمشیر بود که مرا بپادشاهی ایران رساند. حالا اگر از این بیماری برخیزم کار من و معتمد را این شمشیر معین خواهد کرد . اگر پیروز بشوم که هیچ، والا بزندگی عیاری بر می‌گردم و با همین نان و پیاز سر می‌کنم . حالا شما مرخص هستید.

(ایلچی بیرون میرود)

ازهرخر

آفرین برتو یعقوب. رحمت برآن شیری که مادر بدادت. دیدی، مردك موشخوار چه زیورهای گرانی بخودش بسته‌بود.

یعقوب لیث

به‌عمرو وازهرخر

شما باید برگردید به‌سیستان و در سر راه هرچه می‌توانید سپاهی بگیرید و دو باره برگردید تا بغداد را ویران کنیم. من رادر جندی شاپور بگذارید و اگر هم‌مردم این نقشه را دنبال کنید. (به ازهرخر) مبادا بگذاری میان علی وعمرو بهم بخورد. تمام کوشش معتمد این است که میان این دوبرادر نفاق بیندازد. من عمرو رابجانشینی خودم معین کردم. علی را هم شما خودتان راضی کنید و باهم مثل شیر و شکر باشید. نگذارید این عرب‌های از سگ کمتر میانتان نفاق بیندازند و از آب گل آلود ماهی بگیرند.

وختی من رسیدم همه اونجا بودن - مدعی العموم و

مستنطق و رئیس پارکه و جارو کشای بلدیه و تمام نعش‌ها. سیف‌القلم هم بالای سر نعش‌ها سرِ کرپا نشسته بود و دست بند به دستش بود و مثل موشی که تو تله گیر افتاده بود همش این‌ور و اون ور خودش‌رو نگاه می کردو بومی کشید. جارو-کشای بلدیه هم مثل عمله موت با بیل و کلنگ صف بسته بودند. این‌ها بودن که لاشه‌ها را از گودال ها بیرون کشیده بودن.

مستنطق

اسم شما چیه ؟

من

اسم من آسید ملوچه. گوشیه اتاقم زیج میشینم بلقیس‌روشکار میکنم. عجب! معلوم میشه از دوکای زیر شکم من خبر نداری. آه دلم بهم خورده. این همه گوشت گندیده پرچرك و خون اینجا چکار می کنن ؟

مستنطق

اشاره به سیف‌القلم

این ها را این سید اولاد پیغمبر کشته. حالا بروید نگاه کنید ببینیداین‌مرده‌ها را می‌شناسید. می‌گویند ازخانه‌شماهم

زنی گم شده . ببینید آنجانیست.

من

با حال تهوع بطرف لاشه‌ها پیش می‌روم‌وخوب بمرده‌ها نگاه میکنم.مرد وزن قاتی پاتی بغل‌هم خوابیده‌اند.

آقا من این‌ها رو نمی‌شناسم(ناگهان نمائی از صورت‌گوهر بچشم می‌خورد). اما مثه این‌که این زن خودشه. صورتش‌که‌آش و لاش شده.حالا لُنگ رو از رو پائین‌تنه‌اش ورداربن تا زیر نافش‌رو نگاه کنم. من‌از نافش میشناسمش که خودشه یا نیس.

مدعی العموم

سخت خشمگین می‌شود .

آقای معلم این بی‌حیائیه این بی ناموسیه . شماچکاربزیر ناف مرده دارین؟ (اشاره به‌سیف‌القلم) این جانی وقتی که قربانیهای خود را می کشته آنها را لخت می کرده و در گودال می‌انداخته. این لُنگها را مأمورین انداخته اند که عفت عمومی جریحه دار نشود . حالا شما می گوئید روی نافش‌راپس‌بزنید؟ راستی که شماآدم بی‌بند وباری هستید .

من

آقا خیلی ساده است. اگه شما می‌خواین که من بشناسمش،

بایدلُنگ رواز روش عقب بزنین. من علاقه زیادی هم بعفت عمومی ندارم. کدوم عفت ؟

مستنطق

آخر بگوئید برای چه می‌خواهید لُنگ را ازروی عورت مرده پس بزنید ؟ این کار شایسته‌نیست. مگر شما انسان نیستید ، ناسلامتی شنیده‌ام معلم هم هستید .

من

به گوهر

آخه توکه این همه با این و اون میری، یه شبی هم بیا پیش من . مگه چشِ ما شوره یامالمون استّخون داره ؟

گوهر

بهمین شاه چراغ من تاحالا بندم به حروم واز نشده . هر مردی با من بوده صیغه‌ش شدم .

من

اینقده دلم‌میخواد یه شب یواشکی بیای توجام‌که نگو. دلم میخواد من خواب باشم ویواشکی از نفست بیداربشم و غُرس بگیرمت توبغلم .اگه از من خوشت میاد امشب بیا دیگه .

گوهر

اینجوری نمیام، حرومه . صیغه‌م بکن کنیزتم هستم .

من

اهل‌صیغه میغه نیستم . اقم میشینه . اگه عشقت کشید همی ـ جوری بیا . اگرم نه که نه . اگه پابند صیغه‌ای برو دنبال شیخ‌محمود . من دیگه مجبور نیسم‌آب کمرم‌روباصدای شتر فحل خالی کنم.

گوهر

با کرشمه

روم سیاه‌بشه چه‌حرفا . آخه همی جوریم که حرومه .

من

حالا تو بیا ، یه‌جوری حلالش می‌کنیم . (گوهر دراتاقم هل‌میده یواش سرمیخوره‌تو) اومدی ؟ چه خوب شد . حالا شدی بچه حرف گوش کن .

گوهر

با شتاب ونگرانی لیزمیخوره تو جام .

به نظرم بلقیس بیداره .

من

گور پدر بلقیس. حالا لخت شو .

گوهر

نمی‌خوام، همی جوری خوبه .

من

ماچش می‌کنم .

نه، لخت شو .

گوهر

نه، نمی‌خوام. بلقیس بیداره . کارت بکن می‌خوام برم . وختی اومدم کاکل‌زری بیدار بود .

من

بیدار باشه . اون که هر شب می‌بینه . تو خیال می‌کنی اینای که میاری تو اتاقت کاکل زری هیچ ندیده ؟

گوهر

اصول دین می‌پرسی ؟ چکار کنم که می‌بینه. چاره چیه؟

من

خیلی خُب دعوا نکن. حالا بیا لخت شیم . مثه اولا که ننه باباهامون تو جنگل‌ولو بودن . به به، چه بو خوبی میدی ؛ تو

بو ننم رومیدی . بو کاغذ کتاب حاج بابای اصفهونی چاپ کلکته
که جای نموك مونده باشه میدی .

گوهر

ای چیا چیه میگی ، مگه ننت چه بوئی میداده؟

من

ننم بو تورو میداد. همین بو که از زیر بغل تو میشنفم. میدونی اگه
بگم پشتت مثه پشت ننم میمونه دیگه حسابی بم حروم میشی.
توخودِ ننمی . هرچی حرومتر بهتر . من از هیچ زنی بقد
ننم خوشم نمیومد . من همه جای ننم رو دیدهم.

گوهر

پناه بر خدا! زود کارت بکن می خوام برم . کاکل زری
بیدار میشه می ترسه .

من

چرا اومدی ، مگه مجبور بودی ؟

گوهر

دلم واست سوخت . آخه تو خیلی تنهائی .

من

ما همه مون تنهائیم . مگه تو تنها نیسّی؟ حالا راس بگو

ببینم از من خـوشت میاد؟

گوهر

اگه خوشم نمیومد که آتیش جهنم واسیه خودم نمی‌خریدم بیام این جا. تو بمن حرومی، ماکه عقد نشدیم. خـدا خودش رحم کنه. حالا زود باش.

من

اگه خوشت‌بیاد خودش به صد تاعقدمی‌ارزه. حالا که چیزی نشده، اگه می خوای خودم عقدت می کنم. من بلدم: انکحت وزوّجتُ، یه دسّ رخت و تو مطبخت و بالای تخت و دو بدبخت و ... مگه صفحه‌ش‌رو نشنفتی؟

گوهر

مثه همون چیزای که شیخ محمود میگه میگی. اما مال تو قبول نیس. تو کافری. اما دوسّت میدارم. یادت میاد اونشب تو راه پله ماچم کردی؟ خدا سر شاهده تـا دو روز جاش می‌سوخت. شب خوابیدم خواب دیدم رفتم توجهنم.

من

کدوم جهنم؟ انکحت و زوجت...مهرت چن کنم؟

گوهر

اُقم می‌شینه، نگو . زود باش می‌خوام برم.

من

خُب حالا لخت شیم.

گوهر

سردمه .

من

اگه تو جنگل رو درخت زندگی می کردیم ورگبار بارون میکوبید روسرمون بازم‌سردت بود ؟

گوهر

آخه سردم میشه (لخت شد)

من

به به، این‌خالای باین قشنگی چیه رو دلت کوفتی ؟

گوهر

زیر دل درد داشتم، گفتن نزلس خال بکو ، منم کوفتم.

من

مثه ای‌که رو دلت یه مشت ماش پاشیده باشن. وختی می‌کوفتی دردت نیومد ؟

گوهر

از به زیر دلم درد میکرد ، نمی‌فهمیدم چکارم می کنن. سوزن آجینم کردن .

من

می‌دونی اووختا یه زنی بوده تو تهرون اسمش بدری بوده روشکمش با همین خالا نوشته بودن « هر که خواهد گو بیا وهر که خواهد گو برو ؟»

گوهر

تو دیده بودیش ؟

من

نه . مال حالاها نبوده. مال خیلی وخت پیش بوده. او وختا من نبودم .مال صدسال پیشه.

گوهر

پاشو گمشو ازت بدم میاد، نمی‌خوام دس بم بزنی . تو خیلی بد اخلاقی .

من

یك ماچ قرس خوابوندم تو دهنش که باقی حرفاش نتونس بزنه .

شوخی کردم .

گوهر

نه،اصلا تو بد اخلاقی. تو با بلقیس‌هم راه داری.

من

بخدا نه ، او ریختش‌رو آفتابه دم خلا ببینه رم می کنه . با اون همه آبله‌های تو صورتش ، من صد تا چوبیش داشته باشم یکیشو به بلقیس نمیدم .

گوهر

او چش نداره من‌و بچم رو ببینه؛ نمیدونم ماچکارش کردیم؟

من

زیردلش‌خال کوبیده‌بود، اگه زیر نافش رو به‌بینم‌میشناسمش. صورتش له شده، از صورتش که نمی شناسمش . صورتش له شده. آخه چه جوری‌ممکنه‌صورت گوهر باین‌شکل‌در بیاد؟

مدعی العموم

این حبس دارد ، ناموس عمومی جریحه دار می‌شود .

من

بر شماست که‌حفظش کنید و نذارین جریحه دار بشه . منم علاقه زیادی ندارم که زیر نافش رو با این‌حال نگاه کنم .

بقدر کافی وختی زنده بود دیده بودمش. خالاازش اُقم می‌شینه.

مدعی‌العموم

به سیف‌القلم

بگو به‌بینم این زن رو شکمش خـال‌داشت ؟

سیف‌القلم

دوتا آژان بالای‌سرش ایستاده‌اند . لبهاش مانند برگه‌قیسی مچاله شده از رو دندانهاش پس میرود .

استغفرالله آقا . منکه زانی نیستم که با او زناکرده بـاشم و بدانم زیر شکمش خال داشته باشد . استغفرالله ربی واتوب الیه . من آقا مسلمان وشیعهٔ اثنی عشری هستم . من در راه اسلام شمشیر زده‌ام . افتخار من اینست که هنوز نمـاز و روزه‌ام ترك نشده ،اصلا بیش از یك ربع‌ساعت هیچکدامشان درخانه‌من معطل نمی‌شدند. تا می‌آمدند نبضشان‌را می‌گرفتم و زبانشان را می‌دیدم و نسبت مرض‌بشان می‌دادم وآن وقت یك لیوان شربت نارنج براشان درست می کـردم و آن گرد را میریختم توی‌آن .همین .

گوهر

شربت را از دست سیف‌القلم که آن را بالبخند و تعارف‌به

او میدهد میگیرد و یك قلپ از آن میخورد

انگار خیلی تلخه، نمی‌خورم . شربت نارنج دوست نمیدارم .

سیف القلم

بخور عزیزم تا خوب بشی ، حیف نیس دختری بوجاهت تو کوفت داشته باشه ؟ یك ذره ازاین‌دوا درایران‌پیدانمیشود. خودم در صحرای سند از امتزاج صد گل هندی آنرابدست آورده‌ام . این‌اکسیر است خانم‌جان .

گوهر

لیوان را دور از خودش‌نگاه میدارد. باخنده.

کاکو ای‌چك وچرندا چیه که می‌گی؟ کی کوفت داره ؟ روبکوه سیاه. من‌مثه گلم. احمدآقا همین چن‌شب‌پیشاپهلوم رفت که الهی‌قربونش برم . اگه کوفت‌داشتم‌اوهم‌می‌گرفت. حالاتوسید ملو، مثه اجنه اومدی میگی‌که کوفت داری ؟

سیف القلم

بخور عزیزم ، حقا که زن ناقص عقل‌است . من دکترم تو ناقص‌عقلی . من دکتر سید محمد علی حکیم‌صاحب سیف‌القلم هستم. تو زن منی وباید تمکین کنی . میدانی اگر تمکین نکنی‌خونت‌مباح است ؟

گوهر

چند قلپ دیگر از شربت میخورد. زبانش سنگین میشود.

بخدا خیلی تلخه . مثه کوچوله میمونه . داره دل از حلقم بالا میاد . (اوق میزند. چند اق خشك، اما چیزی بالا نمی‌آورد.)

بگیر دیگه نمی‌خورم .

سیف القلم

حالا خوب میشی . یك قُلُپ دیگر بخور. نخوردی‌هم همشیره کارت تمام است .

گوهر

با التماس‌وحشت زا. زبانش‌سنگین‌میشود.

ترا بخدا بذار برم، بچه‌م‌تنهاس. نمی‌خوام. بیا این پولت. بیا، گلوبندمم واسیه‌خودت. کاکل زری تنهـاس . خدایـا جیگرم داره پایین میاد . خدایا گناهم چی بود... من... از زندگی هیچ خیری ندیدم (سخت برعشه میافتد . کوشش می‌کند حرف بزند، امازبانش تکان نمی‌خورد.)

سیف القلم

شروع می‌کند به لخت کردن گوهر

این معلوم است که همه چیزت حالا مال من است. بله این

گردن‌بند هم خودش کلی می‌ارزد (گوهر بسختی می‌لرزد واز تاب وتوان می افتد . آنگاه‌به پهلو بزمین‌میغلتد و سیف‌القلم او را تند تند لخت می‌کند .) با پول آن می‌شود یك خروار سیانور خرید . کاشکی آن وقتها که آب زنگی می آوردم شهر می‌فروختم توی آبها ازاین سیانور می‌ریختم تاهمه‌شهر نابود می‌شدند. یکی یکی‌زحمت دارد. وقت تلف می‌شود . باید همه رایکجا نابود کرد . (گلوبند را ازگردن گوهر باز می‌کند می گذارد توجیبش و بعدگوهررا کاملا لخت می‌کند و لباس‌هاش را می‌گذارد همانجا و پای او را می‌گیرد و کشان کشان‌از اتاق بیرون میبرد. گوهر هنوزجان دارد.) اسم‌این‌یکی هم‌گوهر بود .این‌راهم‌بایداسمش‌رادردفترم بنویسم.

مستنطق

اشاره به سیف‌القلم

بگو ببینم این زن روی شکمش خال داشته ؟

سیف‌القلم

خشمگین

من‌چه می‌دانم آقا ! ازاین جوان بپرسید که اورامیشناخته. هیچ کدامشان درخانه من زیاد زنده نمانده اند.

مستنطق

این زن که خودت می‌گوئی فاحشه نبوده، اورا عقد کرده بودی، پس‌چرا او را کشتی ؟

سیف‌القلم

فرق نمی‌کند ؛ خانم لقا برای من زن می آورد تومانی سه قران می‌گرفت . شیخ محمود هم این زن را برایم آورد و همین قدرها گرفت وگفت کارش همین است. من دشمن‌سوزاك وکوفتم . صیغه و فاحشه باهم فرقی ندارد .

شیخ محمود

از در کوچه میاید تو و دو تا دستك عبایش را قایم میتکاند .

خوش‌بحال شما زنده‌ها. مرگ گَنده ، مرگ شومه ، مرگ لجنه . مرگ گهه ،هیچ‌خبری‌اونجا نیس. غیرسرماوتاریکی و حسرت زنده ها خوردن چیز دیگه‌ای نیس. هرچی بود دیگه تموم شد . (اشاره بسیف‌القلم) این خدا نشناس مرا بی‌جهت فنا کرد. من گناهی نداشتم.

مستنطق

بسیف القلم

تو این زن را باشیخ یك روز کشتی ؟

سیف القلم

من کاری به شیخ محمود نداشتم. یك روز داشتم از دالان شاه چراغ می گذشتم برابر دکانش رسیدم دیدم مُهر می کند. ایستادم نگاهی بدستش کردم دیدم خوب می کند . خواستم برایم مهری بکند . داخل گفتگو شدیم . شیخ‌محمود گفت «گمانم اهل این شهر نیستی . گفتم اهل هندوستانم اما شیعه اثنی عشری هستم ؛ المؤمنون اخوه . » این را که گفتم شیخ ذوق کرد ؛ کارشرا گذاشت زمین و بدکانش دعوتم کرد و برایم چای سفارش داد. ظاهراً خیلی مهربان بود . بعد گفت «زنی را می‌شناسم طاهره علویه شوهرداشته مُطلّقه است، اگر بخواهی برایت خطبه‌می کنم بعقد انقطاعی چون که از ظاهرت معلوم است تو خودت از سادات هستی اگر خواسته باشی ببینی به یك نظرهم حلال است فردا او را می آورم شاه‌چراغ. » روزدیگر او را در یکی از رواقهای مسجد نوآوردوقرار شدمن پنجاه تومان نقد به ضعیفه بدهم.

پنج تومان هم دادم بخود شیخ و قرار شد ده تومان دیگرهم بعد به او بدهم. ضعیفه را بردم خانه. درراه، توی صحن سید علاءالدین حسین برایش شلغم پخته خریدم دادم خ-ورد و آمدیم خانه. این زن خیلی اصرار داشت مرا بخانهٔ خودش ببرد. ما نرفتیم آمدیم خانه. و من فوراً نسبت مرض به او دادم گفتم من دکترم و تو کوفت داری و من دوائی می‌دهم بخوری خوب خوب بشوی. و بعد ، از این دواکه آن را در کتاب راسپوتین خوانده بودم ریختم تو شربت نارنج دادم خورد و مـرد . روز دیگر رفتم دالان شاه چراغ باز شیخ داشت مُهر می‌کند. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم بفرمائید برویم خانه ما امروز مهمان ما باشید. پاشد راه افتاد. بردمش تو اتاق؛ گفت پس گوهر خانم کجاست ؛ گفتم رفته حمام بر می‌گردد . دردلم گفتم توهم بزودی او را خواهی‌دید. با یك لیوان شربت نارنج شیخ محمود را هم دنبال گوهر فرستادم. والسلام.

مستنطق

تو می‌گوئی زنهای هر جائی را برای این می کُشتی که به عقیده تو کوفت داشتند، شیخ بدبخت چه گناهی داشت که او را کشتی. آخر این شیخ بیچاره چه گناهی داشت ؟

سيف‌القلم

گناهش این بود که زن می‌آورد و باعث شیوع کـوفت و آتشک می‌شد .اوهم‌مثل‌خانم‌لقابود .

شیخ محمود

آقا بخدا من به امید ولیمه عروسی به‌خانه این کافر حربی رفتم که مانند جدم موسی بن جعفر مرا مسموم کرد وآنقدر لگد بشکم مبارکم زد تا جانم در رفت . به حرفش گوش ندهید . این‌سگ از مأمون هم ظالم‌تر است.

مستنطق

به‌سیف‌القلم

چرا اینکار را کردی ؟

سیف‌القلم

این آخوندکارش جاکشی بود و زن ها را به صیغه میداد. وجودش در این دنیا زیادی بود . منهم او را کشتم ؛ هم خودش راحت شد هم دیگران .

گوهر

به‌شکل ولباس‌تابلومریم وعیسی‌کار رافائل کاکل‌زری‌را در بغل گرفته باشتاب وارد میشود . خشمگین وآشفته است.

از خودش‌وجونوراش فرار کردیم وعطاش رو بلقاش بخشیدیم. یه بوئی میداد که آدم ُاقش مینشس . آدمم داره از عقب میاد . حالا یه سوراخی میجوریم‌که توش قایم بشیم. خودش هم دنبالمونه . ولمون نمیکنه . اینقده بمون گشنگی داد که نزیك بود بمیریم. تازه وختیم یه میوه بوگندو از باغش چیدیم این الم شنگه رو سرمون درآورد و بیرونمون کرد .

سن اول

آسمان هفتم . دیوارها از خشت‌های زر وسیم وسنگهای رنگارنگ. دوتخت ازالماس‌روبروی‌هم گذاشته. زروان و اهریمن بر آنها نشسته‌اند وسرگرم بازی شترنگ هستند. میان‌این‌دوتخت‌میزی‌است‌ازیاقوت‌بنفش‌که بساط شترنگ وجامها وصراحی‌های گوهرین برآن جا دارد . ماه و ستارگان از لابلای درختان شگفت انگیز رؤیائی از قاب پنجره‌های زمرد سوسو می‌زنند . جابجای‌صحنه‌لك‌های نور سرخ و بنفش وسبز افتاده وهراز گاهی توده ابری میگذرد وصحنه را با انوار رؤیائی‌سایه روشن میدهد. ازدرون قاب‌پنجره بزرگی‌آتشفشان هول انگیز دوزخ زبانه میکشد .

اهریمن پری ایست سخت خوبرو باموهای زرین دراز که بر شانه‌هایش افتاده و تاجی از گوهرهای گوناگون بر تارك دارد. دوبال سفید ژاله نشان ازدو سو بر کتف دارد. ظریف، زیبا، چالاك وهوشمند است . زروان دیودرشت اندام ترسناکی است با تن خال خالی با دوشاخ منحنی چرك زنگ خورده و چشمان آتش بار . دو بال چرکین سیاه از کتفهایش آویزان است و دمی چون دم گاو دارد که از تخت آویران است . و دندانهای گرازی از لبهایش بیرون زده . خشن ، سنگدل و آشتی ناپذیر مینماید وبا ته لهجه غلیظ عبری سخن میگوید .

زروان

مهره‌ای را پیش میراند وتندر آسا میغرد . از بازی خودش شادمان است. جامی از شراب برمیدارد وسرمیکشد .

حالا چکار می کنی ؟

اهریمن

همچنانکه سر برعرصه شترنگ دارد مهره‌ای را با ظرافت و اطمینان جابجا میکند . استیلای او ازهرجهت برمحیط آشکاراست. پرسش زروان را نشنیده میگیرد .

مثل اینکه از این اکسیر خیلی خوشت آمده . غیراز خوردن آن نمی‌بینم کاردیگری بکنی.

زروان

لاف‌زن

آخر من کاردیگه‌ای ندارم‌بکنم . اینهمه جونور خلق‌کردم خودش کم‌کاریه ؟ باخلقت مشیاهم دیگر دیگ آفرینش از جوش‌افتاد . این شرابی‌که تو درست کردی من را تنبل‌تنبل کرده . باوجوداین‌میدونی‌دستور داده‌ام تمام عدن رایکسره انگور بکارند ؟

اهریمن

افسوس‌کنان

اگر راستش را بخواهی من‌این شراب را برای مشیا ساختم که از بی‌حوصلگی در بیاد . اما افسوس که تو نگذاشتی‌یك چکه‌اش از اینجا بزمین برسه .

زروان

عجب حرفهائی میزنی . یك چکه ازاین معجون برای‌سراو زیاده . او ظرفیتش را نداره . این را بدون که مشیا هیچ وقت نبایدباین اکسیرلب بزند . (مهره‌ای‌به‌پیش‌میراندومهره‌ای

میگیرد) اگر او از این بخوره چشم و گوشش واز میشه و دیگر خدا را بنده نیست .

اهریمن

این درست دوای درد این بیچاره است . غم و ترسی که تو تودلش کاشتی پادزهرش همین شرابه . دست کم برای این موجودی که ساخته‌ای کمی همدردی داشته باش . چرا اینقده آزارش میدی ؟

زروان

برآشفته

آزار ؟ دیگه چه مرگشه . شب وروز میخوره و میخوابه و تو یه باغ وحش باین گل و گشادی واسیه خودش جـولون میده . مرگ میخواد بره‌گیلون . وضـع او اینجـا از تموم جونورای دیگه بهتره.

اهریمن

باتمسخر

گمون میکنی این تنها برای اشرف مخلوقات تو کافیه که بخوره و بخوابه . این‌کار که هرجونور دیگرهم بلده بکنه

زروان

بالافـ وغرور

چی میگی ؟ من فکر بش دادم که بنشینه تـا دلش میخواد برای خودش فکر بکنه . او میتونه درآن واحدفکر خودش را هزار جور بچرخونه وسرگرم بشه ،

اهریمن

همین فکرشه که بدبختش کرده . میشینه فکر میکنه و غم ودرد زندگیش پیش‌چشمش میاد.

زروان

آخر چه غم و دردی؟

اهریمن

تنهائی ، بی‌هدفی . بیچارگی و ترس .

زروان

توهیچ متوجهٔ دوروئی این جونور شدی که چقـده جالبه ؟ هیچ جونور دیگه اینو نداره . زبونش میگه بله دلش‌میگه نه. دلش میگه‌بله زبونش میگه نه. تودنیا هیچ‌موجودی‌نیست که بکمال دوروئی او برسه .

اهریمن

خوب ، اینکه چیز تازه‌ای نیست . تو اورا از رو الگوی خودت خلقش کردی . دست کم باید شباهتی به خود تو هم داشته باشه .

زروان

راست‌مینشیند واشاره به عرصه شترنگ می‌کند .

بیا ، این نمونه‌اش . ببین که دراین مدت کوتاه چه بازیچه خوبی برای ما درست کرده . این فکر شه دیگه . اگراینم نبود که من‌وتورا سرگرم کنه کلافه میشدیم. البته‌با شرابی که تو درست کردی خیلی باهم جور میان . هر دو-شون سرگرم کننده‌اند .

اهریمن

اما من گمون می‌کنم که با آنهمه کوششی که‌تودر ساختن این موجودکرده‌ای که کامل باشه ، باز هم خلقتش ناقصه . (مهره‌ای به جلو میدواند وسررا ازعرصه برمیدارد.) مات.

زروان

نعره‌ای به‌خنده سر میدهد.

خیلی بازیت پیشرفت‌کرده . بنظرم خیلی باهم‌بازی‌میکنید.

اهریمن

ما هر دومون از این بازی خوشمون میاد ، مخصوصاً او که خودش درستش کرده. هروقت منومیبینه ذوق میکنه‌و بازی‌رو پیش میکشه .

زروان

صلاح نیست که زیاد ببینیش . این حالا حالا باید ریاضت بکشه و باخودش فکر بکنه تا راه زندگیشو یاد بگیره . این‌هنوز خام خامه . زیاد لوسش نکن و دهن بدهنش نده.

اهریمن

باحرامزادگی

حالاکه خودمونیم . توهم چندون میل نداری که او راه زندگیشو یادبگیره، والا یه‌خرده کمکش میکردی. آخر چرا اینقده میترسونیش ؟ این ترسی که تو دلش کاشته ای مجال فکر کردن بش نمیده .

زروان

بخنده نعره‌میکشد.

اگه نترسونیش که یه روزی دیدی اومد اینجا روی‌این‌تخت سرجای‌من نشست.

اهریمن

اما باوجود این نمیدونی چه سر نترسی داره .

زروان

جاسوس مآبانه

خوب بگو ببینم وقتی باهم بازی میکنید چی میگه؟

اهریمن

همش توخشمه و بهمه چیز شك داره . نمیدونی چقده بامزه است. بااینکه تورا ندیده‌همش‌خیال‌میکنه توشکل‌لاشخوری ومهره اول شترنگ‌را بشکل‌لاشخور درست کرده .

زروان

خندان مهرهٔ شاه سیاه را برمیدارد و بآن نگاه میکند . مهره‌ازسنگ سیاه وبشکل‌لاشخوراست .

آخر این چه چیزش‌مثل منه ؟ من که این شکلی نیستم . (مهره‌را بجای‌خود می‌گذاردووزیررا برمیدارد.)اما این‌را درست از روی توساخته . ببین خیلی‌شبیه‌توست . بی هنر هم‌نیست.

اهریمن

آخر چون تورا هرگز ندیده این‌را از رو لاشخور ساخته

برای اینکه خیلی ازلاشخور بدش میاد و هروقت نزدیکش میاد سنگش میزنه فرارش میده .

رزوان

هرچی فکر می‌کنم نمیدونم لاشخور را چرا درست کردم . فایدش چی‌بود .

اهریمن

لابد برای جوری جنس باغ وحش . اما این‌را جدی میگم. اگر مشیا میدونست تو همین شکلی هستی که حالا هستی، مهره شترنگ را ازرو خودت می‌ساخت. اما او اصلا به مغزش خطور نمی‌کنه که تو این شکلی باشی . حالا اگر خودت‌را بش نشون‌بدی‌شاید شکل مهره‌را عوض کنه. خیلی دلش میخواد تورا ببینه . همیشه غُر میزنه .

زروان

منکه خودم را هیچوقت بش نشون نمیدم .

اهریمن

بالاخره یه روزی ترا می‌بینه . اونوقته که دیگر از دستش خلاصی نداری . هزار جور ازروت نقاشی می‌کنه .

زروان

رعدآسا میخندد .

و آخرش هم درست نمی‌فهمه من چه‌شکلی هستم. خوب بالاخره نگفتی ازچی حرف میزنه .

اهریمن

از هیچ . بمن‌هم اعتماد نداره . خیلی موجود شکاکیه . خلاصه دماغش خیلی بالاست. جاهل و پرمدعا و کله شقه . راستی‌که عجب هفت جوشی درست کردی .

زروان

خوشحال

آفرین به مشیا . این همون موجودیه‌که دلم میخواست‌اشرف مخلوقات باشه .

اهریمن

اما نمیدونی که این اشرف مخلوقات تو چه موجود ناقصی هم هست .

زروان

مجذوب

ناقص ؟ چه نقصی داره .

اهریمن

یه نقص خیلی بزرگ .

زروان

چیه ؟

اهریمن

اندوهناك

عشق نداره و نمیدونه عشق چیه .

زروان

باشگفتی

عشق چی هس ؟

اهریمن

میدونم که خودت هم از عشق بوئی نبرده‌ای . اما متاسفانه عشق را نمیشه بکسی درس داد وگفت چیه ، باید تودل خودآدم‌باشه . گمونم عشق اونه که بتونی یك نفر دیگررااز خودت بیشتر دوست داشته‌باشی . آیا تاحالا شده که‌دیگری را از خودت بیشتر دوست داشته باشی ؟

زروان

با خشم ساختگی

هرگز ! این کفر واقعیه . به چه مناسبت یکی دیگر را از

خودم بیشتر دوست داشته باشم ؟ اصلا من هیچکس‌دیگر را دوست‌ندارم تا چه رسد باینکه ازخودم بیشتر دوستش‌بدارم

اهریمن

اندوهناک

خوب ، این خودش بدبختی بزرگیه . شایـد بزرگترین بدبختیهاست. همین مرض توست که به‌مشیاهم رسیده. اگر یك‌خرده‌عشق چاشنی سرستش‌کرده بودی حال و روزش‌بهتر از این بود .

زروان

ببینم نکنه مشیا چیزی بت‌گفته باشه .

اهریمن

نه بابا ، اون بدبخت که ازاین چیزا بوئی نبرده.

زروان

من اورا جاویدش نکردم که به‌همه چیزعلاقه داشته‌باشه . اگرمشیاآنجوری‌که تومیگی یکی دیگررا ازخودش بیشتر دوست داشته باشه که انوقت ناچاره غم آن‌یکی‌راهم‌بخوره و بدبختیش چند برابر میشه. حالا خودش یه الف آدمه و نباید هیچ غمی بدل داشته باشه .

اهریمن

برعکس؛ چون توخودت ازعشق خبر نداری نمی‌دونی‌عشق چه عالمی داره . غم عشق یه غم شیرینیه . آنجور غم روح آدم‌را پاك میکنه . اصلا زندگی بی‌عشق فایده‌ش چیه ؟ این بدبخت که بایدآخرش بمیره، اگر عشق هم تو زندگیش نباشه پس برای چی زنده‌است .

زروان

حالا تومیگی مثلا چه بایدکرد ؟

اهریمن

باید یك جفت واسش درست کرد تاهمدیگررا دوست داشته باشند وآن‌یکی‌این‌راکامل بکنه.

زروان

این کار دیگه دست تورا میبوسه. تویکی براش‌درست کن .

اهریمن

من حوصله‌اش‌را ندارم . تو که میدونی من از خلق کردن خوشم نمیاد .

زروان

توچقده تنبلی . من اینقده جونور ساختم و خم بـه ابروم

نیاوردم ؛ حالا تو برای ساختن یه جونورحوصله نداری ؟ بیایکی هم تو بساز ببینم دست پخت تو چطوره.

اهریمن

واقعاً مشیا حق داره کلافه باشه ، من خودم مدتیه این‌فکر رنجم میده که با این عمر ابد چکار کنم . هیچ فکرش را کردی‌که من وتوباید تاقیام قیامت‌بنشینیم وهمدیگررا تماشا کنیم . من‌که حوصله ام داره سرمیره . حالا بیام یه موجود بیچاره دیگه خلق کنم که دشمن جونم بشه ؟ توخودت از وقتی این‌جونورهاراساختی از ترست پات‌را توعدن‌نمیذاری. بیشتر از همه ازمشیا می‌ترسی .

زروان

برای چی بترسم ؟

اهریمن

اگر یخه‌ات را گرفت و گفت چرا منو ساختی چی جوابش میدی ؟

زروان

مگر ازاین غلطها هم میکنه ؟

اهریمن

خندان

از خود من که چند بار پرسیده .

زروان

توچی جوابش دادی ؟

اهریمن

چی داشتم بگم ؟

زروان

می‌خواستی‌مسخره‌اش کنی .

اهریمن

به! این‌دیوو نه‌است. مُخش خرابه. تازه‌مسخره کردن که‌کاررا درست نمی کنه.

زروان

جدی‌میگم؛ بیا توهم دست بالا بزن یه جفتی براش درست کن بندازیمشون بهم و خودمون بشینیم تفریح کنیم. ما که داریم از بیکاری کلافه میشیم . اگر یکی دیگر مثل او درست کنیم که با هم جوال برند خیلی تماشائی میشه .

اهریمن

من اگر قرار بشه بسازم باو عشق میدم تا یه‌خرده‌زندگیشون رنگین بشه. اگر عشق داشته باشند دیگر باهم نمی‌جنگند.

زروان

اینش بامن، تو کارت نباشه. حتماً این‌کاررا تو بکن ببینیم چی از آب درمیاد. ما که یك تفریح حسابی نداریم.

اهریمن

سر ذوق میآید.

آخر کار آسونی نیست. برای اینکه من باید مخلوق‌خودم را یه‌جوری بسازمش که با مشیای توجور در بیاد. مال من باید مال تو را کامل بکنه. برای این کار ناچارم که الگوی کارم را عیناً از روی کار توبگیرم. منتهی باید تغییرات ظریفی که لازم داره بش بدم. اگر پیش از خلقت مشیای تو من دست بچنین کاری میزدم دیگر دست و بالم بسته نبود. برای همینه که خلقت مشیای تو دست و پای منو تو پوست گردو گذاشته.

زروان

شادمان ومجذوب

خیلی ازاعترافت خوشم آمد . می‌بینم که خودت رادربرابر او خیلی کوچك حس میکنی.

اهریمن

باصمیمیت

توخودت خوب میدونی که این درست نیس . من دلم براش میسوزه . هیچ چیز دلگرمش نمیکنه . هیچ هدفی نداره . همش با خودش دعوا داره . اقرارکن که خیلی بهتر از این میشدساختش .

زروان

تو کاملا راست میگی. این‌فکر خوبیه که باید یه‌جفت‌براش بسازیم . فقط یه جفت میتونه که تخم وترکه اونو مثل سگ وگربه به جون هم بندازه. من قبلااین فکررا نکرده‌بودم. حالاکی دست بکار میشی ؟

اهریمن

آرام

یك شرط داره .

زروان

چی ؟

اهریمن

شرطش اینه که تواصلا به مخلوق من‌کاری نداشته باشی . اگر قراره من بسازمش باید اختیار دارش‌هم‌من باشم .

زروان

اصلا وقتی من مشیارا ساختم هیچ بتو گفتم که بش‌کار نداشته باش ؟ الان تنها دوست تو همین مشیاست که شب وروز باهم هستید . خودت می‌بینی‌که عوضی که پیش من باشی تمام‌وقت با اونی . حالا میگی به‌مخلوق توکار نداشته باشم ؟

اهریمن

اولا که تو پیش از ساختن او چنین شرطی‌بامن نکردی که باش نباشم . دوم اینکه او تنهاست و باهیچکدام ازجونورا دمخور نیست . فقط گاهی باشون بازی میکنه . تازه مگر به من اعتماد داره ؟ اینکه خودت خیلی خوب میدونی.سوم اینکه من با تو دارم شرط میکنم‌که با مخلوق من‌کار نداشته باشی وسر نوشت او باید بدست من باشد.حالا اگر قبول‌داری تایه جفت براش بسازم؛ اگرم نه که نه.

زروان

از تو تعجب میکنم . تو خیال کردی که مخلوق تـو اینقده جالب باشه که مورد توجه من قرار بگیره ؟ من هزار جور جونور خلق کردم که تازه اداره کردنشون کار حضرتفیله. من وقتم کجا بود که بیام صرف مخلوق تو بکنم ؟

اهریمن

پس قبول میکنی ؟

زروان

معلومه .

اهریمن

قول بده .

زروان

قول میدم .

اهریمن

قول بده که اگر بخواهی تو کار مخلوق من دخـالت کنی جاوید نباشی .

زروان

توخودت میدونی که جاوید بودن من و تو دست خودمون نیست .

اهریمن

میدونم . همینکه قول بدی خودش کافیه . یك وقت دیدی اگر زیر قولت بزنی خود بخود از جاوید بودن افتادی .

زروان

قول میدم که اگر دخالتی در مخلوق تو بکنم جاوید نباشم .

آنگاه اهریمن رگ خودرازد ومشیانه خلق‌شد . مشیانه‌زنی است زیبا وسحرانگیز . بلند بالا با موهای سیاه وحشی آشفته و اندامی برهنه و چشمانی افسونگر که نگاهش نورها وگوهرها را دگرگون میسازد ؛ وچون به شعله فروزان دوزخ‌خیره می‌شود شعلهٔ آن فروکش میکند. زروان ازدیدن‌او درشگفت میشود ودر دم‌برابر مشیانه به سجده میافتد. اهریمن غایب‌میشود.

صدای‌اهریمن

زیاد به‌این تنور نگاه نکن ، مبادا بکلی خاموشش‌کنی . این دوست ما حالا حالا ها خیلی به آن کار دارد . تنها امید او همین تنور است . شاید، تو روزی آن را خاموش کنی. مشیانه اهریمن‌را نمی‌تواند ببیند فقط‌صدای اورامی‌شنود.

سن دوم

باغ‌عدن . درخت کشن وباشکوه دانش باشاخ و برگهای رؤیایی و میوه‌های شگفت‌انگیز برصحنه‌چترزده. برگهایش چون رنگین کمان وهر برگی رنگی‌دگر . شاخه هایش چون آبگینه‌است و آب‌زندگی ازدرون‌کنده وشاخه‌های آن میدود. شمشیری‌آتشین وعظیم پیوسته دربالای آن درحرکت است . زمین را برف‌گرفته. مشیا خودرا در پوست خرس سفیدی پیچیده زیر درختی غیر از درخت دانش نشسته . او تکهٔ سنگ چخماقی در دست داردکه با سنگ دیگر نوك آنرا میساید و تیز میکند . شکل واندام وقد وبالای‌داود میکلانژرا دارد.آرام و بی‌باك است وشش‌دانك حواسش پیش‌کارهنرمندانه‌خودش‌است. طاوس باشکوه و مغرور بغل دست او ایستاده و چتر زیبایش را گشوده و به او نگاه میکند . مشیا چون از کار تراش سنگ فارغ میشود آنرا به طاوس نشان می دهد .

مشیا

ببین چه چیز قشنگی درست کردم . حالا میرم یه لاشخور

باش میزنم و برات میارم . تا دستم برسه ازجونوراش‌میکشم دلم خنك بشه . گمون میکنم خیلی باین جونورا مینازه .

طاوس

جونورا چه گناهی‌دارن؟ اوناهم مثل همه‌ما اسیردست اونند وکاری ازدستشان ساخته نیست. تو باید یه کاری بکنی که کار باشه . کشتن جونور که کار نشد .

مشیا

میلرزد

راستی بگو ببینم تواین خراب‌شده پوست‌از این‌کلفت‌تر پیدا نمیشه بکشم به خودم وازاین سوز سرما خلاص‌بشم ؟

طاوس

از حق نباید گذشت که تو خیلی جون سخت هستی که تو این سرما دوام آوردی . نمیدونم چرا ترا از همه‌لخت وپتی ترآفرید . بازهم ما یه پشم وپیلی به تنمون چسبیده ؛ اماتو هیچ نداری . وقتی سر و کله تو پیدا شد من به اهریمن گفتم مشکل تو بتونی جون در ببری . اما حالا می بینم نه بابا خیلی پوست کلفتی .

مشیا

با تمسخر

امروز هنوز سرو کله اهریمن پیدا نشده. گمون میکنم باهم دیگه خلوت کردن و برای بند گون خدادارن نقشه میکشن.

طاوس

تو بیخودی با اهریمن خوب نیستی . او از خود ماست و زیاد بازروان خوب نیست. بعدها خودت میفهمی که او برای تو دوست خوبیه .

مشیا

دلخور

با من دوسته یا بااو ؟ ایناکه همش باهم اند . امامن چندون ازش بدم نمیاد . با مزه و شوخه . شترنگک هم بد بازی نمیکنه . اما این را نمیفهمم که چطوره که این دو تاهمیشه باهم خلوت کردن لی لی به لالای همدیگه میذارن .

طاوس

زروان دلش تنگ میشه یه هم صحبت میخواد ، ناچاره که با اهریمن خلوت بکنه . اهریمن خودش دلش نمیخواد که پیش او باشه ، اما ناچاره . کس دیگه هم غیر از اهریمن پیشش

بند نمیشه . تموم عمله اکره هاش باش کارد و خون اند . یك نفر نیست که تحملش را داشته باشه .

مشیا

من باور نمیکنم . اینا اونجا بیکار نیستند. یه چیزی میونشون هست. پس چطوره که هروقت من میخوام برم پیشش پیغوم میفرسه « حالا کار دارم . خودتو با جونورا مشغول کن تا خودم صدات بکنم . » من هنوز ریختشو ندیدم چه شکلیه .

درخت دانش

مشیا راست میگه. باید راستش را بش بگیم . اهریمن بش کار داره . مدتیه که دور ورش میپلکه ، میخواد بلکه راز مرگش را ازش دربیاره که اوهم دم لای تله نمیده . خیلی ناقلاست .هیچکدام ازما دل خوشی از زروان نداریم. خیلی پیش از اونکه تو پیدات بشه من و اهریمن و این طاوس دست به یکی شده بودیم که نفله‌اش کنیم. اما نشد. شاید حالا به کمك تو بتونیم کاری از پیش ببریم. باید بما کمك کنی. او یك دم ودستگاه زشتی برای حفظ خودش درست کرده که نمی‌ـ گذاره احدی توش رخنه کنه .

مشیا

حالا چرا میخواهید از بین ببریدش ؟

درخت دانش

بیا یك دانه ازاین میوه‌هارا بخور تا خودت بفهمی.

مشیا

آخر توصیه کرده که ازاین نخورم.

درخت دانش

برای اینکه نمیخواد چشم و گوشت واز بشه . بیا بخور تا همه چیز را بفهمی .

مشیا

من از این شمشیر آتشی میترسم .

درخت دانش

فقط کافیه که برای یك لحظه ترس را از دل خودت دور کنی. اگرنترسی ، از این شمشیرکاری ساخته نیست. این‌یك بچه ترسونك کوکیه . (مشیا متهورانه خیز برمیدارد ومیوه‌ای ازآن‌درخت میچیند ومیخورد. دردم صاعقه پدیدمیآید وتندرمیغرد وشمشیرسرد می شود و به‌زمین‌میغلتد.) ببین کوکش در رفت . (مشیا شکفته میشود و با توجه رؤیا انگیز باطراف خود نگاه‌می-کند . گوئی آنچه‌را اطراف خودمی‌بیند تازه و برای نخستین‌بار

است که دیده .) تو حالا معرفت پیدا کردی . حالاست که ظلم و دروغ ودوروئی و نارو وخود خواهی و عشق و محبت را خواهی شناخت (مشیا با نیزه سنگی خود از یك سوی صحنه بیرون میرود .)

اهریمن

چنگ بدست از میان مه و بخار پیدا می‌شود. نغمه‌دلپذیر و سحرانگیزی ازچنگش بگوش میرسد.

میوه را خورد ؟

درخت‌دانش

کار تمام شد . میوه را خورد .

اهریمن

حالا دیگر وقتش‌است :

درخت‌دانش

خوب . چکارکردی ؟

اهریمن

هرچه کردم نم پس نداد . این کار فقط از دست مشیانه بر میاد. (لبخند میزند) عجیبه. ازمرگ همه‌کس حرف‌میزنه غیرازمال خودش . هر کلکی زدم لوح محفوظ راهم بم‌نشون

نداد . گاهی مینشینه برای خودش ازروش میخونه وهرهر میخنده. کاش میدونستم اون توچی نوشته. شاید راز مرگش هم تو اون نوشته باشه .

درخت دانش

حالا دیگر آن زیاد مهم نیست . چونکه برای آن دروغی که گفته دیگه نمیتونه جاوید باشه .

طاوس

شاهدباشید که دروغ اول را خودش گفت .

درخت دانش

باید زود دست بکار بشیم . میترسم مشیانه را نابودکنه .

اهریمن

همین حالا رفته پیش مشیانه وسخت بگو نگوشونه. میخواد ببردش عرش، اما مشیانه باش نمیره. میدونین امروز به‌من چی میگه؟ میگه خیال میکردم با آفرینش مشیا یك دوست خوب برای خودم درست کردم که از دست شما ها خلاص بشم و او را بیندازم میونتون تا با تون جوال بره . اما حالا می‌بینم که خیلی بی عرضه و نافهمه .

درخت‌دانش

هنوز خودش مخلوق خودش‌را درست نشناخته . باید هرچه زودتر ورش داری ببریش با مشیانه روبروش کنی . نفسشون که بهم برسه کار زروان تمامه.

اهریمن

باید یکی باش حرف بزنه وروشنش کنه تابعد من ببرمش پیش مشیانه.میترسم سربزنگاه خل‌خلی دربیاره و هرچه رشته‌ایم پنبه کنه .

درخت‌دانش

بگذارین من باش حرف بزنم،چونکه هنوز آنطور که شاید و باید به تو اعتماد نداره . دو سه دفعه بیخودی سر بسرش گذاشتی دستش انداختی و او ازت سرخورده .

اهریمن

پوزخندمیزند

موجودجالبیه.درسته که‌ازوقتیکه تنه‌اش به‌تنه ماخورده‌خیلی فرق کرده ، اما بدیش اینه‌که خیلی دیر باوره وبهمه چیز شك داره . این شکشه که برای من خیلی جالبه . هنوز خیلی مانده تا آدم بشه .شایدبعدازخوردن‌میوه‌یه‌چیزی بشه.

مشیا

با هیجان در حالیکه لاشه گوزنی بزرگ بر پشت و نیزه سنگینش درمشت دارد سر میرسد وچشمش به اهریمن میافتد .

آها ! تو اینجائی ؟ من خیال میکردم بازهم دوتائی تون اون بالا باهم خلوت کردین و برای بندگون سرگشته خدا نقشه میکشین. این راز ونیازهاچیه که تمومی نداره ؟

اهریمن

اشاره به گوزن. خونسرد.

این بیچاره را چرا بی جان کردی ؟

مشیا

باش حرف زدم جوابم نداد و پاگذاشت بفرار . منم با این نیزه وایساندمش ... مثل اینکه تو تو اون بالا گاهی دلت سر میره میائی پیش ما . حالا بیا یه دست شترنگ بزنیم .

درخت دانش

حالا وقت شترنگ نیست . من همیشه بتو گفته ام که اهریمن با ما دوسته . تو هیچوقت دوستی بهتر از اهریمن پیدا نمیکنی . ظالم فقط یك نفره که باید همه دست به یکی بکنیم وشرش را بکنیم ؛ واوهم زروانه .

مشیا

لاشه گوزن را به زمین میاندازد .

من از قایم موشك بازی خوشم نمیاد . صاف و پوست کندهٔ همه چیزرا برام بگین . شماها حرف تُك زبونتونه امـا میترسین بیرونش بدین . میگین من چکارکنم ؟

طاوس

خوب گوشاتو واز کن . تو اینجا با دیگرون فرق داری . هرکی‌را که می‌بینی یه جفتی برای خودش داره غیر از تو که تنهای تنهائی . حالا باید پاشی بری جفت خودتو پیداش کنی . تویه جفت داری .

درخت دانش

توحرف طاوس میدود .

تو بی‌جفت وتنها آفریده شده بودی . اهریمن تنهائی تراکه دید دلش بحالت سوخت و جفتی مثل خودت برات درست کرد که همنشینت باشد و دوستش بداری .

مشیا

ذوق زده ومشتاق

پس کجاست ؟

درخت دانش

یه ذره حوصله ! برای همینه که میگم اهریمن بهترین دوست توست. زروان این جفت تورا ورداشته برده قایمش کرده که دست تو بش نرسه .

مشیا

باهیجان

میرم پیداش میکنم . کجاست ؟ من جفتم را میخوام .

طاوس

یه خرده صبر کن، مگه هفت ماهه بدنیا اومدی ؟

درخت دانش

نمیدونی این جفت تو چقدر قشنگه . این رو بدون که تو تموم این جونورا یکیشون نیست که بتونه مثل او یارت بشه و سرگرمت کنه .

مشیا

ذوق زده

چجوریه ؟ مثل خودمه ؟ شکل خودمه ؟

اهریمن

خندان

اگر ببینیش همین یه ذره عقل هم که داری از سرت میپره .

چه انگشتش میارزه به صد تا طاوس .

طاوس

حرکت مسخره‌آمیزی میکند .

نه بابا .

اهریمن

به طاوس

نمیخواد دلخور بشی . هرچی باشه دست پخت منه ، نمیخوای قشنگ باشه ؟ (به‌مشیا) مثل کرم شبتاب میدرخشه. صداش از نوای چنگ من هم گوشنواز تره . حرف که میزنه آدم را خواب میکنه . دستش که بدستت برسه هوش از سرت‌میره . مثل‌تو حرف میزنه ، اما چه حرفای شیرینی. بیخودی نیست که زروان شب و روز بپاش افتاده وآرزومند یك سخن مهر آمیزه که از لبهاش بشنفه . به لبخندش هر جونوری رو سرجاش خشك میکنه . مشیانه شاهکار خلقته. مشیانه خودِ منه. جائی که مشیانه باشه تاریکی راه نداره . وجودش دلبستگی و عشقه . او خود عشقه . او زندگیه .

مشیا

در رؤیا

گفتی خنده بلده ؟ من اینجا کسی را ندیدم بخنده . اینجا

هیچکس خنده بلد نیست . من خیلی خنده را دوست‌دارم . گاهی توتنهائی‌خودم پیش‌خودم میخندم، اماخنده یه‌آدم‌تنها چه فایده داره . دلم میخواد خنده یکی دیگه را هم مثل خنده خودم ببینم .

درخت دانش

اگرمشیانه‌بود خنده شو میدیدی . ببین او چیه که زروان تموم موجودات دیگر را ول کرده او را چسبیده .

مشیا

باشور وشوق

من خیلی دلم میخواد ببینمش. اگه‌بودش روبروهم مینشستیم و میخندیدیم .

درخت دانش

اوهم مثل تو تك وتنهاست . اصلا خبر نداره که توهستی . زروان برده‌تش تو یه‌غاری چهارمیخش‌کشیده . اگر تونری نجاتش بدی از غصه میمیره . حیوونکی همش دنبال‌یه راه فرار میکرده . وقتی‌چشم شما دوتا بهم بیفته غم وغصه‌هاتون یادتون میره .

مشیا

غم زده

شاید او منو نخواد .

طاوس

حواست کجاست ؟ شما جفت همید . این جونورای دیگه راندیدی که همشون جفتن ؟ اونم جفت توست . اگه تورا ببینه ازخوشحالی میزنه زیر خنده .

مشیا

اشاره میکند به لاشه گوزن

مثل این . اینام دوتا بودن . اینام جفت بودن . من جفتمو میخوام . من اینجا حوصله‌ام سر میره . با هیچکدومتون حرفم نمیگیره . اوکجاست ؟ منو ببرین پیشش .

درخت دانش

باید با اهریمن راه بیفتی بری پیشش . او راه و چاه را بت نشون میده . ماهم هرکدوممون بت کمك میکنیم .

مشیا

حالامن چکار کنم ؟

درخت دانش

تو باید ازمشیانه بخواهی که راز مرگشو ازش دربیاره .

طاوس

من اینقده مشیانه را پیش چشمهای زروان خوشگل میکنم که طاقتش بره وروش را زمین نندازه .

درخت دانش

فقط این تو و مشیانه هستین که میتونین راز مرگش را بدست بیارین . هیچکس غیر از خودش از این راز خبر نداره . اگر تو و مشیانه کمك کنین میتونین ازش در ـ بیارین . بعد میتونین باهم زندگی کنین .

اهریمن

حالا راه بیفت بریم پیش مشیانه عزیزت . اما باوکه رسیدی این پوست خرس را بکن بینداز دور که از دیدنت وحشت نکنه .

مشیا

آخر سردم میشه .

اهریمن

اونجا از سرما خبری نیست . اونجا سرزمین همیشه بهاره .

درخت دانش

یکی از میوه‌هایش را بسوی‌مشیا پرت میکند که اوهم آنرا میقاپد.

بیا اینهم‌بده به مشیانه جونت بخوره تاچشم‌وگوشش وازبشه.
(اهریمن ومشیا از صحنه بیرون میروند. صدای چنگ اهریمن بگوش میرسد .)

سن سوم

غار بزرگی است پردرخت‌وگل وگیاههای‌افسون‌انگیز که هرگوشه آن ستاره‌ای سوسو میزند . استالاکتیت و استالاگمیت‌ها از سقف وکف آن بهم جوش خورده‌اند . درگوشه‌ای بستری از گلهای شگفت انگیز گسترده و مشیانه و زروان برآن آرمیده‌اند . زیبائی اثیری مشیانه زشتی وحشتناك زروان را تحت الشعاع قرار داده . مشیا و اهریمن وارد غار میشوند و پشت درختان پنهان میشوند . مشیا از دیدن مشیانه واله میگردد و از زشتی‌زروان‌جا میخورد . خیزبرمیداردکه خودش را به بسترگل برساند . اما اهریمن‌او را مانع میشود و دست او را در دست دارد .

زروان

سبوئی از شراب سر میکشد و صدای چندش‌آور و ترسناك خود را بیرون میدهد .

مگر نمیدونی که در اینجا یکنفر حاکمه وآنهم من‌هستم.

مشیا

با ناز و کرشمه

خواهش میکنم یه‌خرده اونطرف‌تر بنشین که از بوت دارم خفه میشم. (چون زروان از سر جایش تکان نمیخورد مشیانه برمیخیزد و آنطرف‌تر مینشیند.) آخر آدم چقدرمیتونه توگند زندگی کنه؟ یه‌خرده به‌خودت عطر بزن.

زروان

واله ومجذوب زیبائی‌مشیانه

میخوام بدونم یك‌موجودبه قشنگی توچرا باید اینقدر بددهن باشد. اما توروز بروزپیش‌چشم‌من‌قشنگ‌ترمیشی. گمون میکنم خلقت تو دامی بود که اهریمن پیش پای من نهاد. حالا میبینم توچقدر بامشیای بی کله وپفیوز فرق داری. اما واقعا که خیلی بددهنی. تو باید بدونی که هیچ عطری در دنیا پیدا نمیشه که منوخوشبو کند وروmن اثر داشته باشد.

مشیانه

باناز

تو همش بارمز و کنایه‌بامن حرف میزنی. همش ازاهریمن

ومشیا حرف میزنی ، اما نمیگی اونا کی اند ، تواصلا بامن رو راست نیستی. اونوقت بم بددهن هم‌میگی ؟ بات‌قهرم .

زروان

من نمی‌توانم باکسی روراست باشم. این تو سرشت‌منه . اگر یه‌روزی تومنو دوست بداری شاید لای دریچه قلبم را روت باز کنم . من میخواهم تو بامن به‌عرش بیائی ، امـا عمله اکره‌هام راضی نیستند . از همه بدترهمین اهریمنه . امـا باید راضی بشه . اگر نشد هُلش‌میدم توجهنم جزغاله‌بشه . توعرش منو ندیدی‌که چه‌جای با صفائیه . تمامش از نوره . یك رنگهائی اونجاهست‌که‌هیچ چشمی آنها راندیده . اما راستش را بخواهی تمام قشنگی‌های اونجا پیش یك‌تارموی توهیچه . اگر بیائی عرش، من درِ عدن راباز میکنم وتموم جونورها راآزاد میکنم. میدونی ؟ بردن تو به‌عرش برای من کاری نداره . اما من میخواهم‌که تو من‌را دوست داشته باشی وبمیل خودت بیائی‌بالا. (باالتماس) بیا بامن بریم‌عرش. عرش من بی‌تو بی‌نوره .

مشیانه

تورو دوست داشته باشم ؟ تو دوست داشتنی هستی ؟ با این

بوت وبااین شکلت که‌آدم ’اقش میشینه . تو که اصلا بامن روراست نیستی و همه چیزات را از من قـایم میکنی چرا دوستت داشته باشم؟ تو یك دو نه ازاین عمله اکره‌هات‌روبمن نشون نمیدی . فقط همین ماره که شب و روز همنشین من کردی وهمش پیش توجاسوسی من را میکند . من‌یك دوست میخواهم‌که مثل خودم باشد وزبون خودم حرف بزند . من دراین مدت هنوز نتوانستم زبون این مار را یاد بگیرم . من یکی میخواهم که ازش خوشم بیاد و نازم بکشه و من هم‌نازش بکشم.

زروان

خودش را لوس‌میکند

بیا منو ناز کن .

مشیانه

باتنفر

سی‌سال ! دست بتو بزنم چندشم میشه.

زروان

پس‌بذار من نازت بکشم.

مشیانه

بازخم‌زبان

تو نازسرت میشه ؟ چه‌خاله خوش وعده!

زروان

تهدید آمیز

تو هنوز خشم و غضب من را ندیدی. اگه نمیدونی بدون. بیشتراز همه چیز کینه و نفرت تو دل‌من‌جا دارد. اگر اون روم بالا بیاد زمین وزمان را بهم میریزم. یك ذره از خشم من بچکد روزمین‌تاگاوماهی را سوراخ میکند. خیال‌کردی این‌جور نرم بات‌حرف میزنم‌باموجودات دیگه‌هم اینجوریم؟ تموم عمله‌اکره‌هام مثل سگ ازم میترسن. توخیال‌کردی. اکرمشیتّم‌قرار بگیره یه‌فوتت میکنم نیست ونابود میشی.

مشیانه

بالجبازی

اگر راست میگی بکن تا اونوقت تنهای تنهابشی: توکه هچیکه روانداری.

زروان

توغصه تنهائی من رونخور. من به‌تنهائی عادت کردم.

مشیانه

این بدبختیته. تنهاو جاوید !

زروان

بی‌حوصله و کلافه

توخیلی حرف میزنی. من نمیدونم‌این روده درازیت‌رادیگه از کی یادگرفتی . خوبه که هنوز پرمشیا به پرت نگرفته . گمونم وقتی اهریمن میخواست بسازدت بسم‌الله نگفت.تو خیلی پرچونه‌هستی .

مشیانه

آخرش‌ازمشیا بمن چیزی نگفتی که‌اوکیه.

زروان

از سرواکن

هیچ بابا ! اونم یکی از جونورای اینجاست کـه تـو هنوز ندیدیش و هیچوقت‌هم نمیبینش .(مشیا تکانی میخورد که‌خودش‌را ازدست‌اهریمن‌خلاص کند.اهریمن‌اورامحکم‌نگاه‌میدارد وامر بسکوت میکند.) آه! چقدر من‌امشب چرت‌وپرت میگم . حالاپاشوبرام شراب بیار ؛ مگرنمی‌بینی دیگه تو سبو شراب نیست .خدا بابای این اهریمن‌را بیامرزه که‌این معجون بهشتی‌راساخت.

راستی که اهریمن چه‌دوست خوبیه. من وقتی شراب میخورم نرم میشم و دلم میخواد شعر بگم. اونوقته‌که دلم نمیخواد احدی ازجونورهارا بیازارم. شراب خیلی چیزخوبیه.وقتی که میخورم ازحالت جاوید بودن هم بیرون میام. تو میدونی‌من چقدر تورو دوست دارم ؟

مشیانه

خودش را لوس میکند

تو خیلی ناقلائی. همش حرف توحرف میاری. تواول بگو اهریمن ومشیاکی‌اندتا پاشم برات شراب بیارم.

زروان

مفتون

اگربامن‌به عرش بیائی حاضرم اهریمن را بتو نشون بدم. اودوست جون جونی منه. اینقدر مسخرگی بلده‌که آدم را از خنده روده برمیکنه. اما مشیاخیلی نخاله است. یه‌جونور کله خراب حرف نشنویه که ازبس نق میزنه عاجزم کرده. دیدنش برای توهیچ لطفی نداره. ولش‌کن بره گمشه.

مشیانه

برای آوردن شراب پا میشود . اندام دلنشین برهنه او

میان سبزه ها و گلها میخرامد . چشمان تشنه و مفتون زروان باحرکات اومیچرخد.میروداز گوشه غارسبوی شرابی برمیدارد ومیدهد بدست زروان.

تو اگر راست میگی ومنو دوست داری چرا اینقدر رنجم میدی؟ چرامنو چارمیخ میکشی؟

زروان

آزار دهنده

برای اینکه قدر عافیت را بدونی. اگر همیشه آزاد باشی خوشی زیردلت میزنه ورنج یادت میره . تو نباید تومعقولات دخالت کنی . هرکاری من میکنم درسته .

مشیانه

مثلا اگرغم ورنج و ترس وتنهائی نبوددنیای قشنگ تری نبود؟

زروان

از جا درمیرود

عجیبه ، توهم مثل این مشیای احمق حرف میزنی و دایم از ما ایراد بنی اسرائیلی میگیری هیچ حیوون دیگه‌ای نیست که از این غلطها بکنه . اگرغم ورنج وترس وتنهائی نباشد، پس شما چه جوری میخواهید از من بترسین ؟
(کوزه شراب را سرمیکشد.)

مشیانه

باخواهش و کرشمه

بمن بگواین مشیاکیه .اوچه‌جورجونوریه ؟

زروان

یك موجود احساساتی حرف نشنویه که بهیچ چیزقانع نیست. باغ عدن باین بزرگی را ساختم گذاشتم زیر دستش بازهم ناراحته وهمش مزاحمه. میگه «چکارکنم‌چکارنکنم» همش توفکر فراره . اما تویه‌وقت‌خیال نکنی که میتونی ازاینجا فرارکنی . اصلا تونباید هیچوقت بفکر فراربیفتی ، چونکه راه فرار نیست. تو، تو یك دایره‌ای هستی‌که اگر هزارسال راه بری‌آخرش سرت بدیوارمیخوره و باید دوباره برگردی و باز روز از نو روزی از نو . او حالا خیلی از اینجا دوره ومن‌دورو وراینجارا هزار جور جونور گذاشتم که‌هیچکس جرأت نمیکنه‌پاش‌اینجا بگذاره. فقط یکنفر هست که اینجا رو بلده ، اونم وردست خودمه که خیلی بش اعتماد دارم و هیچوقت از این‌کارها نمیکنه .

مشیانه

ذوق زده

کیه. لابد همین ماره !

نه. اهریمنه. اگه بپای عرش میبینیش. او از تموم این موجودات بامن ایاغ تره. خیلی مسخره است. همین چندروز پیش یك کار خیلی بامزه ای کرد. یه جونوری که من خودمم هیچوقت ندیده بودمش، از تو باغ پیدا کرده بود آورده بود بالا؛ اینقده سر این حیوون مسخرگی درآورد که همه از خنده غش کردن. اما همین اهریمن وقتی بپای عبادت میرسه هیچ کسی بگردش نمیرسه. هر سجده‌اش هزارسال طول میکشه؛ به‌حدی که من خودم از درازی سجده‌اش حوصله‌ام سرمیره و گاه میشه که وقتیکه هنوز تو سجده است میرم دنبال کارهام و بعد که برمیگردم می بینم هنوز درحال سجده است. او بی اجازه من آب نمیخوره. میفهمه باکی طرفه. مثل تو و مشیا نیست که هرچی بگوشتون میخونم تو کتتون نمیره. مخصوصاً تو که از تمام موجوداتی که من ساخته‌ام لوس‌تری وقشنگ‌ترهم هستی. حالا بیا تو بغلم بخواب. هرچی فکر میکنم از تو موجودی خوشکل‌تر سراغ ندارم. دلم میخواد همش پهلو توباشم. اگر تو بامن بعرش نیای ناچارم یه‌عرش همینجا بسازم که‌تو توش باشی. حیف یك موی توکه مشیا بش دست پیدا کنه.

مشیانه

همش میگی‌مشیا، اما نمیگی چجور حیوونیه . بیارش بمن نشونش بده . مگه اگرمن ببینمش چطور میشه ؟ من خیلی دلم میخواد ببینمش ، تو همش از اون حرف میزنی تا اونو بمن نشون ندی نزدیکت نمیام ، بات‌هم‌عرش‌نمیام .

زروان

حاضرم تموم جونورامو بت نشون بدم‌بغیرازمشیا. من یه‌باغ وحش گنده دارم که آدم توش گم‌میشه ؛ همش را بتونشون میدم بشرط اینکه بهونه دیدن مشیا را نگیری . تو به مشیا چکار داری ؟ او خیلی زشته . اگر ببینیش دلت بهم‌میخوره . آخه! خیلی‌هم آخه!

مشیانه

با لجبازی

نه،مخصوصاً میخوام مشیا را ببینم . این نمیشه که هرچی تو بگی باید همون باشه . اگه مشیا را بم‌نشون ندی اصلا بات حرف نمیزنم تا بری پیش جونورای باغت و با اونا حرف بزنی .

زروان

باخودخوری و خشم نهفته

لجبازی نکن زن! مشیا نمیشه. باغ‌وحش من کافیه که تو رو سرگرمت کنه. مشیا وحشتنا که.او دیوونه است. مخ نداره .

دراین‌هنگام بازمشیاحمله میکند که جلوبرود واهریمن جلوش‌را میگیرد . زروان بی‌قرار وخشمگین است . مرتب‌دمش‌را بزمین میکوبد وسرش‌را اینطرف‌وآنطرف تکان تکان میدهدو زبانش برق‌آسا از دهانش بیرون میپرد و نگاههای مشکوك بدورور خودش میاندازد .

مشیانه

امشب چته ؛ مثل‌اینکه‌حالت خوب‌نیست.خیلی وحشتنا کتر وبدبوتراز همیشه‌تی .تووقتی‌خشمت میگیره‌خیلی‌زشت‌میشی.

زروان

به خشم می‌آید

چرااینجور با من حرف میزنی ؟ درسته که من از حرف زدن تو خیلی خوشم‌میاد، اما تو هم کم کم داری شورش را درمیاری . من حالم خوب نیست ؛ توهم هی اذیت میکنی . من ناراحتم، باید برم‌سری بعرش بزنم و بر گردم صدای‌خروس

عرش‌را‌میشنفم. نمیدونم‌دیگه چه خبره‌که این خروس‌لعنتی مرتب فریاد میزنه . همش تو فکر جهنم‌خودم‌هستم‌که مدتیه ساختمش‌وهی‌زیرش آتش میکنم،اما خالی خالیه. هی‌زبونه میکشه وهی میگه «بریز توم پرم کن.» اما من هنوز چیزی ندارم بریزم توش . اگر این جور باشه فایده‌اش چیه؟خرج زیادیه. بیخودی‌هیزمها حروم‌میشن. هزارجور گرفتاری‌دیگه دارم‌که‌بایدسروصورت بدم. بازهم‌این‌خروس‌نعره‌کشید.دلم‌شور میزنه . باید برم عرش. میرم و زود بر میگردم ؛فکرهات‌را بکن. چاره‌نداری مگر اینکه با من‌به‌عرش بیائی. دیگه چهار میخت هم نمیکشم،چونکه زودی بر میگردم(پامیشود تنوره میکشد و از دهنه غار بیرون میپرد.)

اهریمن

دست به پشت آدم میگذارد و او را جلو میراند. وپوست خرس را آهسته از دوشش میکشد. آدم برهنه میشود.

حالا برو. این تو و این مشیانه . ازش بخواه که‌راز مرگش را ازش دربیاره .

مشیا

جستی میزند و خودرا به‌مشیانه میرساند و روبرویش پای

بستر گل خیره و واله میایستد . از دیدن مشیانه چنان خودش‌را میبازد که جرأت دست زدن به او را ندارد . هردو مست تماشای یکدیگرند . صدای گوشنواز چنگ اهریمن مشیا را بحال خود می‌آورد . او میوه را پیش مشیانه میگیرد .

بیا این را بخور .

مشیانه

همچنان مست تماشای اندام‌اوست

تو کی هستی ؟

مشیا

این را بخور تا مرا بشناسی . من جفت تو مشیا هستم .

مشیانه

با شوق میوه را از دست او میگیرد و میخورد . و سپس کوزه شراب را بر میدارد و باومیدهد.

توهم از این بخور تا مرا هیچوقت فراموش نکنی . تاحالا، این تنها مونس من بوده . وقتی میخورم غمهایم را فراموش میکنم .

مشیا

کوزه را میگیرد و سرمیکشد .

به به! چه چیز خوبیه. این را از کجا گیر آوردی؟

مشیانه

این شرابه که اهریمن ساخته. خودش که از این هنرها نداره. فقط بلده آدم را بترسونه.

مشیا

تو بلدی از این درست کنی؟

مشیانه

نه.

مشیا

ساختن این یکی را باید اینجا یاد بگیرم بعدها بدردمون میخوره. خودم از اهریمن میپرسم که چه جوری میسازه.

مشیانه

با شگفتی

مگر تو اهریمن را میشناسی؟

مشیا

با شگفتی متقابل

مگر تو اورا نمیشناسی؟

مشیانه

نه ، من فقط اسم او را از زروان شنیده‌ام . میگه خیلی با هم دوست‌اند.

مشیا

تعجب میکنم که اهریمن ترا ساخته اما تو هنوز او را ندیده‌ای .

مشیانه

ترا هم اهریمن ساخته؟

مشیا

نه مرا زروان آفریده .

مشیانه

تو هیچوقت زروان را دیده‌ای ؟

مشیا

مگر همین آقا دیبه نبود که پهلوت نشسته بود و داشت بات دعوا میکرد ؟

مشیانه

چرا ، مگر تو مارا میدیدی ؟

مشیا

میخواسم بیام مُخش را داغون کنم اما اهریمن نگذاشت.

مشیا

من خیلی دلم میخواد این اهریمن رو ببینمش.

مشیانه

من هم خیلی دلم میخواست زروان را ببینمش. اما حالا که دیدمش اُقم نشست. چقده بد ترکیب بود. من را بگو که صد دفعه ازش وقت گرفته بودم برم پیشش واوهی بهونه در می‌آورد که «کار دارم» واز زیرش در میرفت. اما دیدن اهریمن کاری نداره. من بت نشونش میدم. خیلی بچه خوبیه. مخصوصاً چون تورا برای من ساخته خیلی ازش خوشم میاد.

مشیانه

اما من اصلا خبر نداشتم که اهریمن منو ساخته. (و گوئی چیزی یادش میآید.) آها! حالا خوب میفهمم که چرا زروان نمیخواست من اهریمن را به‌بینم. حتماً میترسیده که دست بدومن او بشم که منو از شر زروان خلاص کنه. خوب، تو ازش نپرسیدی که چرا منو ساخته؟

مشیا

او ترا برای من ساخت که من از تنهائی دربیام. من اززور تنهائی داشتم دق میکردم. امـا زروان تا چشمش بتو افتاد فوراً ترا قاپیده آورده اینجا قایمت کـرده که دست من بت نرسه. آخر تو جفت منی.

مشیانه

کنجکاو

چه خوش سلیقه. نترسید تو گلوش گیر کنـه؟ راستی بمن بگو این اهریمن چه شکلیه، شکل زروانه؟

مشیا

نه بابا؛ زروان که شکل لاشخور میمونه. اما اهریمن خیلی مامانیه. خیلـی هم با مزه است. حالا تو به شکل اهریمن چکارداری؟

مشیانه

زیرپاکش

به خوشگلی خودت هست؟

مشیا

بخودش میخرد

نه جانم. انگشت کوچکه من‌هم نمیشه. اما یه خرده بـه

خودتو شبیهه . یه‌خرده‌گه‌نه، خیلی.

مشیانه

مگر زنه ؟

مشیا

نه .

مشیانه

مرده؟

مشیا

نه .

مشیانه

یعنی چه، پس‌چیه؟

مشیا

گمونم کمی خنثی‌است . من که وارسی نکردم ببینم چیه .

مشیانه

ای ناقلا؛راستشو بگو .

مشیا

بخدا نمیدونم .

مشیانه

اگر من ببینمش فوری میفهمم چیه .

مشیا

شما بله ، منکه نتونستم. آخر این خیلی مرموزه .

مشیانه

من که هیچ سردر نمیارم. تاخودم راشناختهام همین‌جا بودهام و همین‌ماره که تو دست و پام می پلکه (دور و بر خودش‌را نگاه میکند و دنبال مار میگردد) پس این کجا رفت ؟

مشیا

مار رفت پیش اهریمن تامن وتوتنها باشیم‌وبتونیم حرفهامون را بزنیم .

مشیانه

ناگهان‌دستهایش را بسوی مشیا دراز می‌کند .

من تورو میخوام . بیا پیش من بنشین . من تورو ناز کنم تومنو ناز کن. میخوام بوت‌رو بشنفم.

مشیا

چنانکه در خواب راه رود چشمانش‌رابچشمان حوا دوخته میرودمینشیندروبسترگل بغل دستش . هر دو واله وبسته یکدیگراند. تنهاشان ازعشق‌میلرزد. دست‌مشیانه رامی‌گیرد به‌تن خودش‌میمالد وباموهای بلند او بازی‌می‌کند .

من هیچوقت‌خیال نمیکردم کسی بقشنگی تو پیدابشه. حیف

تو نیست که با این جونور زشت همنشین باشی؟

مشیانه

دررویا

به! تو چه بوی خوبی داری. بیا نزدیکتر. میدونی من یه‌وقت تو را تو خواب دیدم. اما اینجوری نبودی. یه‌جور دیگه بودی. نمیدونم چجوری بودی. چشمات همینجور بود؛ تودلمرو میسوزونه. دلممیخواد همیشه نگاشون کنم. تو منو میخوای؟

مشیا

من‌خیلی تورو میخوام. تواز تمام گلهاوپرنده‌های‌عدن‌خوشگل تری هیچکس‌بمن اینجوری نگاه نکرده که تومیکنی. من‌و تو اینجا جامون نیست بیا از اینجا فرار کنیم.

مشیانه

با حسرت

کجا برویم؟ تموم جونوراش دورووره‌مون‌گرفته‌اند. خودشم کلاغ سیاه‌مونو چوب‌میزنه. بمن‌میگه‌اصلا راه فرار نداری. خیلی ظالمه. من ازش میترسم. کجا بریم!

مشیا

میریم یك دنیای دیگه . یك جائی که خودمون باشیم و آقا ـ بالاسر نداشته باشیم. جائی که غیر از من و تو دیگه هیچکس نباشه بنشینیم و بهم نگاه کنیم . بنشینیم و باهم بخندیم . تو خنده بلدی ؟

مشیانه

آره ، بلدم .

مشیا

پس بیا باهم بخندیم. من خنده را خیلی دوست دارم .

آنگاه هر دو قاه قاه میخندند و طنین خندهٔ آنها در غار می پیچد. آنگاه بهم نزدیك می‌شوند و لبهایشان بهم می‌چسبد و هر دو بر بستر گل می‌غلتند و پیچ و تاب می خورند و گلبرگها روی آنها را می پوشاند . بستر گل خالی می‌ماند . همه چیز خاموش است . گوئی زمان می‌ایستد . نور غار دگرگون میگردد . پس از زمانی هردو از زیر گلبرگها بیرون می‌آیند . هردو شیفتهٔ یکدیگرند ودرعشق میسوزند.

من دیگر هیچ غمی ندارم . دیگر از تنهائی نمی‌ترسم . من و تو باید بخاطر همدیگر همیشه زنده باشیم .

مشیانه

غمگین

نه، من وتو میمیریم. فقط اونه که جاویده ونمیمیره.

مشیا

ما باید این طلسم جاوید بودن اورا بشکنیم. آزادی ما درنابودی اونه. اگر اونمیره زندگی برای ما ممکن نیست . دنیا مال ماست. اوزیادیه. تو باید بمن کمك کنی تا رازمرگش راازش دربیاریم . او تاحالا اینرا بههیچکس نگفته . اما تواگر زیر پاش بکشی میتونی بفهمی .

مشیانه

خودش را لوس میکند

من میترسم . اگر بدونی چقدر ظالمه. اگر خشمش بگیره آدم رو سوسك میکنه . من خیلی از سوسك شدن میترسم. یك روز خشمش گرفت فوتم کرد سوسك شدم . انداختم زیر سنگ و سوخالا . نمیدونی آدم چقدر بـده سوسك بشه . هزارتاکرم وحشره بآدم نیش میزنن وانگولك میکنن . هی مورچهها پامو گاز میگرفتن.اگه بیاد ببینه تو اینجائی هر ـ دومونه سوسك میکنه . اونوخت چکارکنیم ؟

مشیا

گوش‌کن ! باید طلسم جاوید بودن را خردکنیم . نترس . ازش بپرس چجوری میمیره . حتماً رازی داره . لازم نیست باش دعوا کنی، دلش‌رابدست‌بیار. اینقدر اورا تشنه قشنگی خودت بکن که چاره نداشته باشه.تو نمیدونی قشنگی چه سلاح برنده‌ئیه . من باهمین دستهام‌با ببر میجنگم وپوستش را میکنم،اما برابر توکه رسیدم سست شدم . (صدای چنگ اهریمن بگوش‌میرسد) من باید زود برگردم . داره میادش . یادت نره که‌باید ازش بپرسی‌چه‌جوری میمیره (برمیخیزدواز بستر گل فرود میایدو آهنگ رفتن میکند .)

مشیانه

هراسان بلند میشود

نرو ! نرو ! من بی تو چکنم؟ منم‌با خودت ببرد .

مشیا

همچنانکه میرود

برمیگردم و تو را بـا خودم میبرم.وقتی که راز مرگش را ازش‌پرسیدی‌همه‌چیزهادرست میشه . (برمیگرددنزد اهریمن)

مشیانه

غمگین مینشیند روی بستر گل ورؤیاانگیز بسوئی که مشیا رفته‌مینگرد و خیره نگاه میکند.

زروان

تنوره کشان بدرون غار میاید و بر بستر گل میغلتد.

عجب اوضاعیه. یك دقیقه راحتم نمیگذارن. یك نفر هم نیست که دلسوز باشه. پیچی‌ئیل احمق پیش خود رفته یك پیچ دستگاه کون را چرخانده چنون زلزله‌ای اومده‌بود که اگریك دقیقه دیرتر رسیده‌بودم دنیاآخرمیشد. هنوزدرستش نکردیم داشتند خرابش میکردن. میگم «الاغ چرا بکاری که نمیدونی دست میزنی؟» میگه «نوه عمه میخائیل بهونه گرفته بودنق‌میزد، میخواستم سرگرمش کنم.» من‌هم‌خلقم تنگ شد تموم پروبالش‌را سوزاندم. حالا باید هزار سال مثل‌گنجشگ لندوك ورجه وورجه‌کنه تاپر دربیاره. من‌این احمق‌را ساخته بودم‌که جون جونورهام رابگیره. اماخیلی ترسو وبی‌عرضه است. چند وقت پیش‌رفته بود جون یه خر مردنی روبگیره، خره‌چنون‌لگدی واسش‌پرانده بودکه‌اواز ترس‌دررفته بود. (متعجب) اینجا یك‌بوئی‌میاد. (بومیکشد.)

یك بوی تازه‌ای میشنفم.

مشیانه

ازپره های دماغ زروان که تکان میخورد وحشت میکند.

چه بوئی؟ منکه بوئی نمیشنفم. من فقط بوتو رو میشنفم. بیاجونم، خودت را ناراحت نکن. همش تقصیراین پیچی ثیل بدجنسه که تورا ناراحت کرده. بگو ببینم چکار کرده بود؟

زروان

شادان خودش‌را بسوی مشیانه میلغزاند.

بامن بودی گفتی «جونم»؟ همش منتظر بودم این کلمه رااز دهنت بشنوم. ترابخدا پاشو بیابامن بریم عرش. تونمیدونی من چقدر تنهام. یك عالمه جونور ساخته‌ام که همشون بخونم تشنه‌اند. ازاین اهریمن پدرسوخته هم چشمم آب نمیخوره. تاپام را از عرش میگذارم بیرون، اونم قاچاق میشه. یك نسناس بد جنسیه که خدا لنگه‌اش را خلق نکرده. الان نزدیك بود دستگاه کون بکلی ازکار بیفته. میدونی چکار کرده بود؟رفته‌بودترمز زمان را کشیده بود و همه چیزداشت ازکار میافتاد. خوشبختانه‌لنت ترمزشل بود وخوب نگرفته بود، والا خیلی بدمیشد. آخراینکه‌درست نیست. اگر قرار

باشه هر کی دلش خواست یك پیچی‌را بچرخونه پس من اینجا لولوی سرجالیزم ؟

مشیانه

باکرشمه رویاانگیز خودش‌را لوس‌میکنه ودست‌میکشد بسر وگوش زروان وشاخهایش را نوازش میدهد .

تقصیر خودت بود که اسمش را پیچی ئیل‌گذاشتی . من میترسم یکی از اینها نفهمیده یك روز اون پیچ مرگك تو را بچرخونه و خدای نکرده زبونم لال نفله بشی . چرا میگذاری دست بزنن ؟ پیچ مرگك تو هم همونجاست دیگه ، نه ؟

زروان

بااطمینان خاطر

خیالت راحت باشه ، پیچ مرگك من دست هیچکس نیست . چونکه پیچ مرگك من تو کارخونه نیست . چی‌میگم؟ اصلا مرگك من پیچی نیست . یك جور دیگه‌است . غیرازخودم هیچکس نمیدونه .

مشیانه

سراورا تودامن خودیله میکند .زروان بره‌واراطاعت‌میکند. از خودش اختیار ندارد .

چرا اینقده تو ساده‌ای ؟ درسته که توهمه کاری را میتونی بکنی وتموم موجودات اینجا زیر فرمونت‌اند ، اماآیانمیشه یك روز یکیشون بره راز مرگت راپیدا کنه ؟

زروان

بهیجان میآید

گفتم راز مرگ من جائی نیست که کسی بتونه دست بش‌پیدا کنه . پیش خودمه وفقط خودم‌ازش خبردارم .

مشیانه

با کرشمه

تواصلا خوب‌کاری نکردی‌که راه‌مرگ برای‌خودت‌گذاشتی؛ چونکه ممکنه یك وقت خدای نکرده زبونم لال ، خشمت بگیره وخودتو سر به نیست کنی .

زروان

آه‌میکشد

این‌کارهم دست من نبود . اما بازهم خوبه‌که باشه. توخیال کردی من راضیم ؟ از صبح تا شوم با یك مشت پدر سوخته زبون نفهم جوال رفتن کار آسونیه ؟ تو همه کار ها دخالت میکنن . من دوتا دندون کوچولوی کوچولو واسیه فیل

ساخته بودم که تك بزنه از رو زمین چیز جمع کنه بخوره، اهریمن مسخرگیش گل کرد اومد گرفت کشیدش تا شد به چه درازی . حالا دیگه بدرد هیچ نمیخوره ؛ باید کند انداختش دور . اگر همه چیزها را برات تعریف کنم دلت برام کباب میشه . تو نمیدونی من چقدر بدبختم .

مشیانه

تو چرا اینها را لوسشون میکنی که تو کارهات دست ببرند ؟

زروان

آخر دست تنها که نمیشه همه کارهارا کرد . فقط یك خرده اهریمن را تو کارهام راه دادم که کمکم کنه، بدآدمی هم نیست؛ منتهی خیلی فضوله. اگر این عبادتش نبود حالیش میکردم یك من دوغ چقدر کره داره. تو نمیدونی من چقدر خوشم میاد که جلوم بهسجده بیفتن . بیشتر از همه، ازسجده کردن همین اهریمن خوشم میاد که هزارسال طول میکشد .

مشیانه

پس از من که جلوت بسجده نمیافتم بدت میاد ؟

زروان

من توقع ندارم که تومرا سجده کنی . این من بودم که پیش ازهمه بتوسجده کردم و بدبختی من هم ازهمان روزشروع شد. من به‌هیچ موجودی سجده نکرده بودم. اما نمیدونم چطورشد که تاخوشگلی ترادیدم فوری به سجده افتادم و بعدکه سرم را از سجده بلند کردم دیدم یك دل نه، صد دل عاشقت شدم. من هیچ ازتو توقع ندارم که من را سجده کنی .

مشیانه

آب زیر گاه

اگر بگی بت سجده میکنم . نمیخواد دلخوربشی.

زروان

آه میکشد

نه ، توحیفی . من خجالت میکشم که تو باین قشنگی بمن سجده کنی . تقصیر خودم بود که وادارش کردم ترا بسازه. هیچ فکرش را نمیکردم که اینجوری بشه . من باو نارو زدم. من نمی بایست بکار توکار میداشتم .

مشیانه

زیر پاکش

به کی نارو زدی؟ برام تعریف کن . برام حرف بزن . من از

حرف‌زدن تو خیلی خوشم میاد .

زروان

بش کلك زدم. اهریمن رامیگم. من و او خیلی باهم دوست بودیم. او ترا برای مشیا ساخت. امامن دیدم که انگشت کوچکه توهم برای سرش زیاده . عاشقت شدم و آوردم اینجا قایمت کردم که دست هیچکس بت نرسه. کاشکی من خودم تورا ساخته بودم . اماعشق تو منو رسوا کرد . بگوش خودم ازعمله اکره هام میشنفم که میگن «یارو باآنهمه قدرتش نتونست یك موجودی بقشنگی مشیانه بسازه . » دیگه آبرو برام نمونده. بسوزه پدر خاطرخواهی.

مشیانه

مگر تو خیلی منو دوست داری ؟

زروان

نمیدونی چقدر . بگذار برات بگم . آخر من نمیدونستم عشق چیه . اما نمیدونم اهریمن چقـدر عشق تو تو کار گذاشته بود که تا ترا دیدم ؛ عشق تو تمام وجود مرا گرفت ودیگه چاره‌ای نداشتم جزاینکه بش نارو بزنم وترا وردارم و از همه قایمت کنم . من خیال میکنم هر کدام از جونورهام

ترا ببینند فوری عاشقت میشن . بگمونم خوداهریمن هم بث نظرسوء داره. تو نمیشناسیش ، خیلی پدرسوخته است.

مشیانه

آخر من و تو که باهم جور نیستیم . تو جاویدی و من میمیرم . این چه فایده داره که تو تا ابد زنده بمونی و هی شاهد مرگ او نهائی که ساختی باشی ؟ مگر تو اینهائی را که ساختی دوستشون نداری ؟من چند بار خودم را توچشمه نور تماشا کردم ، از خوشگلی خودم هوش از سرم رفت . آخر حیف نیست که من بمیرم و توزنده باشی ؟

زروان

من بتوقول میدم اگر بامن بیائی عرش تراهم جاوید بکنم. من اصلا حالم خوب نیست . دارم ازهم متلاشی میشم . مثل اینکه پیچی ئیل داره تنم را بومیکنه. اوقرار نبود بمن هم کار داشته باشه . من دیگه خیلی پیر شده ام . یه چیزیم شده که جرات نمیکنم به کسی بگم . من بنا نبود این جوری بشم . بت دروغ گفتم. من دیگه نمیتونم جاویدت کنم. چونکه حالا حس میکنم دوران جاوید بودن خودم هم تمام شده . اگر تو من را دوست میداشتی شاید اینطور نمیشد . از اولش

حسابهام غلط بود . دیگه هیچ‌کاری از من ساخته‌نیست .

مشیانه

چرا این حرف را میزنی؟ توکه میگفتی به همه کاری قادر هستی . مگرچه شده؟ برام نمیگی؟

زروان

نمیدونم.من باید بتو یکی بگم . چاره ای نیست . گوش بده . آنوقت نبود که خروس عرش فریاد کشید و من زود رفتم ببینم چه خبره ؟ وقتی رفتم عرش چون پیچی‌ئیل پیچ دستگاه کون را پیچونده بود اوقاتم تلخ شد ، پرو بالاش را سوزاندم . امافوری پشیمون‌شدم.چونکه‌دیدم کارهام زمین میمونه.خواستم‌دوباره پروبال‌دربیاره.اراده‌کردم پر دربیاره، اماهرچی زور زدم دیدم نشد . فقط یك‌خرده پروبالش‌جونه زد.امادیگه‌هر کاری کردم دیدم اراده‌ام‌کار نمیکنه . البته هیچکس نفهمید.اماخودم میدونم که دیگه قدرتم تموم‌شده. نمیدونم چه شد که اینجورشدم . میترسم دیگه هیچ کاری ازم‌نیاد. آنوقت این‌جونورهائی‌راکه ساخته‌ام‌میخورنم .

مشیانه

چرا اینطور شد ؟

زروان

نمی فهمم . دیگه عقلم کار نمیکنه . وقتی از پیش تو رفتم بهمه کاری توانا بودم ، اما حالا قدرتم تموم شده . دارم بیجون میشم .

مشیانه

بت نگفتم ؟ من خیال میکنم همین پیچی ئیل اکبیری بوده که یه پیچی‌رو چرخونده و تو اینطور شدی . میخواستی خوب نگاه کنی اگه خرابکاری کرده درستش کنی .

زروان

نه جانم پیچ مرگ و زندگی من اونجا نیس . اونجا مخصوص جونوراست. پاشو یه‌خرده شراب بیار بخورم، شاید حالم جابیاد.

مشیانه

پا میشود میرود یك کوزه شراب دیگر میآورد میدهد به زروان که سرمیکشد .

تو بمن نگفتی چه جور میشه که میمیری .

زروان

هراسان کوزه شرابی را که در دست دارد بگوشه ای پرت میکند .

زود باش بگو ببینم این‌راکی بتویاد داد ازمن بپرسی ؟ من نمیمیرم . هیچوقت نخواهم مرد . تادنیا دنیاست وتاعالم‌کون سرجاشه من زنده‌ام . حالا زودباش بگو این راکی یادت‌داد که از من بپرسی ؟

مشیانه

خونسردوخندان

تو که میگی من ازهمه چیز خبردارم. آخر تو این برّ بیابون کی هست بیاد بمن چیزیاد بده ؟ کیه‌که جرات داشته باشه پاش‌رااینجا بگذاره ؟ ازخودت‌شك داری ؟ مگر نه خودت میگی دورووراینجاراجونور گرفته؟

زروان

نرم میشود

راست‌میگی . (چشمانش را بچشمان شرربار مشیانه میدوزد) راستی‌که توچقدرخوشگلی. اصلامثل اینکه عقلمرا ازدست داده‌ام . من هیچوقت تورا باین‌خوشگلی ندیده بودم. ازتو خوشگل‌تر هیچ‌موجودی‌راسراغ ندارم .

مشیا

گرفته

حیف شرابها ؛ چرا ریختی‌شون دور ؟

زروان

پاشو باز شراب بیار .

مشیانه

دیگه شراب نداریم . همین کوزه آخری بود که ریختی دور .

زروان

یك عالمه شراب اینجا بود . همش خوردی ؟

مشیانه

خوردم تا شکنجه‌های ترا فراموش کنم . توخودت نمیدونی چه بسر من میاری . بعدشم میگی عاشقت هستم . همش من را اینجاچارمیخ‌میکشی و تنها مونسم این مار لعنتیه . آب میخورم میاد بتو خبر میده . یك دونه از جونورات راهم بم نشون نمیدی . پس اگر شراب نخورم چکار کنم ؟ اونم که زهر مارم میشه . باید هزارتا التماس باین مار بکنم تا کوزه را بیاره بگذاره بدهنم‌یه چکه بخورم . خودم که دست وپام‌می‌بندی‌نمی‌تونم پاشم بخورم . حالا هم بام دعوا میکنی که چرا شرابهارا خوردی . (آه میکشد) من از آن روزی میترسم که تو خشمت بگیره و من را بکشی و

یکی دیگه برای خودت بسازی . من چرا همش باید دلهره مرگ و میر را داشته باشم ؟

زروان

باحسرت

خیالت راحت باشد که من دیگه نمیتونم حتی یه مورچه هم بسازم . بت گفتم که دیگه نتونستم پر و بال پیچی‌ئیل‌را در بیارم . غم من که یکی دو تا نیست . من هر وقت دلم میخواست مینشستم و یه چیزی برای خودم میساختم . اما حالا دیگه اصلا کاری ازم ساخته نیست . حتماً تو باید با من به عرش بیائی . (پریشان‌حال) حالا دیگه باید بتو راست بگم . من از تموم جونورهای دیگه زشت ترم. اگه دست خودم بود ، خودم را خوشگل می‌ساختم . اما من که خودم‌رانساختم . من همینجوری از اول بودم . من از زیر بته دراومدم . تواگر من‌را دوست میداشتی ، دیگر غمی نداشتم وهیچوقت نمی‌مردم . میدونی؟من‌دل‌تورا میخوام .

مشیانه

من خودم را میتونم بت بدم ، اما دلم را نمیتونم . دست خودم هم نیست .

زروان

نه ، من فقط دل تو را میخوام . افسوس که من همه چیز ترا میتونم بگیرم غیر از دلت . حالا می‌بینم که اهریمن ومشیا بیشتر از من آنجا راه دارند .

مشیانه

اگر من دلم را بت بدم ، بمن میگی شیشه عمرت را کجا قایم کردی ؟

زروان

از خود بیخود وبی‌حال.

من خوابم میاد . چه بو بدی‌میاد . بوی مرگ میاد . حس می‌کنم که دیگه حتی نمیتونم بترسونمت . من دلت را میخوام . (حالتش دگرگون است و دمش را به سختی به زمین میکوبد وتقلامی‌کند.) دلت را بمن بده .

مشیانه

افسونکار

شیشه عمرت کجاست؟ بگو جونم.

زروان

افسون شده

زیر درخت‌دانش‌چالش‌کردم . باید درخت راه بیفته تاشیشه

عمر من از زیرش دربیاد . افسوس که دیرشده. حالادیگه دلت را هم نمیخوام .

مشیانه

درخت چه جوری راه میفته ؟

زروان

سخت شوریده

اگر تو و مشیا اراده کنید می‌توانید درخت را راه بیندازید.

(مشیانه و اهریمن باشتاب از غار بیرون میروند.)

مشیانه

تو چه قصه‌های خوب خوبی بلدی . باز هم از این قصه‌ها برام بگو ،

زروان

سست وازکف‌شده

نه،این دیگه قصه نیست . کار من تمامه . من بوی مشیا را میشنوم . (لرز به‌تنش میافتد و پشت سرهم خمیازه می‌کشد .) حتما شما همدیگر را دیده اید . لعنت براین اهریمن که آخر کار خودش را کرد .

مشیا دوباره بدرون غار برمی‌گردد وشیشه سیاهی دردست

دارد . اوخودرابیك خیزپای بستر گل میرساند وشیشه را بدورسرخودمیچرخاند . اهریمن نیز چنگ زنان و متبسم بدنبال‌او روان است . زروان سپند وار می جهد و به زمین‌می‌خورده‌ونعره‌میکشد.

مشیانه

زودباش شیشه را بزن زمین !

مشیا شیشه را برزمین میکوبد . رعد و برق و توفان بر می‌خیزد . صداهای درهم بگوش می‌رسد . زروان ذوب و دود می‌شود وبهوا می‌رود . تمام درختان درولوله‌می‌افتند و یکی پس از دیگری ریشه‌کن می‌شوند وبرزمین‌میریزند. زمین میلرزد و ستارگان خرد می‌شوند وبزمین می‌افتند . مشیا ومشیانه‌درآغوش همدیگراند . پستی ها و بلندی‌ها هموار میشوند و تا چشم کار می‌کند زمین صاف است . تنها درخت‌دانش سرسبز و شاداب بجا میماند وخورشید از زمین جوش می خورد و شعله گرم خونین آن از پشت درخت دانش بر مشیا ومشیانه می تابد .

آرایش‌چاپ‌وجلدازنویسنده‌است، نامهٔ رستم فرخزاد ازشاهنامه
فردوسی چاپ وولرس ـ بروخیم تهران وخط از خوشنویس
مرتضی عبدالرسولی است

THE PATIENT STONE

A PERSIAN NOVEL

By

SADEQ CHUBAK

PUBLISHER

M.H. ELMI AND SONS.

TEHRAN IRAN

1967

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۲۲۰ ریال

سازمان انتشارات جاویدان علمی